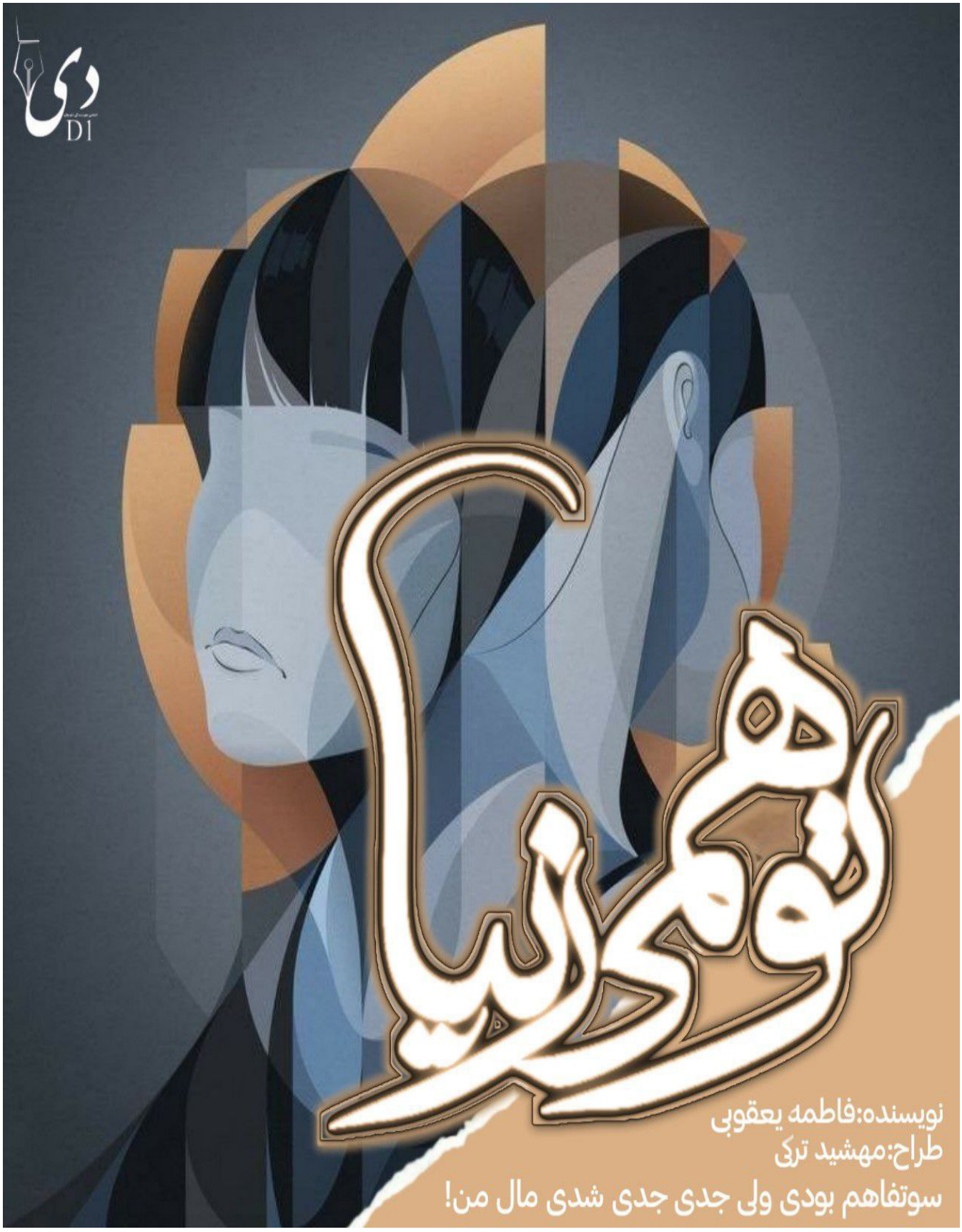
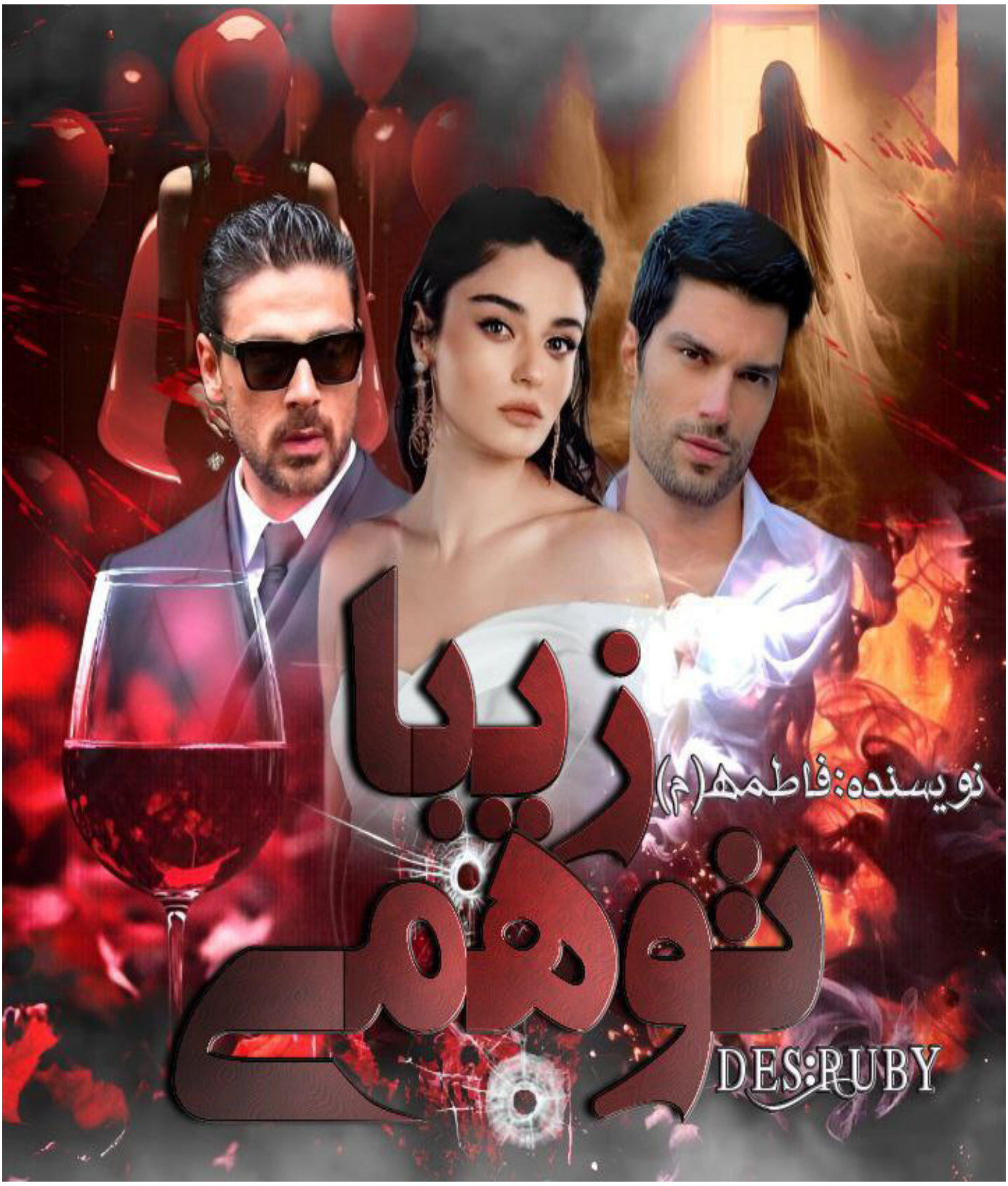

توهمی زیبا
نویسنده:فاطمه یعقوبی
طراح:مهشید ترکی
سوتفاهم بودی ولی جدی جدی شدی مال من!


زیبا
نویسنده:فاطمه(م)
توهمی
DES:RUBY

رمان توهمی زیبا

کاری از

فاطمه یعقوبی

خلاصه:

دختری روستایی که بعد از ورشکست شدن پدرش، ناامید و دل‌شکسته قدمی بر اتاق خود برمی‌دارد. اتاقی که اینک موجودی در آن ساکن است.

شبی که خواستگاری دخترک است، شبی که قرار است عروس خان و خان‌زاده‌ها شود، آن موجود ناشناخته ظاهر می‌شود و دل در گروی دخترک می‌اندازد.

دخترک با دیدن او چه واکنشی نشان می‌دهد؟

آیا با دزدیده شدنش، صدمه‌ای به او وارد می‌شود؟

مقدمه:

ملاقاتت کرده‌ام؛ کاملا غیرمنتظره و ناگهانی!

بارها و بارها؛ به تویی که هم بودی و هم نبودی!

هم وجود داشتی و هم نداشتی! دوستم داشته‌ای؛ یادت است؟ دلبسته‌ام به دلت به خاطر داری؟

اگر این دل‌ها روزی برای هم بی قراری می‌کرده‌اند پس باز هم می‌توانند با دیدن یکدیگر غوغایی به پا کنند در حصار سینه و قفس اجباری‌شان!

به خاطر آور حس ناب بین‌مان را که این‌گونه می‌توانم سرمست شوم و از عالم و آدم دل بکنم؛ نمی‌خواهم به رهایی برسم، مرا در بین بازوانت اسیر کن راضی هستم به این اسارت دوست‌داشتنی.

خوشحال دست‌هام رو بهم کوبیدم و وارد اتاق شدم و تشک مامان رو پهن کردم، وارد اتاق خودم شدم و تشک خودم هم پهن کردم و بی‌توجه به اتفاقات امروز زیر پتو خزیدم .نصف شب با احساس این که دارم خفه می‌شم از خواب بیدار شدم و گنگ نگاهی به دور و برم کردم که نفس گرمی به گردنم خورد.

خشک شده نگاهی به سقف کردم آروم برگشتم که دو تا تیله براق دیدم، خواستم جیغی بزنم که زیر گوشم نجوا کرد:

- اگه جیغ بزنی کارت ساخته‌ست.

نفس عمیقی کشیدم ترسیده از صدای خشن و بمِش کمی به عقب خزیدم که من رو به خودش فشرد.

آروم گفتم:

- تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

بوسه‌ای آب‌دار روی گونم زد و گفت:

- خودت رو می‌خوام!

ترسیده گفتم:

- نکنه جنی چیزی هستی؟

هومی گفت و دمی از موهام گرفت، یک آن جرقه‌ای تو ذهنم خورد آخه گلاوی‌ژ احمق پاشدی داری با یک جن حرف می زنی جیغی چیزی بزن اگه بلایی سرت بیاره چی؟ خواستم جیغی بکشم که با احساس سوزشی توی گردنم چشم‌هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

**

صبح با احساس گردن دردی از خواب بیدار شدم و به دور و برم نگاهی کردم، خبری از اون مرد نبود نکنه واقعا جن بوده؟

خواستم بلند بشم که درد شدیدی توی گردنم پیچید، آخی

گفتم و بی‌توجه به دردم تشکم رو جمع کردم.

بعد از صبحونه خوردن همراه مامان به سمت باغ عمو اکبر رفتیم تا درخت‌ها رو هرس کنیم، موقع برگشتن آقازاده رو دیدم که سر زمین بود با سری افتاده با خجالت "سلامی" کردم و تندی وارد خونه شدم، هنوز هم ازش خجالت می کشیدم بارها خودم رو به خاطر این حماقتم که بغل یک مرد نامحرم رفتم لعنت کردم .بوی عرق می‌دادم پس وارد حموم شدم و زیر دوش ایستادم چشمم خورد به آینه‌ی حموم که...

خالِ بزرگی روی گردنم بود، انگار یکی کبودش کرده بود .تازه یادم افتاد که دیشب اون مرد...

هینی کشیدم و گفتم:

- نکنه این‌ها همش خواب نبوده و واقعیته؟ یعنی ...یعنی...

جیغی ناخودآگاه کشیدم و خودم رو گربه شور کردم .تندتند با حوله خودم رو خشک کردم که دستی دوره کمرم پیچیده شد.

نه من دیگه طاقت ندارم اینا همش خواب و خیال واقعیت نداره!

ترسیده برگشتم که مردی سیاه پوش رو دیدم که با لبخند داشت سر تا پام رو از نظر می‌گذروند .آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و بی‌هیچ واکنشی به چشم‌های به رنگ شبش زدم .عجیب چشم‌هاش حس داشت، جن هم انقدر جذاب؟

صورتی کشیده و برنز، جدیدن جن ها هم برنز می‌کنن.

ناخودآگاه به خودم اومدم و هینی کشیدم، حوله رو دوره خودم محکم پیچیدم و گفتم:

- برو بیرون، تو کی هستی؟ چطور اومدی داخل؟ جنی چیزی

هستی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- جن که نه؛ ولی یه چیزی تو همین مایه‌ها هستم.

جیغی کشیدم و از اتاق خارج شدم .خواستم برم داخل کوچه که از پشت نگهم داشت .زیر گوشم غرید:

- کجا داری با این سر و وضع میری؟ انقدر بی‌غیرت نیستم که بزارم با یه حوله نیم متری بیرون بپری.

خشک شده از این همه تحکمش زیر لب گفتم:

- چی از من می‌خوایی؟ تو کی هستی؟ برو بیرون.

رفته‌رفته صدام اوج گرفت که دست‌هاش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیس، نمی‌خوام که بخورمت.

خواستم چیزی بگم که در خونه باز شد و مامان با چهره‌ای که

خستگی ازش می‌بارید وارد شد .متعجب به منی که حوله به تن لخت وسط پذیرایی ایستاده بودم نگاه کرد.

هینی کشید و گفت:

- خاک بر سرم این چه وضعشه؟ تو چرا این ریختی هستی؟

با لکنت گفتم:

- دیدی مامان؟

سری گنگ نشون داد و گفت:

- چی رو دیدم؟ حالت خوبه؟

نگاهی به اون مرد سیاه پوش که با پوزخند داشت نگاهم می کرد کردم .انگشت اشارم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- این و مامان نگاهش کن تو نمی‌بینیش؟

***

«گلاوی‌ژ»

با چشم‌های ریز شده به عدس‌ها نگاه می‌کردم تا سنگ ریزه‌ها رو پیدا کنم .بعد از چند دقیقه که عدس‌ها رو پاک کردم، شستمشون و روی گاز کوچیکمون گذاشتمش .با کبریت گاز رو روشن کردم و پوفی کشیدم که گاز خس‌خس کرد .حتما کپسولش گاز تموم کرده، باید به مامان می‌گفتم ببرتش شهر و کپسول رو پر کنه.

گوشه‌ای از آشپزخونه نشستم و کمرم رو ماساژ دادم، خیلی درد می‌کرد صبح تا شب داشتم کار می‌کردم.

قری به گردنم دادم که کسی به در حیاط کوبید.

چادر سر کردم و وارد حیاط شدم.

- کیه؟

- منم، مش رمضون.

در رو باز کرده و با سری افتاده سلام کردم.

- سلام بابا جان، خوب هستی؟

- ممنون، شما خوبین؟

- ها بابا جان ما هم خوبیم، قرار آب قطع بشه دبه بردار و برو از چشمه آب بیار.

چشمی گفتم و بعد از رفتنش وارد خونه شدم، هراسون دبه رو برداشتم و به سمت چشمه رفتم به چشمه رسیدم که از شلوغیش دهنم باز موند.

با سری افتاده به سمت چشمه رفتم و دبه رو پر آب کردم .

سعی کردم چشمم به مردها نیفته تا مردم برام حرف درنیارن که دختر فلانی خرابه، اینجا اگه به آسمون نگاه کنی برات حرف درمیارن.

بی‌توجه به نگاه‌های گاه و بی‌گاه پسرها به سمت خونه راه افتادم .توی راه هی دبه رو پایین می‌ذاشتم؛ چون خیلی سنگین بود .از کوه پایین اومدم .دیگه نا نداشتم، دبه رو پایین گذاشتم و نفسی تازه کردم و دبه رو دوباره برداشتم که یک‌دفعه دستم سبک شد .متعجب نگاهی به دست خالیم کردم.

سرم رو بالا آوردم که با آقازاده روبه‌رو شدم .شوک‌زده و من‌من کنان گفتم:

- زحمتتون می‌شه، سنگینه به من بدین.

پوزخندی زد و گفت:

- به نظرت این دبه برام سنگینه؟

نه‌ای زمزمه کردم.

- می‌شه به من بدینش؟ مردم دارن نگاه می‌کنن.

اخمی کرد و گفت:

- گور بابای مردم، لازم نکرده خودم میارمش.

راه افتاد و همون‌طور گفت:

- راه بیفت.

از لحن دستوریش اخم کردم .آقازاده زورگو! با اینکه تو قرن حجر نیستیم؛ ولی هنوز خان و آقازاده پابرجاست و هر دهی یه آقازاده داره.

آقازاده‌هایی که به واسطه پولشون به قدرت رسیدن و مردم رو مطیع خودشون کردن.

بالاخره به خونه رسیدیم، تمام مدت سرم پایین بود و مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتاده بودم.

- بگیرش و سریع خونه برو.

خواستم چیزی بگم که به زور حس لجبازیم رو سرکوب کردم و برخلاف خواسته‌ی دلم چشمی گفتم و از زیر نگاه خیرش که جوری نگاهم می‌کرد که برام گنگ بود وارد حیاط شدم و در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم.

- هوف این دیگه کیه؟

همون‌طور که داخل خونه می‌شدم اَداش رو درآوردم .وارد اتاقم شدم و چادرم رو با یه شومیز گلبهی که تا زیر باسنم بود و یه شلوار قد نود مشکی عوض کردم. به موهای مواجم چنگ زدم، همشون به گردنم چسبیده بودن و باعث عرق کردنم شده بود .بلندی موهام تا زیر باسنم می‌رسید .پوفی کشیدم و مشغول شونه زدن موهام شدم، نگاهی به آینه کردم .نگاهم به سمت چشم‌های آبی رنگم کشیده شد .ریزشون کردم و در آخر مثل اسکل‌ها تک خنده‌ای زدم .بیخیال چهره‌ی زیبام شدم و شونه رو توی کشوی کمد گذاشتم .خواستم از اتاق

بیرون بیام که پنجره به طرز وحشتناکی باز شد .شوکه به پرده‌ی سفید رنگی که به خاطر باد به رقص دراومده بود نگاه کردم که سایه‌ای دیدم .ترسیده به سمت پنجره قدم برداشتم و تا خواستم پرده رو کنار بزنم.

مامان داشت صدام می‌کرد، پس چشم از سایه‌ی سیاه گرفتم و از اتاق خارج شدم رو به مامان گفتم:

- بله؟ صدام کردین؟

- سلام مادر خوبی؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید یادم رفت سلام کنم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- عیبی نداره مادر، بیا این سبزی‌ها رو بگیر بعدا پاک کنیم.

چشمی گفتم و سبزی‌ها رو ازش گرفتم و گفتم:

- مزرعه امروز چطور بود؟ درخت‌ها بار داده بودن؟

آهی کشید.

- خداروشکر بار داده بودن؛ ولی یه از خدا بی‌خبری رفته میوه‌ها رو چیده.

سبزی‌ها رو توی تشت ریختم با حرف مامان شوکه بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی مامان مگه می‌شه؟

- آره.

و بعد به پشتی تکیه می‌ده .دوتا استکان چایی ریختم و به سمت مامان رفتم.

کمی از چایش رو خورد و گفت:

- آب گرفتی؟ گفتن آب رو می‌خوان قطع کنن، لوله ده پایین

سوراخ شده دارن درستش می‌کنن.

- آره، دبه بزرگ رو پر کردم.

متعجب گفت:

- چطور آوردیش؟ خیلی سنگین بود.

سرم رو پایین انداختم تا صورت خجالت زدم رو نبینه، خواستم بگم آقازاده آوردش؛ ولی خجالت کشیدم برای همین شیطون گفتم:

- هنوز دخترت رو نشناختی؟

با مهربونی گفت:

- چرا شناختم، می‌دونم دخترم چه دختر قوی‌ایه.

محکم بغلش کردم و دوتا ماچ آبدار ازش گرفتم .همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- امشب شام نمی‌خورم، باید زود بخوابم تا فردا از بچه‌ها

امتحان بگیرم.

- باشه مادر.

تشکم رو پهن کردم و زیر لحاف خزیدم و توی تاریکی به سقف چشم دوختم .سعی کردم چشم‌هام رو ببندم و زود بخوابم؛ چون فردا باید از بچه‌های روستا امتحان بگیرم، ناسلا متی معلم روستا بودم .روستای ما خیلی دور افتادست به خاطر همین معلمی نداره و همه بی‌سوادن و فقط منم که سواد کمی دارم .هجده سالم بود که بعد از ورشکست شدن بابام دیگه پولی نداشتیم تا بتونیم از پس خورد و خوراکمون و حتی شهریه دانشگاهم توی شهر بربیاییم، پس به روستای بابای پدرم اومدیم.

خونه‌ای قدیمی داشتن که بعد فوتشون اون رو به پدرم دادن و ما خداروشکر با وجود این خونه، بی‌سر و پناه نموندیم.

پدرم رو زیاد نمی‌بینم، همیشه سالی چندبار به روستا میاد؛ چون به شهر رفت و آمد می‌کنه واسه پول درآوردن که اون هم اگه کار گیرش بیاد .شاید ساختمونی نیاز به کارگر داشته باشه و پدرم رو همون ساختمون کار کنه.

سری تکون دادم تا همه‌ی فکر و خیال‌ها از سرم بیرون بیان که راحت بخوابم.

آخر سر با کلی زور و زحمت و شمردن گوسفندهای مش رمضون به خواب رفتم.

نصف شب با احساس تنگی نفس، تندی چشم‌هام رو باز کردم و به پهلو چرخیدم تا راه نفسم باز شد .بی‌توجه به اینکه چه اتفاقی افتاده، دوباره به خواب رفتم که باز هم همون اتفاق برام افتاد .انگار یکی داشت گلوم رو فشار می‌داد و هی ول می‌کرد .پهلو به پهلو چرخیدم که بالاخره اون دست‌ها از دور

گردنم باز شد .نفس عمیقی کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با نوری که از پنجره به صورتم می‌تابید از خواب بیدار شدم .کش و قوسی به بدنم دادم و تشکم رو جمع کردم.

تندتند صبحونه خوردم که مامان گفت:

- یواش‌تر دختر دنبالت که نمی‌کنن.

لیوان چایم رو سر کشیدم و گفتم:

- نه مامان باید سریع برم، بچه‌ها منتظرن.

سری از روی تاسف برام تکون داد .از خونه بیرون رفتم و به سمت مدرسه که چه عرض کنم خرابه رفتم .وارد حیاط مدرسه شدم که بچه‌ها دورم حلقه زدن من هم به سمت کلا س بردمشون و وارد شدیم .چادرم رو آویزون کردم و گفتم:

- سلام به دانش آموزهای عزیزم، چطورین؟

محمد علی که ده ساله بود بلند شد و با لحن لاتی گفت:

- چاکر شما ما هم خوبیم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و با اخم مصنوعی گفتم:

- پررو!

همه خندیدن و شروع به درس دادن کردم .بعد از تموم شدن کلاس، همه به سمت باغ‌های پایین ده رفتیم، فصل برداشت میوه‌ها بود .همون‌طور که بین درخت‌ها می‌دوییدم گفتم:

- چه هوای خوبی!

زیر درخت گردو نشستم و بهش تکیه دادم .دفتر خاطراتم رو باز کردم و شروع به نوشتن کردم با صدای بچه‌ها بهشون نگاه کردم و با ترس به سمتشون دوییدم و گفتم:

- چیشده؟

محمد علی- خانم معلم، آقازاده داره امیر علی رو می‌زنه.

عصبی به سمت آقازاده رفتم و با داد گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

دست امیرعلی رو کشیدم و اون رو توی بغلم گرفتم و رو به آقازاده گفتم:

- زورتون به یه بچه رسیده؟

- بدون اجازه وارد باغ شده.

- اون‌ها گناهی ندارن من خودم اینجا آوردمشون .

جلو اومد و با حالت خاصی گفت:

- پس باید تو رو به جاشون تنبیه کنم!

گنگ نگاهش کردم که گفت:

- برین خونه معلمتون می‌مونه باهاش کار مهمی دارم.

همه سری تکون دادن و سریع از باغ خارج شدن .بعد از رفتن بچه‌ها من و اون تنها وسط باغی که پرنده‌هم توش پر نمی‌زد وایساده بودیم.

- خب‌خب بریم سراغ تنبیه شما، چی کارت کنم؟

- من کار اشتباهی نکردم که به خاطرش تنبیه بشم.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا بدون اجازه وارد باغ شدی؟ ها؟! نمی‌دونی ورود به باغ‌های آقازاده‌ها غدقنه؟

با صدای دادش شونه‌هام بالا پرید ازش می‌ترسیدم خیلی هم می ترسیدم؛ ولی نمی‌تونستم سکوت کنم پس گفتم:

- این زمین‌ها حق مردم بودن که شما خوردیشون.

کمی بهم نزدیک شد و با حالت ترسناکی گفت:

- حق مردم؟ انگاری اون زبونت زیادی داره تو دهنت سنگینی می‌کنه.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم رو ازم گرفت و همون‌طور

که به سمت در ورودی باغ می‌رفت گفت:

- سریع برو خونه الانِ که بارون بباره، خوش ندارم سرما بخوری دیگه هم این‌ورها پیدات نشه!

شوکه نگاهش کردم آخه به تو چه مردک؟ بی‌توجه بهش از باغ بیرون اومدم که صداش رو شنیدم.

- فکر نکن قصر در رفتی، تنبیه‌ت سرجاش هست.

بی‌توجه بهش دویدم سمت خونه و زیر لب غر زدم:

- پسره‌ی بیشعور به تو چه فضول خان؟ حالا فکر کرده چون یک آقازاده‌ست همیشه باید حرف اون باشه به همین خیال باش که دیگه به اون باغ بیام یا نه.

***

در حال شونه کردن موهام بودم که صدایی از پشت اومد داشت اسمم رو صدا می‌زد آروم‌آروم عقب برگشتم که چیزی ندیدم نفس آسوده‌ای کشیدم.

- خل شدم‌ها.

سری به دو طرف تکون دادم و موهام رو با گیره بستم، یک لحظه خم شدم که نفس داغی به گردنم خورد شوک زده به گردنم دست زدم که سردسرد بود، خدایا من چم شده؟!

توی آشپزخونه پریدم و لیوان آبی برای خودم ریختم و سر کشیدمش و راسته گذاشتمش روی سینک ظرفشویی که یهو افتاد شکست جیغ خفه‌ای کشیدم و خم شدم و تیکه شیشه‌هارو جمع کردم و بسم ا ...زیر لب گفتم و خرده شیشه‌ها رو داخل سطل زباله ریختم.

گوشیم رو برداشتم و روی نرده‌های چوبی نشستم، سرگرم گوشیم بودم که باز احساس کردم کسی صدام می‌زد سرم رو به دو طرف تکون دادم و هر چی آیه و سوره بود خوندم، آخر طاقت نیاوردم و بدون چادر سمتِ خونه‌ی گلنار دویدم، محکم در رو زدم که گلنار هراسان در رو باز کرد و تا من رو دید گفت:

- چیشده چرا انقدر مضطربی؟

داخل حیاط شدم و من‌من کنان گفتم:

- یک... یک چیزی تو خونه بود ...خو ...خودم دیدم.

لیوان آبی دستم داد و نشوندم روی راه پله‌ها و گفت:

- این رو بخور ببینم چی شده آروم باش.

نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چرا چند وقتیِ انگار یکی صدام می‌کنه و سایه‌های

سیاهی می‌بینم حتی احساس می‌کنم شب‌ها یکی بغلم می‌کنه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- جنی شدی؟ این حرف‌ها رو به کسی نگی که بهت می‌خندن.

چشم غره‌ای رفتم و سمج‌تر گفتم:

- به خدا راست می‌گم.

دستی به شونم کشید.

- حتما چشمت زدن بعدا می‌ریم پیش اکرم دعا نویس یه دعا می‌نویسه تا ترست بریزه.

دستش رو پس زدم و بلند شدم و گفتم:

- جمع کن این خرافات رو گلنار هر بار یک موضوعی رو بهت می‌گم راه رو می‌کشونی به دعا و دعا نویس.

اون هم مثل من قد علم کرد.

- خب راست میگم دیگه دختر حتما چشمت زدن.

- من چی دارم که چشمم بزنن؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- نفرمایید بانو شما بگو چی ندارید؟ مهم‌ترینش زیباییته نمی‌دونی منی‌ژه‌شون چقدر حرص زیباییت رو می‌خورن تازه می‌گه به خاطر همین زیباییتِ که آقازاده خاطرت رو می‌خواد.

شوکه نگاهش کردم و من‌من کنان گفتم:

- آقازاده چیِ من رو می‌خواد؟

- خاطرت رو دیگه می‌گن خیلی چشمش به توئه، حتی اون خواستگارهایی که برات اومده بودن رو اون ردشون کرده.

ترسیده گفتم:

- یعنی مرگ سهیل هم کار اون بود؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- والا نمی‌دونم شاید.

سهیل یکی از خواستگارهای سمج من بود و من ردش می‌کردم، یک روز خبر دادن که وقتی دوباره برای خواستگاری داشته به دیدنم می‌اومده تو راه یک ماشین بهش می‌زنه و فرار می‌کنه با فکر این که مرگ سهیل کار آقازاده باشه یهو چهارستون بدنم لرزید.

غرق در افکارم بودم که گلنار مشتی به بازوم زد و شیطون گفت:

- چیه کلک خوشحال شدی؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- این‌ها همه‌ش شایعه‌ست آقازاده کجا و من کجا؟

شونه‌ای بالا انداخت و از خونشون خارج شدم و سرکی داخل کوچه کشیدم وقتی فهمیدم کسی نیست دویدم سمت خونه تا کسی من رو ندیده .تا وارد اتاقم شدم بدنم خود به خود شروع کرد به لرزیدن سرکی داخل اتاق کشیدم و وارد آشپزخونه شدم تا شام درست کنم.

***

به پهلو چرخیدم و در جواب پیامش نوشتم:

- من هم خیلی دوست دارم! توروخدا زود بیا دلم برات یک ذره شده.

شکلک خنده فرستاد و نوشت:

- چشم بزار مرخصی بگیرم البته اگه بدن.

نوشتم:

- ان‌شاء ...که می‌دن من و مامان چشم انتظارت هستیم.

- من هم عزیزم، فعلا من برم شیفتم شده خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم کنار و توی فکر رفتم چقدر دلم برای محمد تنگ شده بود، داداش مهربونم الان سربازیِ یعنی بهش مرخصی می‌دن؟ خدا کنه که بدن خیلی دلم براش تنگ شده، امیدوارم نفهمن گوشی همراهشه وگرنه حسابش با کرام و کاتبینه .بی‌خیال چشم‌هام رو بستم که حس کردم دستی دورم پیچید لرز خفیفی کردم و به پهلوی دیگه چرخیدم؛ اما هنوز اون دست‌ها دورم پیچیده شده بودن، توی تاریکی دوتا تیله دیدم که بدجور برق می‌زدن سایه‌ی مرد بزرگی که به پهلو دراز کشیده بود و به من زل زده بود قدرت حرکت کردن نداشتم، من خیره به اون بودم و اون خیره به من سرش رو نزدیکم آورد که از ترس لرزیدم .کمی خودم رو عقب کشیدم که فشار محکمی به بازوهام وارد کرد و باعث شد آخی از درد

بگم.

دستش داشت به جاهای حساس می‌رفت که به خودم اومدم و تندی ازش فاصله گرفتم، بیرون دویدم و به سمت مامان رفتم و هراسان مامان رو صدا زدم باصدا زدن‌های مکررم از خواب بیدار شد و هراسان نگاهم کرد، خودم رو توی بغلش انداختم.

- چیشده مامان جان چرا اینجوری می‌کنی؟

هق‌هق کنان گفتم:

- مامان یکی تو اتاقمه، به خدا راست می‌گم اون یک مرد بود من رو بغل کرد و بعد ...بعد دست ...دستش...

متعجب نگاهم کرد و وارد اتاق شد.

زیره لحاف مامان خزیدم کنارم نشست و گفت:

- اون تو که چیزی نبود حتما خواب دیدی مامان جان.

سکسکه کنان گفتم:

- نه خودش بود به خدا خودم دیدم، می‌شه امشب پیش شما بخوابم؟

مهربون بغلم کرد و گفت:

- البته چرا نشه؟ بیا مادر.

سرم رو روی بازوش گذاشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

هراسان دویدم؛ ولی دست از سرم برنمی‌داشت، خواست دستم رو بگیره که افتادم توی گودال بزرگی با جسم سیاهی که به طرفم می‌اومد جیغ فرابنفشی کشیدم و هراسان چشم‌هام رو باز کردم.

عرق کناره شقیقه‌ام رو پاک کردم و نفس آسوده‌ای کشیدم، آخیش همش خواب بود نگاهی به خونه خالی کردم خبری از

مامان نبود، حتما به مزرعه رفته بود .بی‌حوصله تشک‌ها رو جمع کردم و آبی به دست و صورتم زدم بی‌میل لقمه پنیری برای خودم گرفتم و خوردم، هنوز هم به اون خواب فکر می‌کردم تن و بدنم می‌لرزید این دیگه چه خوابی بود؟ اون مرد کی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و توی اینترنت سرگرم شدم، خیلی نگذشت که پیامی برام اومد فورا بازش کردم که از یک شماره ناشناس بود و نوشته بود:

- بیشتر از اون چه که فکرشو بکنی بهت نزدیکم، نزدیک‌تر از رگ گردنت.

یک آن رنگم پرید گوشی رو پرت کردم و دست‌هام رو با لباسم پاک کردم انگار دست‌هام نجس بودن، این دیگه کی بود؟ بلا ملا سرم نیاره؟ سری به دو طرف تکون دادم حتما طرف خواسته برای دوست دخترش بفرسته اشتباهی برای من

اومده با این دلیل خودم رو قانع کردم.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت دوازده و نیم ظهر بود چقدر خوابیده بودم چکی به پیشونیم زدم.

- وای نهار درست نکردم.

سمت آشپزخونه رفتم و آهنگی پلی کردم و همون‌طور که با آهنگ محلی قر می‌دادم غذا رو هم درست می‌کردم .جاهایی که آهنگ اوج می‌گرفت با جیغ‌جیغ می‌خوندم و قهقهه سر می‌دادم سرخوش قر دیگه‌ای دادم که دستی دوره کمرم پیچیده شد لرزی به تنم افتاد و آروم گفتم:

- تو کی هستی؟

هیچ جوابی نداد و به جاش پوست گردنم رو لمس کرد از ترس نمی‌تونستم تکون بخورم با اون آهنگ عاشقانه عجب صحنه رمانتیکی شده بود.

خواستم عقب برگردم که محکم من رو گرفت دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم جیغی زدم که مامان هراسان اومد داخل و دستم رو گرفت و گفت:

- چیشده مادر؟ چرا جیغ می‌کشی؟

روی زمین نشوندم و لیوان آبی دستم داد آروم‌آروم خوردمش و نفس آسوده‌ای کشیدم.

- خوبی مادر؟

آروم سری تکون دادم که کنارم نشست.

- چیشده مادر؟ اون از دیشب این هم از الان حالت خوبه گلا وی‌ژم؟

سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش و در همون حالت گفتم:

- مامان، همش حس می‌کنم یکی من رو می‌بینه یکی بغلم می‌کنه یکی لمسم می‌کنه!

روم رو کردم سمتش.

- به خدا راست می‌گم من خیلی می‌ترسم.

بغلم کرد و گفت:

- خیالاتی شدی مادر انقدر سرت تو اون گوشی بود.

تیز نگاهش کردم که خنده‌ای کرد گفتم:

- شما هم که هر چی می‌شه همش می‌گین از بس سرت تو گوشی بود چرا باور نمی‌کنی مامان...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- بس کن ادامه نده پاشو برو غذات سوخت.

هراسان دویدم سمت گاز و زیر غذا رو کم کردم و به کابینت تکیه دادم و گفتم:

- فیش برق و گاز اومده خیلی هم مبلغش زیاده.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- عیبی نداره ان‌شاء ...خودش جور می‌شه پول اون‌ها رو هم می‌دیم.

همون‌طور که نون رو توی دستم جابه‌جا می‌کردم در رو به آرومی باز کردم، همین که وارد حیاط شدم با شنیدن سر و صدایی که از توی خونه می‌اومد هراسون دویدم.

شوکه به پدری که ستون خانواده بود و حالا داشت مادرم رو کتک می‌زد زل زدم.

ناباور صداش زدم:

- بابا؟

با صدام به سمتم برگشت و غمگین نگاهم کرد لبخند تلخی روی لب‌هام جا خوش کرد و اشاره‌ای به مامان کردم.

- چرا؟ چرا داری این کار رو می‌کنی؟

شرمنده سر پایین انداخت، قدمی سمتم برداشت که عقب رفتم.

با گریه‌ی مامان من هم گریه‌م گرفت، اون مادرم رو کتک زد؟ اولین بار بود همچین حرکتی رو از پدرم می‌دیدم.

سمت مادرم تغییر مسیر دادم و کنارش نشستم.

- خوبی؟

با چشم‌های معصوم و آبی رنگش نگاهم کرد، صورت نازش پر از خط و خش بود.

- پول لازم دارم.

شوکه به سمت پدرم برگشتم.

- پول؟ برای گرفتن پول اومدی و مامان رو کتک زدی؟ اینجوری؟ اومدی از ما پول بگیری یا پول بدی؟

نمی‌دونم از روی شرمندگی بود یا چی که چشم بست و لب گزید.

- طلبکارها ریختن سرم پولشون رو می‌خوان، مبلغی رو پیش مادرت به امانت گذاشتم؛ اما نمی‌ده و می‌گه خرج کرده.

چشم باز کرد و ملتمس بهم زل زد و ادامه داد:

- خودت بگو چیکار کنم؟ من زیر فشارم دختر.

اشک‌هام رو پاک کردم و دست مامان رو گرفتم و کمکش کردم تا توی اتاق بره.

همون‌طور که سمت اتاق می‌رفتیم گفتم:

- غیرت مرد هیچوقت اجازه دست درازی به زنش رو نمی‌ده، چطور تونستی به خاطرِ پول روی زنت دست بلند کنی؟

با حرفم چشم‌های گریانش آتیشی شد و سمتم حمله‌ور شد.

نفهمیدم چطور زیر دست و پای پدری که وقتی بچه بودم با

دست به دوست‌هام نشونش می‌دادم و می‌گفتم:

- این قهرمان و شوهر منه.

بعد همگی با آوردن لفظ شوهر بهم می‌خندیدن داشتم له می‌شدم.

مامان با جیغ‌جیغ ازش می‌خواست تا ولم کنه که به عقب هولش داد تا حالا پدرم رو اینجوری ندیده بودم، مثل یک هیو لا شده بود راست می‌گن بی‌پولی ازت یک هیولا می‌سازه، مصداق بارز پدر منه.

کمی دیگه که حرصش رو سرم خالی کرد نفس‌نفس زنان انگشت اشارش رو تهدیدوار سمتم چرخوند.

- دیگه ...دیگه حق نداری به من بگی بی‌غیرت اگه غیرت نداشتم شما رو به حال خودتون ول می‌کردم، مردا رو

غیرتشون حساسن.

پشت بند حرفش بی‌توجه به تن زخم و زیلی من و مامان از خونه بیرون زد، نگاه نگران مامان آشوبی تو دلم به پا کرد لبخند دردناکی زدم.

- به خدا من خوبم!

با صدا زد زیر گریه که بغلش کردم دست‌های شفا بخشش رو روی تن و بدنم کشید.

- بمیرم برای بختت مادر دستش بشکنه،

خدا لعنت...

روی دست‌هاش رو بوسه زدم.

- هیس! نفرین نکن مامان.

با فکر این که کمی پول پس انداز کرده بودم تندی به سمت

اتاقم رفتم و برداشتمش، دویدم توی حیاط تا پول رو بهش بدم، راست می‌گفت مرد غرور داشت، غیرت داشت، حتما بی‌پولی براش سخته.

- کجا مادر؟

دست رو زانوی پر دردم گذاشتم و رو به مامان گفتم:

- می‌رم پول رو بهش بدم.

بی‌توجه به صدا زدنش دویدم توی کوچه، با ندیدنش خسته روی زمین افتادم با صدای پایی ترسیده عقب برگشتم که آقازاده سمتم دوید و از روی زمین بلندم کرد و لباس‌های خاکیم رو تکون داد و با نگرانی نگاهم کرد، دستی روی زخم‌های صورتم کشید که از دردش صورتم مچاله شد طاقت نیاورد و محکم بغلم کرد، سفت و سخت!

زیر گوشم غرید:

- هیس! هیچی نیست تموم شد اون عوضی رو می‌کشم کسی که روی ناموسم دست بلند کنه سزاش مرگه، مرگ!

جوری سفت بغلم کرد که صدای جیرجیر تن و بدن زخمیم دراومد، حتی نتونستم بگم:» به پدر من نگو عوضی«

با صدا گریه کردم دمی از گردنم گرفت و زمزمه کرد:

- جانم‌جانم قربونت بشم.

بی‌توجه به زمان و مکان محکم بغلش کردم، آغوشش بدجور بوی حمایت می‌داد این برای منی که عقده‌ی حمایت داشتم خیلی شیرین و دل انگیز بود، بعد از این که قشنگ خالی شدم شرمگین از بغلش بیرون اومدم و با سری افتاده گفتم:

- ببخشید.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سبک شدی؟

نگاهی به چشم‌های رنگ شبش کردم عجیب امروز مهربون شده بود کاشکی برای همیشه انقدر مهربون بود، دوباره خجالت زده سر پایین انداختم و تندی وارد حیاط شدم و به در چسبیدم .صدای سم‌های اسب نشون از این بود که رفته، ناخوداگاه لبخندی زدم عجیب مهربونیش شیرین بود این از آقازاده بعید بود.

با تنی که خیلی درد می‌کرد داخل خونه شدم که مامان داشت ظرف‌های شکسته رو جمع می‌کرد کمکش کردم و خرده شیشه‌ها رو جمع کردیم، به پشتی تکیه دادم که با بتادین و بانداژ به سمتم اومد، اول پیشونیم رو بوسید و بعد شروع به بستن زخم‌ها کرد .نگاهی به چهره پیرش کردم عجیب ساکت بود از صبور بودنش دلخور بودم اصلا غری نمی‌زد و همیشه متین و صبور رفتار می‌کرد دلم برای دل ساده بی‌شیله و پیله‌ش سوخت بعد تموم شدن پانسمانم

دستش رو گرفتم و بوسه‌ای پر مهر زدم.

بغلش کردم و گفتم:

- مامان جان خودت رو خالی کن حداقل غر بزن شکایت کن تو خودت نریز.

از بغلم بیرون اومد و دستی به موهای پریشونم کشید و گفت:

- اگه من شکایت کنم چیزی تغییر می‌کنه؟

با سری افتاده گفتم:

- متاسفم!

- تو چرا باید متاسف باشی؟ اونی که باید متاسف باشه نیست بعد تو هستی؟

با آخ و اوف بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و همون‌طور گفت:

- پاشو مادر برو مزرعه یکم میوه بچین بیار، یک خبری هم از بیرون بگیر ببین کسی صدای داد و بیدادمون رو شنیده یا نه؟

- نمی‌شه به جاش بخوابم؟ روح و جسمم واقعا خسته‌ست!

با سکوتش فهمیدم که جمع کردن میوه بهانه‌ست و اونم به تنهایی نیاز داره، شوک این اتفاق به قدری زیاد بود که مادرم هم به تنهایی و کمی فکر نیاز داشت .ناچار چشم بلندی گفتم و بعد سر کردن چادر از خونه بیرون زدم، ناخودآگاه حس کردم دستی به صورتم خورد بی‌توجه به شک و تردیدهام به سمت مزرعه رفتم .خداروشکر از کوچه که رد شدم نگاه‌های مردم عجیب و غریب نبود پس یعنی چیزی از داد و فریادمون نشنیده بودن برای هزاران بار خداروشکر کردم، وارد باغ شدم و کیسه‌م رو پر از میوه کردم و نگاهی به کلبه عمو اکبر انداختم، اینجا باغ اون بود و فقط ما اجازه داشتیم واردش بشیم و از میوه‌هاش استفاده کنیم به سمت کلبه‌ش قدم تند

کردم و چند تقه به در زدم و بعد چند دقیقه صدای گرفته‌ش اومد داخل شدم و خوشحال سلامی کردم خیره نگاهم کرد و اخم عمیقی کرد.

پرسید:

- چه بلایی سر صورتت اومده؟

با سری افتاده آهی کشیدم که گفت:

- اینجوری آه نکش بابا جان دلم لرزید.

لبخندی زدم و شیطون گفتم:

- می‌گم عمو از اون چای‌های دِبشِت هنوز داری یا نه تموم شده؟

لبخندی زد و گفت:

- بیا بابا جان هنوز هست.

کنارش نشستم و استکان چای زنجبیل رو سمتم گرفت ممنونی گفتم و ازش گرفتم.

- فردا شب عروسی نازگلِ خوشحال می‌شم بیاین.

ذوق زده از این خبر تمام اتفاقاتِ چند لحظه پیش از یادم رفت و با شادی گفتم:

- واقعا؟ وای که دلم چقدر عروسی می‌خواست، حتما که میایم.

بعد از کمی گپ و گفت تشکری به خاطرِ میوه‌ها کردم و به سمت خونه رفتم، داخل شدم و کیسه‌ی میوه‌ها رو به مامان دادم .بدجور جای زخم‌هام می‌سوخت به یک دوش آب سرد هم نیازمند بودم وارد حموم شدم و زیره دوش ایستادم، چقدر دلم هوس یه وان با آب داغ طلب می‌کرد، با یاد وان صورتیم

که توی شهر داشتم آهی کشیدم .

از حموم که بیرون اومدم هوا تاریک شده بود حولم رو دور کمرم پیچیدم و برق اتاق رو روشن کردم، خودم رو خشک کردم که نفس گرمی به گردنم خورد خشک شده عقب برگشتم که چیزی ندیدم، یا خدا نکنه بازم اومده؟ بسم ا ... گفتم و شروع کردم به خشک کردنِ موهام بعد از این که لباس‌هام رو پوشیدم به کمک مامان سفره رو چیدم.

ظرف‌ها رو شستم و رو به مامان گفتم:

- مامان فردا شب عروسیِ نازگل دختر عمو اکبرِ ما رو هم دعوت کردن می‌ریم؟

لبخند محجوبی زد و گفت:

- البته که می‌ریم.

خوشحال دست‌هام رو بهم کوبیدم و وارد اتاق شدم و تشک

مامان رو پهن کردم، وارد اتاق خودم شدم و تشک خودم هم پهن کردم و بی‌توجه به اتفاقات امروز زیر پتو خزیدم .نصف شب با احساس این که دارم خفه می‌شم از خواب بیدار شدم و گنگ نگاهی به دور و برم کردم که نفس گرمی به گردنم خورد.

خشک شده نگاهی به سقف کردم آروم برگشتم که دو تا تیله براق دیدم، خواستم جیغی بزنم که زیر گوشم نجوا کرد:

- اگه جیغ بزنی کارت ساخته‌ست.

نفس عمیقی کشیدم ترسیده از صدای خشن و بمِش کمی به عقب خزیدم که من رو به خودش فشرد.

آروم گفتم:

- تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

بوسه‌ای آب‌دار روی گونم زد و گفت:

- خودت رو می‌خوام!

ترسیده گفتم:

- نکنه جنی چیزی هستی؟

هومی گفت و دمی از موهام گرفت، یک آن جرقه‌ای تو ذهنم خورد آخه گلاوی‌ژ احمق پاشدی داری با یک جن حرف می‌زنی جیغی چیزی بزن اگه بلایی سرت بیاره چی؟ خواستم جیغی بکشم که با احساس سوزشی توی گردنم چشم‌هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

**

صبح با احساس گردن دردی از خواب بیدار شدم و به دور و برم نگاهی کردم، خبری از اون مرد نبود نکنه واقعا جن بوده؟

خواستم بلند بشم که درد شدیدی توی گردنم پیچید، آخی گفتم و بی‌توجه به دردم تشکم رو جمع کردم.

بعد از صبحونه خوردن همراه مامان به سمت باغ عمو اکبر رفتیم تا درخت‌ها رو هرس کنیم، موقع برگشتن آقازاده رو دیدم که سر زمین بود با سری افتاده با خجالت "سلامی" کردم و تندی وارد خونه شدم، هنوز هم ازش خجالت می‌کشیدم بارها خودم رو به خاطر این حماقتم که بغل یک مرد نامحرم رفتم لعنت کردم .بوی عرق می‌دادم پس وارد حموم شدم و زیر دوش ایستادم چشمم خورد به آینه‌ی حموم که...

خالِ بزرگی روی گردنم بود، انگار یکی کبودش کرده بود .تازه یادم افتاد که دیشب اون مرد...

هینی کشیدم و گفتم:

- نکنه این‌ها همش خواب نبوده و واقعیته؟ یعنی ...یعنی...

جیغی ناخودآگاه کشیدم و خودم رو گربه شور کردم .تندتند با حوله خودم رو خشک کردم که دستی دوره کمرم پیچیده شد.

نه من دیگه طاقت ندارم اینا همش خواب و خیال واقعیت نداره!

ترسیده برگشتم که مردی سیاه پوش رو دیدم که با لبخند داشت سر تا پام رو از نظر می‌گذروند .آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و بی‌هیچ واکنشی به چشم‌های به رنگ شبش زدم .عجیب چشم‌هاش حس داشت، جن هم انقدر جذاب؟

صورتی کشیده و برنز، جدیدن جن ها هم برنز می‌کنن.

ناخودآگاه به خودم اومدم و هینی کشیدم، حوله رو دوره خودم محکم پیچیدم و گفتم:

- برو بیرون، تو کی هستی؟ چطور اومدی داخل؟ جنی چیزی

هستی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- جن که نه؛ ولی یه چیزی تو همین مایه‌ها هستم.

جیغی کشیدم و از اتاق خارج شدم .خواستم برم داخل کوچه که از پشت نگهم داشت .زیر گوشم غرید:

- کجا داری با این سر و وضع میری؟ انقدر بی‌غیرت نیستم که بزارم با یه حوله نیم متری بیرون بپری.

خشک شده از این همه تحکمش زیر لب گفتم:

- چی از من می‌خوایی؟ تو کی هستی؟ برو بیرون.

رفته‌رفته صدام اوج گرفت که دست‌هاش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیس، نمی‌خوام که بخورمت.

خواستم چیزی بگم که در خونه باز شد و مامان با چهره‌ای که

خستگی ازش می‌بارید وارد شد .متعجب به منی که حوله به تن لخت وسط پذیرایی ایستاده بودم نگاه کرد.

هینی کشید و گفت:

- خاک بر سرم این چه وضعشه؟ تو چرا این ریختی هستی؟

با لکنت گفتم:

- دیدی مامان؟

سری گنگ نشون داد و گفت:

- چی رو دیدم؟ حالت خوبه؟

نگاهی به اون مرد سیاه پوش که با پوزخند داشت نگاهم می‌کرد کردم .انگشت اشارم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- این و مامان نگاهش کن تو نمی‌بینیش؟

مامان گفت:

- وا گلی حالت خوبه مادر؟ خل شدی؟ من که چیزی نمی‌بینم.

بغلش کردم و گفتم:

- مامان به خدا این داره نگاهم می‌کنه، یک کاری کن بره.

من و از خودش جدا کرد و مثل همیشه گفت:

- خیالاتی شدی مادر یا داری من و دست می‌ندازی؟ از بس انقدر سرت تو اون گوشی.

حرصی گفتم:

- شما زورتون به هیچ کی و هیچی نمی‌رسه گوشی من و می‌گین؟ آخه به اون بدبخت چیکار دارین؟

رو کردم سمت اون مرد و به مامان گریه کنان گفتم:

- مامان این و نگاهش کن توروخدا بگو بره.

سری از تاسف تکون داد و گفت:

- تو رو چشم زدن باید برم پیش سکینه دعا نویس تا یه وردی یا دعایی بنویس واست.

پشت بند حرفش به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- برو لباس‌هات رو بپوش و اونجا اونجوری نباش.

نگاهی به اون مرد کردم و گفتم:

- بهش بگو دیگه یک اهمی‌اهومی بذار نگه من دیونه هستم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچکس نمی‌تونه من رو ببینه تا من نخوام.

حرصی نگاهش کردم و سری به دو طرف تکون دادم، حتما خیالاتی شدم و این مرد اصلا وجود نداره.

داخل اتاقم شدم و لباس‌هام رو پوشیدم از نبودن مرد نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- حتما همش خیال بوده، به قول مامان انقدر سرم تو گوشی تو هپروت رفتم.

همونطور که موهام رو شونه می‌کردم سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم .سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- هیس هیچی نیست گلا همش خیالات هست.

موهام رو بافتم و وارد پذیرایی شدم.

خوشحال دامن چین دارم رو تن کردم، دوری زدم و گفتم:

- نگاه مامان چه خوشگل هست.

لبخندی زد و گفت:

- آره مادر انگار برای تو دوخته شده.

سری در جوابش تکون دادم .امشب عروسی نازگل دختر عمو

اکبر بود .این لباس هم مال گلنار .انقدر از این لباس محلی‌هایی که دامن چین‌دار دارند خوشم میاد.

چرخ دوباره رو به آینه زدم و نگاه آخری به خودم کردم، رژ قرمزم رو کمی کمرنگ کردم تا آتو دست مردم ندم و دو روز دیگه نگن دختر اِل و بِلِه.

همراه مامان وارد مجلس عروسی شدیم، خوشحال دنبال گلنار چشم چرخوندم تا بالاخره کناره راحیل دختر مش رمضون پیداش کردم.

سمتش دویدم و بعد از احوالپرسی گفتم:

- چقدر اینجا خوشگل شده!

راحیل گفت:

- کار خودم دیگه، امروز با گلنار اومدیم و اینجا رو تزئین کردیم.

با ناراحتی نگاه گلنار کردم و گفتم:

- تو که گفتی نمیایی اینجا تا ریسه ببندی و تزئین کنی.

سری پایین انداخت و گفت:

- ببخشید آخه یهویی شد.

راحیل یه دفعه گفت:

- وا یهویی کجا بود خودت گفتی نیازی نیست گل...

گلنار محکم جلوی دهن راحیل رو گرفت و ناراحت نگام کرد . فهمیدم قضیه از چه قرار هست .غمگین ازشون دور شدم و بی‌توجه به صدا زدن‌های گلنار که فکر می‌کردم مثل خواهر برای منِ پیش مامان رفتم .بعد یکم ساز زدن عروس رو آوردن، با لباس قرمز .سعی داشتم صورتش رو ببینم که چه شکلی شده؛ ولی با پارچه روش رو گرفته بودند .کنار سفره‌ی عقد روی صندلی‌های مشخصشون نشستند و عاقد شروع کرد

به خوندن خطبه عقد که رسید به جایی که هیچ دل خوشی ازش ندارم .باید دختر قبل بله گفتن گریه کنه .می‌گفتند اگه سر عقدت گریه کنی یعنی همه بدبختی‌ها و ناراحتی‌هات رو اینجا چال کردی و زندگی آروم و خوبی خواهی داشت .من به شدت با این رسم مخالفم چه ربطی داره که عروس روز عروسیش گریه کنه؟

بعد کمی گریه و زاری بالاخره نازگل بله رو گفت و الان شرعی و قانونی زن فریدون هست .فریدون هم پسره خوبیه، امیدوارم نازگل رو خوشبخت کنه.

خوشحال دستی برای اون‌ها زدم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم .چشم چرخوندم تا منبعش رو پیدا کنم که به آقازاده آریان رسیدم .با ولع داشت نگاهم می‌کرد با خجالت سرم رو پایین انداختم، هنوز هم سر موضوع بغل کردنش ازش

خجالت می‌کشیدم.

عروسی خوب و قشنگی بود البته اگه نگاه‌های آقازاده رو فاکتور می‌گرفتیم .بعد یکم رقص و آواز قصد رفتن کردیم . خسته با چشم‌های خمار وارد خونه شدم و بدون اینکه لباس‌هایم رو عوض کنم تشکم رو پهن کردم و زیر پتو خزیدم که دستی دورم پیچید، انقدر خوابم می‌اومد که توان چشم باز کردن را نداشتم پس بی‌خیال خوابیدم.

***

داشتم ظرف می‌شستم که مامان هراسان داخل شد .متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مامان چیشده؟

بازوم رو گرفت و نفس‌نفس زنان گفت:

- هیچی مامان جان راهزن‌ها دوباره اومدند.

- هین، هیچکارتون که نکردن؟ حالتون خوبه؟

- آره مادر، برو خونه رو جمع و جور کن و یک شام خوب بپز امشب مهمون داریم.

کنجکاو پرسیدم:

- کی هست؟

- آقازاده‌ی بزرگ.

متعجب پرسیدم:

- اینجا؟ امشب چرا؟

سری از کلافگی تکون داد و همون‌طور که می‌نشست گفت:

- برای خواستگاری.

شوکه گفتم:

- خواستگاری کی؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- خواستگاری من خو...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده، جیغ کشیدم:

- چی گفتی؟ اون‌ها چطور جرعت کردن بیان اینجا برای شما خواستگاری؟ می‌دونم با ای...

جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

- هیس دختر شوخی کردم.

دستش رو پس زدم.

- شما گفتین.

خنده‌ای کرد.

- اجازه ندادی حرفم رو کامل بگم.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- تو این مسائل با من شوخی نکنید.

به سمت آشپزخونه رفتم که یهو با به یاد آوردن حرف مامان ایستادم .دوباره جیغی کشیدم.

- هین، چته؟ چرا جیغ می‌کشی؟ مگه جن دیدی؟

سمتش برگشتم و گفتم:

- گفتی خواستگاری میان؟

- آره!

- خواستگاری برای کی؟

مثل خنگ‌ها نگاهم کرد و گفت:

- وا مادر مگه غیر تو کس دیگه‌ای هم توی این خونه هست؟

با دهان باز گفتم:

- نگو که...

با سر تایید کرد.

- حالا برو یک لباس خوب بپوش امشب میان.

- مامان یعنی چی؟ چرا انقدر یهویی؟ اصلا آقازاده خودش می‌خواد یا زورش کردن؟ تازه نه محمد هست نه بابا.

خنده‌ای سرخوش کرد، انگار از این وصلت خوشحال و راضی بود.

- نمی‌خوایید که به همین زودی عقد کنید، میان یک قرار مرار می‌زارن و می‌بینن‌ت، یک چای می‌خورن و می‌رن.

با سری پایین گفتم:

- اگه جواب من منفی بود چی؟

هینی گفت.

- وا دختر مگه مغز خر خوردی؟ چیش بده که می‌خوایی جواب رد بدی؟ می‌فهمی آقازاده کیه؟ تاحالا کسی دست رد به سینش نزده، همه‌ی دخترهای روستا آرزوشون بشن زن آقا بعد تو...

- مامان خب علاقه‌ای بهش ندارم.

- علاقه بعد ازدواج هم به وجود میاد، حالا برو یک چیز خوب بپوش انقدر با من کل‌کل نکن.

چشمی گفتم و وارد اتاقم شدم، آخه به کی بگم من ازش می‌ترسم؟ خیلی ترسناکه هم صداش هم چهرش.

جلوی آینه وایستادم و خودم رو برانداز کردم از چی من خوشش اومده که می‌خواد زنش بشم؟

نه پدر درست حسابی دارم نه زیبایی آنچنانی، حتما آقازاده بزرگ زورش کرده تا بگیرتم و براشون وارث بیارم.

با فکر به زندگی قبلنم آهی سوزناک کشیدم .توی شهر که زندگی می‌کردیم هیچکس حق نداشت یک گوشه چشم بهم بندازه حالا فقط زور اون هم از خان و آقازاده‌ها می‌شنوم . حتما مثل این رمان‌ها صیغش بشم اون هم بره زن دوم بگیره و هر روز کتکم بزنه .با این فکرها بدتر خندم گرفت .الان دوره ی خان و آقازاده گذشته و کسی نمی‌تونه زور بگه، فقط این روستای عقب مونده است که اینطوری هست.

من موندم چرا این روستا اینطوریه؟ این روستا هیچ جاش به روستاهای الان نمی‌خوره .مردم‌هاش همه چشم تیز مثل عقاب، اگه یک دختر یک لبخند محو هم بزنه گیر می‌دن و می‌گن دختره ال و بله .ماشین اینجا ورود ممنوعه و آقازاده‌ها اجازه‌ی رفت و آمد با ماشین رو دارن و مردم هم فقط با اسب و الاغ .خداروشکر آب و برق داره و نیازی به آب چشمه نیست .باصدای تق گفتنی از پشت از افکارم بیرون اومدم و

برگشتم عقب تا منبع صدا رو ببینم که

دوباره همون مرد رو دیدم که روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود.

خیره بهم گفت:

- خیلی خوشگلی!

اخمی کردم و بی‌توجه به حضورش از اتاق بیرون رفتم.

می‌دونستم این‌ها همش خیالات منه و واقعی نیست.

پوفی کشیدم و داخل آشپزخونه شدم تا به مامان کمک کنم .بِ الاخره غذای مرفه‌ای رو درست کردیم تا به قول مامان جلوشون خار نشیم با اصرارهای مامان داخل اتاق شدم و تونیک فیروزه‌ای که تا روی زانوهام می‌رسید و همراه شلوار پارچه‌ی مشکی پوشیدم .آخر سر هم روسری گلدار بزرگم رو

سر کردم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم، رنگ روسری طوری بود که چشم‌های آبیم خوب خودشون رو نشون می‌داد، روسریم همرنگ چشم‌هام بود .چه ست جالبی!

از اتاق اومدم بیرون که مامان با دیدنم عصبی اومد سمتم و گفت:

- پس چادرت کو؟ می‌خوای این‌طوری جلوشون بیای؟ اصلا عروس بدون چادر عروس می‌شه؟

کلافه گفتم:

-مامان انقدر عروس‌عروس نکن نه به داره نه به باره.

چشم غره‌ای رفت، همون‌طور که چادر سفید گلداری رو که م ال عقده خودش بود رو روی سرم می‌نداخت گفت:

- هم به داره هم به باره .تو جرعت می‌کنی رو حرف آقا حرف

بزنی؟ آقا زاده‌ی کوچیک خاطر تو رو می‌خواد که خواستگاری میان.

- از کجا می‌دونی دوسم داره؟ آخه اون با اون اخم‌هاش و...

- هین ساکت دختر می‌فهمی داری چی می‌گی؟ آقا کوچیک مگه چی‌کم داره؟ ها؟ نه هم نمیاری، حرف نباشه برو چای رو دم کن الان که بیان.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که بی‌توجه بهم وارد آشپزخونه شد.

داد زدم:

- من ازش می‌ترسم.

با جواب ندادنش حرصی وارد اتاق شدم و زار زدم.

**

با دست‌های لرزون سینی رو گرفتم جلوش که خیره و خاص مثل همیشه نگاهم کرد .بدون تشکری چای رو برداشت و کنارش گذاشت.

پسره‌ی بی‌ادب! به خودش ندید یه تشکری هم بکنه، عوضی عمرا زنت شم.

بعد پخش کردن چای کناره مامان سر به زیر نشستم.

زیر چشمی نگاهی به آقا بزرگ و زنش کردم .زنش آدم مهربونی بود و دوسش داشتم؛ ولی آقا بزرگ رو اصلاً خیلی خشک و متعصب بود .زیر چشمی نگاهی دوباره به آقا بزرگ کردم .اصلا به آقا زاده که خیره نگاهم می‌کرد توجهی نداشتم و فقط نگاهم به آقا بزرگ بود .از نگاهش هیچی نفهمیدم نه تحسین و نه تحقیر بود.

بعد چند مین که سکوت حاکم بود، آقا بزرگ سکوت رو شکست و لب زد:

- همون‌طور که می‌دونید ما برای امر خیر اومدیم از اونجایی که گلاوی‌ژ خانم رو می‌شناسم و دختره خوبی می‌خوام برای پسرم آریان خواستگاری کنم که البته ما با اصرارهای آریان خدمت رسیدیم .همین‌طور که می‌گن خاطر دخترتون رو می‌خواد حالا اگه اجازه بدین می‌خوام بین این دوتا محرمیت چند روزه‌ای بخونم تا اومدن پسرتون و شوهرتون عقدشون کنیم.

با دهن باز نگاهش کردم، خودش برید و دوخت حالا داره تنم می‌کنه .تو اصلاً از کجا می‌دونی که جواب من مثبت هست؟

خواستم اعتراضی بکنم که مامان دستم رو خوند .محکم دستم رو به معنی ساکت باش فشار داد.

سر به زیر انداختم که مامان گفت:

- امر، امر شماست هر چی خودتون آقا صلاح می‌دونید.

بعد صحبت‌هاشون و شام خوردن .صیغه دو هفته‌ای رو بینمون خوندن و من به همین راحتی به آقا زاده‌ای که ازش می‌ترسیدم و هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم محرم شدم .بعد کمی قرار و مرار قصد رفتن کردن، قبلش آقا زاده بدون اینکه به بقیه توجهی کنه داخل اتاق انداختم.

با حسرت نگاهم کرد و لبخندی زد .برای اولین بار بود که لبخندش رو می‌دیدم، چقدر خوشگل می‌خندید .تو که انقدر خندت قشنگه چرا خب همش اخم می‌کنی؟ میرغضب!

- بالاخره مال خودم شدی!

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم که یک آن اخمی کرد و بغلم کرد.

- نبینم گیسو کمندم گریه کنه.

متعجب به اون که حالا بغلش بودم نگاه کردم.

این لقب رو کِی به من داد؟ اصلا اون موهای بلند من رو کجا دیده؟ هر روز دارم چهره‌های دیگه‌اش رو می‌بینم.

خودم رو از بغلش جدا کردم .دستی زیر چشم‌های اشکیم کشیدم که شیطون گفت:

- نکنه این‌ها همه اشک شوقه؟ هان وروجک؟

با وروجک گفتنش گونه‌هام گر گرفت، خوب می‌دونست چطور خامم کنه .دستی زیر چونم گذاشت وادارم کرد تا نگاهش کنم.

خیره به چشم‌هایم زمزمه کرد:

- بالاخره مال خودم شدی!

از این حس مالکیتش خوشم نمی‌اومد .اخم محوی کردم که سرش کم‌کم نزدیک صورتم شد.

چشم بستم، نخواستم شاهد روبه‌رو شدن با بدبختیم بشم که یهو

در اتاق به صدا در اومد و پشت بندش صدای مامان اومد.

- دخترم بیایین بیرون آقا این‌ها دارند میرن.

خوشحال از اینکه نتونسته بود کاری کنه ازش جدا شدم و در مقابل چشم‌های حرصیش لبخند محوی زدم و در رو باز کردم.

قدردان به مامان نگاه کردم.

- چشم ببخشید.

سر به زیر همراه آقا زاده‌ای که قیافش معلوم بود بدجور خورده تو ذوقش به سمت حیاط رفتیم.

بعد بدرقشون، آقا زاده نیم نگاه حرصی بهم انداخت و طوری

که فقط من بشنوم گفت:

- این بار قصر در رفتی .وقتی تنهایی یه جا گیرت آوردم می‌خوام بدونم اونجا چجوری فرار می‌کنی.

ترسیده نگاهش کردم که چشمکی زد و سوار ماشین شدند تا وقتی که از دیدم محو شدند وارد خونه شدم.

با زانوهای سست شده کناره دیوار ایستادم.

مامان شیطون سمتم اومد و گفت:

- داشتین تو اتاق چیکار می‌کردین؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- مامان خواهشاً دست از سرم بردارین.

غمگین گفت:

- چرا مادر؟ خطایی ازم سر زده؟

- نه مامان جان شما خیلی‌خیلی خوبین فقط این منم که دنیا باهام لج کرده و نمی‌زاره خوب باشم.

بغض کرده وارد اتاقم شدم و همون‌طور پشت در نشستم و هق‌هقم به هوا رفت.

محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای دلم به مامانم نرسه و اون رو ناراحت نکنم .بی‌حال پشت در دراز کشیدم .خدایا داری به کدوم گناهم من و محکوم می‌کنی؟ همین‌طوری دستی‌دستی و الکی شدم زن مرد پولداری که هیچ شناختی ازش ندارم می‌ترسم ازش از اخم‌هاش از صدای تند و بمش، از همه چیش می‌ترسم.

هق‌هق کنان سمت حموم رفتم، فقط یه دوش آب سرد می‌تونه یکم از این التهابم کم کنه.

زیر دوش ایستادم اشک‌هام هم همراه آب روی صورتم روان شدن .تو آینه‌ای که بخار گرفته بود به چهره‌ی خستم نگاه

کردم.

چرا؟ چرا من؟ این همه دختر خوشگل توی روستا هست، چرا من؟

اون که همش با من لج بود .طوری رفتار می‌کرد که انگار ازم بدش میاد؛ ولی حرف‌های امشبش که بدجور بوی احساس می‌داد چی؟ یعنی جدی‌جدی عاشقم شده؟

هه! زکی خیال باطل .عشق؟ اونم کی؟ مرد پولدار عیاشی که فقط به فکر خودش و پولشه؟

سری به دو طرف تکون دادم تا از این فکر و خیال بیرون بیام.

دوش رو بستم و حولم رو دور کمرم پیچیدم .بعد از اینکه لباس‌هام داخل حموم تن کردم از حموم اومدم بیرون که مامان رو دیدم روی تشک پهن شدم نشسته.

تا من و دید بلند شد و دستم رو گرفت و روی تشک نشوندم.

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

- مادر فدات شه با خودت این کار رو نکن .من هر کاری می‌کنم به صلاح خودت هست مادر!

با حرفش چشم‌هام دوباره بارونی شد و گفتم:

- بدبخت شدن من صلاحه؟ مامان من نمی‌خوامش، ازش می‌ترسم اصلا اون آدم درستی نیست!

- انقدر فکر و خیال الکی نکن آقا زاده کجاش ترس داره آخه؟ دختر، همه دخترها برای داشتنش سر و دست می‌شکنند .من نمی‌خوام مثل من بشی می‌خوام خوشبخت بشی .اگه جواب منفی بدی می‌ترسم ما رو از این روستا بیرون بندازه.

پشت بند حرفش سرش رو غمگین پایین انداخت.

- ازدواج با مردی که نمی‌خواد سر به تنم باشه خوشبخت

می‌شم؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- هی من میگم خاطرت رو می‌خواد هی تو بگو می‌خواد سر به تنم نباشه، آخه دختر مگه تو ندیدی با چه عشقی داشت نگاهت می‌کرد؟ من که باور نمی‌کنم این همون آقا زاده خودمون باشه .گلاوی‌ژ مادر لگد نزن به بختت، باهاش راه بیا دلت رضا می‌شه و همراهش می‌شه.

بی‌حوصله سری تکون دادم و بیرون رفت .روی تشکم دراز کشیدم و با فکر به فردا که قراره جشنی برای نامزدی بگیرن کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم .غافل از فردایی که همه چیز رو تغییر میده.

با بغض به لباس نباتی که قرار بود برای جشن نامزدیم بپوشم

نگاه کردم با حرص از داخل کاور کندمش بیرون و تن کردم.

روبه‌روی آینه ایستادم به خودم که هیچ چهره‌ام به عروس‌ها نمی‌خورد نگاه کردم.

نگاهی به لباسم کردم که تا نوک پاهام می‌رسید .کمربند کلفتی داشت که اگه می‌بستمش باعث می‌شد کمر باریکم خوب خودش رو نشون بده .دستی به نگین‌های ریز و درشتش که روی قفسه سینم کار شده بود کشیدم.

ساپورت سفید توری هم زیرش محض احتیاط پوشیدم تا یه وقت قضیه ناموسی نشه.

دستبند گلی رو هم که از گل‌های سوسن بود رو دور دستم بستم.

آستین‌های لباسم رو پایین آوردم و شال توری که ستش بود رو هم سر کردم و نگاهی دوباره به آینه کردم .حالا تیپم کامل

بود فقط یه آرایش کم داشتم که گوره بابای همشون.

وارد پذیرایی شدم که مامان خوشحال سمتم اومد و اسفند رو دوره سرم گرداند.

همون‌طور قربون صدقم رفت.

- مادر قربونت بشه چقدر خوشگل شدی الهی مادر سفید بخت بشی!

پوزخندی به این دعای مامان زدم .هه، سفید بختی؟ سیاه بخت بگی بهتر هست.

دستی به لباسم کشید و گفت:

- میگم مادر نگاه کن عجب پارچه‌ای انگار خیلی گرونه.

سری بی‌تفاوت تکون دادم .حرصی لباس رو بالا آوردم تا زیر پام گیر نکنه .کفن بپوشم الهی .به سمت در رفتم که همون موقع آقا زاده وارد حیاط شد.

تا نگاهش به منی که روی راه پله‌ها ایستاده بودم افتاد اول عمیق و خیره نگاهم کرد؛ ولی بعدش اخم وحشتناکی کرد که به خودم لرزیدم.

اومد جلو و دستم رو گرفت.

- این چه وضع صورتته؟ حداقل برای دلخوشی یکم چیز میز به خودت می‌مالیدی.

غمگین به اونی که با چشم‌های سرخ نگاهم می‌کرد نگاه کردم.

یعنی انقدر چهره‌ام زشته که صورتش جمع شده؟ خب من لوازم آرایشی آنچنانی نداشتم که باهاش تردستی کنم.

دستم رو گرفت .صورتش رو مماس صورتم قرار داد و متفکر گفت:

- اِ پس این چیه؟

قبل از اینکه بفهمم می‌خواد چیکار کنه، بوس ریزی روی گونم زد که انگار برق دویست ولت بهم وصل کرده باشن بالا پریدم .بی‌توجه به حال زارم دستم رو گرفت و داخل ماشین نشوندم.

کنارم روی صندلی شاگرد نشست و حرکت کرد.

- پس مامانم چی؟

- تا عمارت که راهی نیست خودش میاد.

از این بی‌توجهی که نسبت به مامانم داشت هم بغض داشتم هم حرصم گرفته بود، بی‌حرف به جلو چشم دوختم از این سکوتم کلافه شد و ضبط رو روشن کرد.

هیچی از آهنگ نمی‌فهمیدم و فقط به اینکه الان برم اونجا پر آدم هست و همشون هم فامیل‌های آقا و افاده‌ای هستن فکر

می‌کردم.

برسم اونجا مطمئنم تیکه پرونیشون شروع میشه و میگن دختره ال و باباش و خانوادش بلن.

هوفی کشیدم که ماشین جلوی در عمارت ایستاد .دستم رو گرفت و همراه هم وارد عمارت شدیم.

از زیباییش دهنم اندازه غار علی‌صدر باز شد .اولین بارم بود که به عمارت آقا زاده می‌اومدم.

عمارت نبود که کاخ سفید ترامپ بود، از سنگ فرش‌ها رد شدیم و داخل عمارت شدیم.

دوباره از اون همه زیبایی دهنم باز موند .ترکیب رنگ‌ها همش از سفید و مشکی بود، کاشی‌های راهرو انقدر سفید و تمیز بود که آدم می‌ترسید یه وقت دست بزنه و کثیف بشه.

چشم از پله‌هایی که مارپیچی شکل بودند گرفتم و به مبل‌های سلطنتی دوختم که روشون نشستیم .آنقدری نرم بودن که آدم دلش می‌خواست روش لم بده.

با صدای مادر آقا زاده چشم بهش دوختم.

- بالاخره اومدین، چقدر دیر کردین.

مقابلم نشست و لبخند مهربونی زد، متقابلا لبخندی زدم .تازه متوجه خالی بودن عمارت شدم، چرا کسی نیست؟ مگه جشن نیست؟

خواستم از آقا زاده بپرسم که آقا بزرگ با قدم‌های محکم و پرصلابت از پله‌ها پایین اومد .برای احترام ایستادم و سلامی کردم.

سری به عنوان سلام تکون داد و کنار همسرش نشست.

معذب کمی از آقا زاده فاصله گرفتم که بدتر به من چسبید .

طوری من رو بین خودش و مبل حبس کرده بود که انگار می‌خوام فرار کنم.

بعد چندمین که سکوت حاکم بود، آقا بزرگ گفت:

- من باید برم مزرعه کار مهمی دارم، خوش باشید!

ایستاد که متقابلا برای احترام ایستادم.

همسر آقابزرگ اعتراض کنان گفت:

- یعنی چی مرد؟ مثلا امروز جشن نامزدی پسرت هست، نه گذاشتی جشنی چیزی بگیریم و فامیل رو دعوت کنیم نه حا لا که می‌خوای بری.

:

آقا بزرگ اخمی کرد و گفت:

- اون زن صیغه‌ایشه، حتی نامزدش هم نیست فقط برای این

صیغه شده که اون دختر دست از سرش برداره و بره خارج از کشور تا بشه این پسر رو از دستش خلاص کرد .چه نیازی به جشن و پایکوبی داره؟ نمی‌خوام هیچکدوم از اهالی ده بفهمن فقط باید اون دختر بدونه و بس.

پشت بند حرفش از در خارج شد .خشک شده به جای خالی آقا بزرگ نگاه کردم .اون چی گفت؟ من یعنی...

وای نه خدا از اون چیزی که می‌ترسیدم به سرم اومد.

با چشم‌های اشکی به آقا زاده که سرش پایین بود کردم.

ناباور عقب گرد کردم .بی‌توجه به فریادهای آقا زاده از در عمارت خارج شدم و سمت چمن‌زارها دویدم.

هق‌هق کنان داد زدم:

- گولم زد، اون عوضی گولم زد همون‌طور که می‌خوان اون دختری که نمی‌دونم کی هست رو گول بزنن من و هم فریب

دادن .اون دوستم نداشت! مامان سیاه بخت شدم.

بین چمن‌زارها نشستم و هق‌هقم اوج گرفت.

جیغی کشیدم و اسم خدا رو از ته دل صدا زدم .خدایا من که دوست داشتم، همش به یادت بودم حالا...

انقدر به حالم زار زدم که با صدای رعد و برق ترسیده بالا پریدم.

نگاهی به آسمون سیاه کردم، آسمون هم مثل من دلش گرفته بود.

داد زدم:

- تو هم ببار! ببار و خالی شو!

همه‌ی ما برای اینکه خودکشی گناهِ زنده‌ایم .لعنت به این گناه!

من مرد نیستم که بتونم زندگی کنم .بعد اینکه بارون شدید

شد با سری پایین و همون لباس‌هایی که برای جشن نامزدیم پوشیده بودم به سمت خونه رفتم.

بی‌توجه به نگاه‌های تحقیرآمیز مردم وارد خونه شدم.

مامان تا من رو تو اون حال دید هراسون سمتم دوید و گفت:

- چی شده مادر؟ این چه حال و روزیه؟

بی‌توجه به نگرانیش وارد اتاقم شدم .هه! حتی آقا زاده هم دنبالم نیومد، فقط برای گول زدن یه دختر من رو می‌خواست.

مامان می‌گفت دوستم داره، پس چی شد؟

این بود دوست داشتنش؟ اون لباس‌های نفرت انگیز رو از تنم کندم و توی سبد حموم انداختم.

غمگین پشت در نشستم و به حال زارم نگریستم .لعنت به من ساده که انقدر زود باورم.

گول حرف‌های خامش رو خوردم .با احساس اینکه توی بغل

کسی فرو رفتم، چشم‌هایی که به شدت می‌سوخت رو باز کردم .شوکه چشم دوختم به همون پسری که شک ندارم خیاله.

- تو...

با لبخند تلخی نگاهم کرد و محکم‌تر بغلم کرد .پیراهنش رو چنگی زدم و صورتم رو به سینه ستبرش فشردم.

هق‌هقم اوج گرفت که زیر لب گفت:

- جانم گریه کن، خودت رو خالی کن.

عجیب بغلش واقعی و گرم بود .کاشکی این خواب اصلاً تموم نشه و تا آخر عمر همین‌طوری تو بغل حمایتگرش بمونم.

با دستی که پشتم کشیده شد، تیز از بغلش بیرون اومدم شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- تو ...تو واقعی هستی؟

سری تکون داد و لبخندی زد .دستی به سرم کشیدم و ناباور ازش دور شدم.

- نه این ممکن نیست تو وجود نداری و فقط خیال هستی.

اخمی کرد و طرفم قدم برداشت جیغی زدم و گفتم:

- جلو نیا!

از حرکت ایستاد، دست‌هاش رو بالا برد و گفت:

- من هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم فقط می‌خوام باهات چند وقتی زندگی کنم، یعنی چند وقتی اینجا بمونم.

گنگ گفتم:

- تو چی هستی؟

- بهتره بگی کی هستی؟

چشم غره‌ای رفتم، همون‌طور که عقب‌عقب به سمت کمدم می‌رفتم دستم رو لای در کمدم کردم و نامحسوس مگس کش رو پشتم قایم کردم.

پوزخندی زد و دست به جیب گفت:

- می‌تونی من رو با مگس کش ناکار کنی؟ هر چی باشم مگس نیستم‌ها.

چشم غره‌ای رفتم .همون‌طور که مگس کش رو طرفش گرفته بودم با صدایی که از شدت گریه گرفته شده بود گفتم:

- بگو کی هستی؟ وگرنه با همین مگس کش می‌کشمت.

قهقهه‌ای زد به جای اینکه از خندش بترسم بدتر غرق خط‌های دور لبش شدم.

چه خوشگل می‌خنده ناکس، کاشکی واقعی بود!

- من آدمم!

ناباور گفتم:

- دروغ نگو تو اصلاً وجود نداری، نکنه جنی چیزی هستی؟

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

با یه حرکت مگس کش رو از دستم گرفت .جیغ کشیدم و گفتم:

- بدش به من.

نچی کرد و گفت:

- بهتره با زبون خوش با هم حرف بزنیم با این تهدید کردن‌های تو هیچ چیزی درست نمی‌شه.

جیغ بنفش دیگه‌ای کشیدم .نمی‌دونم چرا انقدر دلم می‌خواست جیغ بزنم، در تعجب بودم که مامان صدای جیغم رو نشنیده، حتما مزرعه رفته بود؛ ولی تو این بارون؟

دستی به لباس گلی شدم کشیدم و گفتم:

- باشه، بهتره یه جا بشینیم و حرف بزنیم فقط نباید کاری کنی.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

- چه کاری؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من رو نخوری.

با حرفم سر خوش خندید و گفت:

- نترس هر چی باشم آدم خوار نیستم.

لیوان چای رو جلوش گذاشتم و دورترین جا نشستم، لبخندی زد و چای رو خورد و گفت:

- چه خوشمزست!

سوالی گفتم:

- مگه جن‌ها چای می‌خورن؟

خنده‌ای کرد و چهار زانو نشست.

- جن‌ها رو نمی‌دونم؛ ولی من عاشق چای هستم، اونم چایی رو که شما درست کردی .

ناباورانه گفتم:

- چای من؟ مگه چند بار چای‌های من رو خوردی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- همیشه کنارتون می‌نشستم و باهاتون چای می‌خوردم؛ ولی شما من رو نمی‌دیدی.

شوکه گفتم:

- چی؟ باهامون چای می‌خوردی؟ یعنی اون استکانی که همیشه خالی می‌شد و مامانم می‌انداخت تقصیر من تو می‌خوردی؟

آره‌ای گفت و همون‌طور که چایش رو مزه‌مزه می‌کرد گفت:

- شامپوت خیلی خوشبو هستش، از کجا می‌خری؟

گنگ گفتم:

- شامپوی من؟ اونم تست کردی؟

سری تکون داد، جیغی کشیدم و گفتم:

- پس تو بودی که شامپوی گرون من رو خالی می‌کردی و ازش استفاده می‌کردی؟ آخه مگه جن‌ها هم حموم می‌کنن!

از کنار بخاری بلند شدم و ناباورانه دور خودم چرخیدم.

اَه من رو باش که دارم با یک جن حرف می‌زنم از کِی تا حالا انقدر شجاع شدم؟

وایستادم و به اون که داشت من رو گنگ نگاه می‌کرد نگاه کردم .

متفکر گفتم:

- مگه جن‌ها زشت نیستن؟ پس چرا تو انقدر خوشگلی؟

با حرفم نیشش باز شد و روبه‌روم وایستاد و گفت:

- پس تو هم پی به جذابیتم بردی!

چشم غره‌ای بهش رفتم .مردک الدنگ چه زود هم به خودش می‌گیره .

بهتره یک جوری ردش کنم تا بره چشم‌هام رو بستم .زیر لب چندتا سوره خوندم و صلواتی فرستادم و طرفش فوت کردم، همون‌طور که لب‌هام غنچه بود چشم‌هام رو بستم و تا خواستم باز کنم گرمی لب‌هایی رو روی لب‌هام احساس کردم.

شوک زده چشم‌هام رو باز کردم که با چشم‌های بسته‌ی اون جن روبه‌رو شدم .آنقدر شوکه بودم که قدرت تکون خوردن نداشتم، چشم‌هاش رو باز کرد و ازم قدمی دور شد .دستی نوازش‌وار روی شونه‌م کشید که به خودم اومدم .ازش دور شدم و جیغی کشیدم .همون‌طور که با دستم محکم روی لب‌هام می‌کشیدم تا بتونم اون گرمای لب‌هاش رو پاک کنم گفتم:

- به چه جرعتی بوسم کردی؟ ها؟

- خب تو لب‌هات رو اون‌طوری کردی، منم فکر کردم بوس می‌خوای.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بی‌توجه بهش وارد اتاقم شدم.

***

بالشتم رو بغل کردم و به اون جنه فکر کردم .یعنی واقعا جن

بود؟

خیلی شبیه آدم‌ها بود .شنیده بودم جن‌ها می‌تونن تغییر شکل بدن، یعنی اون هم تغییر شکل داده و به یه پسر خوشگل و جذاب تبدیل شده؟ چرا اومده اینجا و می‌خواد با ما زندگی کنه؟

چرا آزارم می‌داد؟ می‌گن دو دسته جن داریم، جن خوب و بد، یعنی این خوبه؟

اصلا نکنه جن نباشه و روح باشه؟ نه بابا روح رو که نمی‌تونی اصلاً ببینی، قابل دید نیست.

کلافه سرم رو به دو طرف تکون دادم که چند تقه به در خورد.

متعجب به در بسته نگاه کردم، مطمئناً مامان که نیست، چون هیچوقت در نمی‌زنه و همین‌طوری داخل میاد .پوفی کشیدم .

حتما عاقل شده.

»بیا تویی «گفتم که همون جن وارد شد.

بالشتم رو محکم بغل کردم و به دیوار چسبیدم . ترسیده نگاهش کردم .نکنه من رو بخوره؟ از این بعید نیست.

مهربون جلوم زانو زد و گفت:

- از من می‌ترسی؟

سری به تایید حرفش تکون دادم .دستی به موهای پریشونم کشید .تازه فهمیدم که هنوز لباس‌هام رو عوض نکردم و با همون لباس‌های کثیف هستم .موهای مواجم بی‌پروا از زیره شال بیرون ریخته بود .وای من این همه وقت با این وضعیت جلوی یک نامحرم بودم؟

تند از جام بلند شدم و گفتم:

- برو بیرون، می‌خوام لباس عوض کنم.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- خب عوض کن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- جلوی تو؟ برو بیرون! تا الان هم که اجازه دادم بهم دست بزنی خیلی بوده، برو بیرون!

- می‌خوای چی رو ازم قایم کنی وقتی من همه چیزت رو دیدم؟

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ تو...

سری تکون داد و گفت:

- پنج ماهه کارم این شده که باهات بیام حموم و بوت کنم.

پشتم ایستاد و توی گردنم نفس کشید که ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد، همونجا لب زد:

- و اینکه شب‌ها توی بغلم بگیرمت و بچلونمت، نمی‌دونم چرا اون نور، خونه‌ی شما رو نشونم داد و تو رو دیدم و توی دامم افتادی.

به خودم اومدم و ازش دور شدم .خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- می‌شه بری بیرون؟ خواهش می‌کنم.

اول کمی خیره نگاهم کرد و بعدش بیرون رفت با رفتنش نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

هوا سوز داشت؛ اما من گرمم بود حس و حالم عجیب بود، دوست داشتم بازم بغلم کنه.

یهو یکی توی سرم زدم و استغفرا ...گفتم.

من از کِی انقدر بی‌حیا شدم و آرزوی بغل اون جن رو می‌کنم ؟

بعد از اینکه لباس کثیفم رو با یه تونیک خیلی بلند سیاه و سفید و شلوار جین عوض کردم، گره‌ی روسریم رو سفت‌تر کردم و وارد پذیرایی شدم .چشمی چرخوندم؛ ولی خبری از اون جن نبود.

هه! چه راحت با این قضیه کنار اومدم .داخل آشپزخونه شدم و کمی برنج خیس کردم، البته این بار یک لیوان دیگه هم اضافه کردم؛ چون الان به جای دو نفر سه نفر شده بودیم.

برنج رو توی آب گذاشتم و کمی نمک ریختم تا نرم‌تر شه.

با صدای پیامک گوشیم مثل جت به سمتش دویدم .با فکر اینکه محمد داداشم باشه پیام رو باز کردم؛ ولی با متنی که

خوندم وا رفته و ترسیده نگاهش کردم.

»میام سراغت! آسون به دستت نیاوردم که آسون از دستت بدم .این رو خوب توی گوشت فرو کن گلاوی‌ژ، تو مال منی! م ال من! فهمیدی یا نه؟ به زودی میام پیشت، پس بهتره خوب فکرهات رو بکنی«.

خشک شده چند بار دیگه متن رو خوندم.

تهدیدم کرده بود؟

لعنتی، عمرا بهت جواب پس بدم.

هر چی بهش می‌گم نمی‌خوامت انگار نه انگار .پسره‌ی عوضی، یک عیاش به تمام عیاره.

- با کی داری حرف می‌زنی؟

با صدای جنه، جیغی کشیدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و با دهن باز گفتم:

- وای زهرم ترکید! چرا یهو مثل جن ظاهر می‌شی؟ نمی‌گی سکته می‌کنم؟

خنگ نگاهش کردم و ادامه دادم:

- هوف، چی می‌گم؟ خب جنی دیگه.

پوف کلافه‌ای کشید .همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفت گفت:

- صد بار گفتم من جن نیستم! تو کتت نمی‌ره نه؟

جیغ کشیدم:

- چرا تو اتاق من می‌ری؟ آهای؟ آقا جنه از اتاقم بیرون بیا.

- گلاوی‌ژ حالت خوبه؟ چرا جیغ می‌زنی؟ با کی داری حرف می‌زنی؟

با صدای مامان جیغ دیگه‌ای کشیدم.

اخمی کرد و گفت:

- چته؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ جنی شدی؟

خواستم بگم بله جن دیدم جنی شدم؛ اما دهنم رو بستم و نگفتم، چون فکر می‌کرد دیونه شدم .صد درصد هم دیوونه شدم؛ چون دارم با یه جن حرف می‌زنم و زندگی می‌کنم.

- ببخشید آخه یه جوری صدام کردین ترسیدم یهویی بود، می‌دونین...

لپ‌هام رو پر باد کردم و دست‌هام رو از هم باز کردم .هر وقت می‌خواستم چیزی رو توضیح بدم باید این کار رو می‌کردم.

با دیدن قیافم، قهقهه‌ی مامان به هوا رفت.

- فهمیدم، فهمیدم برو شامت رو درست کن، بعدش دوتا لیوان چایی بیار کارت دارم.

با دیدن اخم‌های مامان لرزی به تنم افتاد .یعنی می‌خواست

چی بگه؟ نکنه در مورد آقا زاده‌ست؟

سینی چای رو روبه‌روش گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

مضطرب به دوروبرم نگاهی کردم .هیچ ردی از اون جنه نبود.

یعنی کجاست؟

با صدای مامان بهش چشم دوختم.

- نمی‌دونم امروز چه اتفاقی افتاد؟ چرا با اون وضع خونه اومدی؛ اما هر چی شده باید پیش شوهرت برگردی.

بغض کرده گفتم:

- مامان، اصلا می‌دونی چرا من رو صیغه کردن؟ اون‌ها نمی‌خوان من زن عقدیش باشم، فقط برای گول زدن یه نفر منو می‌خوان، چطور باید توی عمارتی برم که آقا بزرگ به خونم تشنه هست؟

جدی گفت:

- من از قبل می‌دونستم.

متعجب گفتم:

- چی رو می‌دونستین؟

آهی کشید و گفت :

- اینکه تو رو واسه ...واسه...

تیز بلند شدم و با صدای بلندی داد زدم:

- یعنی چی؟ یعنی شما می‌دونستین که دارم بدبخت می‌شم و دم نزدین؟ راضی بودین؟ مامان چطوری؟ هان؟ چطوری دلتون اومد با من همچین کاری کنین؟ چرا بهم دروغ گفتین که آقا زاده دوسم داره؟ چر...

با دادی که زد اتومات فکم بسته شد.

- بشین!

تحت فرمانش نشستم و بغض کرده نگاهش کردم .وقتی

چشم‌های اشکیم رو دید رو ازم گرفت.

هه، باید هم بگیره .داشت با دست‌های خودش تو چاه می‌نداختم.

- آقا کوچیک دوستت داره؛ اما آقا بزرگ راضی نیست .آقا کوچیک خیلی می‌اومد و می‌رفت تا راضی بشم و تو رو بهش بدم، اون خودش رو بهم ثابت کرده .درسته که آقا بزرگ موافق عقد نیست؛ اما بهم قول داده که بعد از مدتی عقدت کنه .نمی‌دونی چه کارها که نکرد .خودش رو فقط به خاطر اعتماد من به آب و آتیش زد .خودش این برنامه که مثلاً می‌خواد دختر داییش رو گول بزنه رو چیده .مثلاً دختر داییش چشم به مال و منالشون داره و این و به آقا بزرگ این‌طور جلوه داده تا با استفاده از تو بخواد از زیر ازدواج با دختر داییش در بره.

دستی روی گونه‌م کشید، باصدای آرومی گفت:

- من بدت رو نمی‌خوام، مطمئن باش خوشبخت می‌شی! اون دوستت داره .

دروغ نمی‌گفت، من خودم عشق رو توی چشم‌هاش دیدم.

باهاش راه بیا دختر وگرنه مجبوریم از این روستا بریم، چون ما رو بیرون می‌اندازه.

تازه تو نمی‌تونی این وصلت رو بهم بزنی، چون خبرش همه جای روستا پیچیده.

اسم آقا کوچیک روت افتاده و کسی نمی‌تونه برات پا پیش بزاره .بیا و بزرگی کن، باهاش راه بیا.

تا حالا انقدر غمگین ندیده بودمش .اون عوض شده دیگه اون آقا زاده‌ی عیاش و بی‌پروا نیست و حالا فقط به خاطر تو، حلا ل و حروم رو حالیش می‌شه.

دستش رو پس زدم از جام بلند شدم و همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- من نمی‌خوامش! حتی اگه اسمش هم روم باشه و عیب باشه باز هم نمی‌خوامش، حتی اگه از روستا بیرون بندازتمون باز هم زنش نمی‌شم.

بی‌توجه به صدا کردن‌هاش در رو محکم بستم .فرو افتادنم با چکیدن اشک‌هام مصادف شد.

داشت هق‌هقم بالا می‌گرفت که با دست‌هام محکم جلوی دهنم رو گرفتم.

نمی‌تونم از خدا شکایتی کنم؛ چون کفر می‌شه، پس به کی شکایت کنم؟

همیشه سکوت می‌کردم برعکس دلم که پر از حرف ناگفته

بود، پس اون خدایی که در مورد بزرگی و رحیم بودنش حرف می‌زنند کجا بود که ببینه مامانم هم می‌خواد بدبختم کنه .با به یاد آوردن حرف‌های مامان پوزخندی زدم.

هه، دوستم داره؟ اون هم کی؟ آقا زاده؟

همون آقا زاده‌ای که نون مردم رو آجر می‌کرد؟

همونی که به ناموس همه چشم داشت و همه دخترها رو صیغه‌ی خودش می‌کرد؟

به کدوم دلیل؟ شاید من هم مثل اون دخترها صیغه کنه و مثل یک تیکه آشغال پرتم کنه دور.

با صدای شکمم از فکر و خیال بیرون اومدم .نگاهی به ساعتم کردم.

هینی کشیدم .کِی ساعت ۱۰ شب شد؟

با بدنی خسته از اتاق بیرون اومدم.

نگاهی به مامان که عمیق توی فکر بود کردم.

بی‌توجه بهش، سری به قابلمم زدم که زیرش خاموش بود.

با صدای گرفته‌ای که از شدت گریه بود رو به مامان گفتم:

- شام می‌خورید؟

با صدام از فکر بیرون اومد و عمیق نگاهم کرد، سری به معنی آره تکون داد.

چشمی گفتم و سفره رو پهن کردم، اصلاً به غذام دست نزدم و همش باهاش بازی می‌کردم .با اینکه شدید گرسنم بود؛ اما دلم به خوردن نمی‌رفت.

- مادر چرا با غذات بازی می‌کنی؟

با صدای مامان بهش چشم دوختم و گفتم:

- گرسنه نیستم.

قاشقش رو توی بشقاب گذاشت، عمیق نگاهم کرد و گفت:

- خیلی توی فکر می‌ری، نکنه بخاطر آقا زاده‌ست؟

سری تکون دادم، بشقابم رو پس زدم و گفتم:

- دستتون درد نکنه من دیگه سیر شدم.

- وا مادر تو که چیزی نخوردی چطوری سیر شدی؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- انقدر غم و حرص خوردم که نزدیکه بالا بیارم.

بی‌توجه به چشم‌هاش که لبالب اشک بود وارد اتاقم شدم.

***

یک ماه بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت .اون جن که حالا می‌دونستم اسمش گرشاسب بود، هر چند روز غیبش می‌زد و من نمی‌دونستم کجا می‌ره .هر وقت هم که ازش می‌پرسیدم می‌گفت» کارهای نیمه تموم دارم که باید تمومشون کنم «.در

اصل اون جن نبود و روح بود .جسمش توی کما بود و روحش سرگردون .هنوز که هنوزه باورم نمی‌شه با یه روح توی یه خونه زندگی می‌کنم و با این قضیه کمی کنار اومدم .عادتم داده که هر شب بغل اون خوابم ببره و این واقعا مسخره است که شب‌ها بغل روح مردی نامحرم بخوابی؛ اما این گناه عجیب برام شیرینه.

گرشاسب با اینکه روح هست و کسی نمی‌تونه ببینتش؛ اما بعضی وقت‌ها ظاهر می‌شه و بعضی‌ها می‌تونن ببیننش.

یه بار وسط بازار ظاهر شد و همه‌ی دخترها با چشم‌هاشون قورتش می‌دادن من هم از حرص می‌خواستم چشم‌های تک‌تکشون رو از کاسه در بیارم و بگم» اون مال منه گورتون رو گم و چشم‌هاتون رو غلاف کنین «اما حیف که نمی‌شد چون برام حرف درمی‌اومد که نامزد آقا کوچیک به یه پسر چشم داره .نمی‌دونم چرا از نگاه‌های دخترها حرصی می‌شدم

و از این حرصی شدن‌هام گرشاسب می‌خنده و می‌گه» حسود کوچولوی من!«

همیشه با صفت‌هایی که بهم می‌ده دلم قیلی‌ویلی می‌ره .تا اونجایی که می‌دونم گرشاسب می‌گفت جسمش ممکنه زنده شه و اون بره یا حتی بمیره و بازم بره و من برای هزارمین بار دعا می‌کردم که نه بمیره و نه زنده بشه .عجیب دلم می‌خواست کنارم باشه .خب چیه؟ فکر نکنید عاشق شدم، نخیر همش وابستگیه! وابستگی به مردی که با اینکه روح؛ اما ازم همیشه حمایت می‌کنه، برعکس پدرم که دیگه نه خبری از خودش هست نه از حمایتش .یک ماهی می‌گذشت که آقا زاده یه بار خونمون اومد، اونم چه اومدنی چنان داد و فریادی راه انداخته بود که نصف مردم تو کوچه ریخته بودن .هیچوقت این حرفش رو یادم نمی‌ره که گفت:

- تو مال منی، حتی اگه بمیری، جنازت ماله منه! حیف از مامانت قول گرفتم که رضایتت رو جلب کنم وگرنه طوری می‌دزدیدمت که هیچکس نفهمه .یه جایی می‌بردمت که عقل جن هم نرسه، پس با زبون خوش قبول کن که با من باشی.

من هم در جوابش گفتم:

- من و تو کنار هم هیچوقت نمی‌شه باشیم، چون دوستت ندارم تو هم دوستم نداری.

حرصی برگشت سمتم و داد زد:

- دِ لعنتی دوست دارم!

با حرفش شوکه نگاهش کردم .خواستم چیزی بگم که یه طرف صورتش رفت اونور و با شدت پهن زمین شد.

شوکه به اونی که پخش زمین شده بود نگاه کردم .حرصی نگاهی به گرشاسب که با دست‌های مشت شده و قفسه

سینه‌ای که از فرط عصبانیت بالا پایین می‌شد نگاه کردم.

آروم زیره لب گفتم:

- چه غلطی کردی؟

خواستم سمت آریان قدم بردارم که دستم از پشت کشیده شد و توی بغل گرشاسب پرت شدم.

آریان شوکه به حرکات‌های من نگاه کرد.

- اینجا چه خبره؟ تو من رو زدی؟

ناگهان اخم وحشتناکی کرد .ترسیده خودم رو بیشتر به گرشاسب چسبوندم.

بزور بلند شد، پوزخندی به منی که هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزنم زد و گفت :

- هه پس خانم کوچولوی ما می‌خواد بازی کنه آره؟ باشه پس

به چرخ روزگار بچرخ، منم یه چرخی نشونت بدم که خر کیف بشی .با این کار بهم ثابت کردی که عرضه عشق من رو نداری حیف می‌خواستم خانم خونم شی؛ اما...

مرموز نگام کرد و ادامه داد:

- می‌خوام کلفتم شی.

با این حرفش گرشاسب خواست سمتش هجوم ببره که بزور گرفتمش .آریان گنگ نگاهی به دست مشت شدم که بخاطر گرفتن دست گرشاسب بود کرد.

خواست از در بیرون بره که وایستاد،

رو به منی که زانوهام کم‌کم داشت سست می‌شد هر لحظه ممکن بود سقوط کنم گفت:

- این رو هیچوقت فراموش نکن تو برده‌ی منی نه عشق من.

از در که خارج شد نفس آسوده‌ای کشیدم .خواستم بیوفتم زمین که گرشاسب گرفتم.

با نگرانی گفت:

- حالت خوبه گلا؟

با صدای آروم و طرز صدا کردنم یهو دلم آروم گرفت.

آره اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه چون من گرشاسب رو دارم.

با صدای لرزونی گفتم:

- آره، آره خوبم!

ازش جدا شدم و داخل خونه رفتم .با به یاد آوردن اون روز لرزی به تنم افتاد .هر روز از این ترس دارم که آریان میاد و من رو ببره، طبق حرفی که زد بدزدتم حتی شکنجه‌م کنه.

فقط هم به خاطره یه مشت ناقابل که ضرب دست من نبود.

***

سرم رو پایین انداختم که مامان با داد گفت:

- یعنی چی که نمی‌خوای؟ اون شوهرته، چرا ازش دوری می‌کنی؟ انقدر لجبازی نکن آخر این لجبازی‌هات کار دستت می‌ده.

بغض کرده گفتم:

- آخه مامان اون من رو دوست نداره تازه...

وسط حرفم پرید و گفت:

- بسه! چیزی نمی‌خوام بشنوم، اون‌ها فردا میان و تو هم باهاشون می‌ری.

خواستم چیزی بگم که یهو گرشاسب ظاهر شد و مامان با دیدنش جیغ زد و گفت:

- یا ابوالفضل، جن.

پشت بند حرفش بیهوش شد، چندتا سیلی آروم به صورتش زدم تا به هوش اومد.

- مامان؟ حالت خوبه؟

به سمت گرشاسب برگشتم و با داد گفتم:

- برو آب قند بیار.

با اخم نگاهم کرد و به سمت آشپزخونه رفت و چند مین بعد دویید و لیوان رو به دستم داد .لیوان رو به دهن مامان نزدیک کردم و یکم به خوردش دادم که کم‌کم چشم‌هاش رو باز کرد . به سمت گرشاسب برگشتم و گفتم:

- زود برو الان بهوش میاد.

دودل گفت:

- آخه کار مهمی باهات دارم.

- بعداً کارت رو بگو.

کلافه چنگی به موهاش زد و غیب شد .هنوز به این ظاهر و غیب شدنش عادت نکردم.

با صدای مامان چشم از جای خالی گرشاسب گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- مامان؟ حالت خوبه؟

سری تکون داد و از بغلم بیرون اومد و نشست، دستی به پیشونیش کشید و بی‌حال گفت:

- من چم شد؟

یهو به خودش اومد و هراسون گفت:

- اون چی بود؟ الان کجاست؟

دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

- آروم باش مامان جان، چیزی نبود.

مامان گنگ گفت:

- همون پسره که الان اینجا بود .آخ.

نگران گفتم:

- مامان حالت خوبه؟

سری تکون داد و منتظر بهم نگاه کرد .نباید از این قضیه چیزی می‌فهمید، پس به دروغ گفتم:

- شما انقدر خسته بودی که بیهوش شدی حتماً اون پسر هم تو خواب دیدی.

مشکوک نگاهم کرد، معذب بودم از دروغی که گفتم آروم‌آروم بلند شدم و رو به مامان گفتم:

- من می‌رم بازار، چیزی نمی‌خوای بگیرم؟

گنگ سری به نشونه‌ی منفی تکون داد.

چادر سفیدم رو که گل‌های بزرگ آبی داشت رو سرم کردم و به سمت بازار رفتم .امروز پنجشنبه بود و به تازگی پنجشنبه بازار باز شده .بازار دو کوچه پایین‌تر بود، پس به سمت بازار پا تند کردم چون ممکن بود همه‌ی اجناس رو ببرن و جنس خوبی گیرم نیاد.

بالاخره به بازار رسیدم و از میون نگاه‌های تحقیرآمیز مردم که دلیلش رو خوب می‌دونستم رد شدم و روبه‌روی یه دکه‌ی سبزی فروشی وایستادم.

سلام آرومی کردم که حاج حسن صاحب دکه گفت:

- سلام بابا جان.

معذب گفتم:

- لطفا یک کیلو جعفری بدین.

دودل نگاهم کرد .کلافه سری تکون داد و گفت:

- بابا جان این‌ها فروشی نیست.

متعجب گفتم:

- فروشی نیست؟ پس برای چی هستن؟

پوفی کشید .چرا این‌طوری می‌کرد؟

خانمی جلو اومد و بسته‌ای از ریحان‌ها رو برداشت .کمی عقب رفتم تا جا باز بشه .

عجیب بوی اون سبزی‌ها به مشامم خورده بود و دلم هوس یه آش با سبزی تازه کرده بود.

خانم- آقا حسن دو کیلو ریحان و جعفری می‌خوام.

- به روی چشم.

شوکه به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم و گفتم:

- حاج حسن شما که گفتین فروشی نیستن.

پلاستیک سبزی‌ها رو به اون خانم داد .خانم نگاه تیزی بهم انداخت و رفت.

حاج حسن با کلافگی گفت:

- بابا جان این سبزی‌ها ...چطور بگم؟ برای تو فروشی نیست.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- یعنی چی عمو؟ برای مردم فروشی هست الی من؟

سری تکون داد و یهو با داد گفت:

- آقا جان سبزی‌های خودم هست نمی‌خوام به تو بفروشم . حرفیه؟

از جواب تندش بغض کردم و با سری پایین از اونجا دور شدم . چادرم رو محکم گرفتم و از میون اون همه شلوغی به سمت ماهی فروشی رفتم.

مواد غذایی‌مون تموم شده بود و باید چندتا چیز برای امشب می‌خریدم .به سمت میدون ماهی فروش‌ها رفتم .همه طوری نگاهم می‌کردن که انگار جزامی دیدن .

سلامی به فروشنده کردم که با شنیدن صدام دست از جمع کردن ماهی‌ها کشید و چشم به من دوخت.

- سلام بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید بی‌زحمت می‌شه دو تا ماهی سفید بهم بدین؟

کمی خیره نگاهم کرد .از نگاهش خوشم نیومد، پس سرم رو پایین انداختم.

- خیر، ماهی فروشی نداریم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی که ماهی فروشی ندارید؟ پس این‌ها چی هستن؟

با دست به ماهی‌ها اشاره کردم .پوف کلافه‌ای کشید و جواب حاج حسن رو بهم داد.

- برای شما فروشی نیست لطفا برین، اینجا جمع نشین و وقت ما رو هم نگیرید.

بغض کرده از اونجا دور شدم و کنار خیاطی وایسادم .چادرم رو سفت گرفتم و به هیاهوی مردم چشم دوختم.

- عمو جان چیشده؟

با صدای مرد عقب برگشتم و به مغازه خیاطی نگاه کردم . معذب سر پایین انداختم و گفتم:

- امروز کسی چیزی بهم نمی‌فروشه .نمی‌دونم چرا این کارها رو می‌کنن؟ آخه من که کاری نکردم، دلیل این رفتارشون رو نمی‌دونم.

همون‌طور که متر رو از دور گردنش برمی‌داشت گفت:

- حتماً کارِ آقا بزرگ هستش.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- نه کار آقا زاده‌ست.

- درسته! خبر ازدواج و دعواتون توی همه‌ی روستا پیچیده.

- ما با هم ازدواج نکردیم، فقط یه صیغه‌ی یک ماهه بینمون خونده شد که اون هم یک هفته‌ی پیش مهلتش تموم شد، الا ن من و آقا کوچک هیچ نسبتی با هم نداریم.

- نمی‌دونم، به نظرم پیش آقا زاده برگرد این‌طوری نمی‌شه زندگی کرد.

حرصی گفتم:

- عمراً زنش بشم، توی خواب ببینه.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و وارد مغازش شد .دوباره

بغض کردم از حس تنهایی و بی‌کسی از این همه آزار و اذیت آقا کوچیک، مگه نگفت دوستم داره؟ پس چرا اذیتم می‌کنه؟

دلم به گرشاسب خوش بود که اون هم اصلا نمی‌دونم کی میاد و کی می‌ره .بهم توجهی نداره حتی خدا هم باهام قهر کرده.

دلم برای محمد تنگ شده .داداش محمد پس کجایی؟

با پاهای لرزون و دست‌های خالی به سمت خونه رفتم .حالا به مامان چی می‌گفتم؟ می‌گفتم آقا کوچیک بخاطر یه سیلی ناقابل و یا دست رد زدم به سینش داره من رو اذیت می‌کنه؟

از آقا بزرگ هم بعید نیست شاید ما رو از روستا بیرون انداخت.

بین راه گلنار رو دیدم .خوشحال سمتش دوییدم که تا من رو دید داخل حیاطشون رفت.

شوکه به جای خالیش نگاه کردم .هه! بهترین دوستم رو هم ازم گرفتن، بدبختی از این بیشتر؟ مگه چیکارشون کردم؟ خدایا به چه گناهی داری مجازاتم می‌کنی؟ با شونه‌های افتاده وارد خونه شدم با بوی آش تازه‌ی مامان کمی جون گرفتم و از پشت هیکل لاغر مامان رو بغل کردم.

هینی کشید و گفت:

- وای بچه زهرم ترکید، چرا این‌طوری می‌کنی؟ نمی‌گی سکته می‌کنم؟

خنده‌ی کاملا مصنوعی کردم و بیشتر اون رو به خودم فشار دادم و گفتم:

- ببخشید، حالا چی داری درست می‌کنی که دلم ضعف رفت ؟

من رو از خودش جدا کرد .اخم مصنوعی کرد و گفت:

- دو دقیقه جلوی اون شکم وامونده رو بگیر الان غذا رو میارم.

باشه‌ای گفتم و با ماچ کردن لپش به سمت اتاقم دویدم.

از پشت سر صدای غرغرهاش رو به خوبی می‌شنیدم .
لباس‌هام رو با یه تونیک بلند و شلوار گرم‌کن عوض کردم .
اواسط پاییز بود، هوا کمی سرد شده بود .وارد پذیرایی شدم که مامان گفت:

- وا پس خریدهات کو؟

چشم ازش دزدیدم و همون‌طور که سرم توی قابلمه بود گفتم:

- چیزی نخریدم.

با تعجب گفت:

- چرا؟ مواد غذاییمون تموم شده، امروز هم که پنجشنبه بازار

بود جنس‌ها ارزون بودن چرا نخریدی؟ محمد داره میاد جلوی بچه‌م چی بذاریم؟

با حرفش شوکه نگاهش کردم؛ اما کم‌کم شوکم تبدیل به یه لبخند بزرگ شد، خوشحال از گردنش آویزون شدم.

- چی گفتی؟ جدی محمد داره میاد؟ آخ جون داداش جونم داره میاد.

پریدم بالا و قری دادم .مامان خندید و با گفتن چه قری هم می‌ده ازم دور شد.

***

بعد از خوردن آش مامان پز که خیلی چسبید به سمت اتاقم رفتم .باید سوال طرح می‌کردم تا از بچه‌ها امتحان بگیرم، چند وقته ازشون غافل شدم .مدادم رو کنار دهنم گذاشتم و

همون‌طور که تهش رو می‌جوییدم خوشحال به این فکر می‌کردم که محمد داره میاد، دیگه لازم نیست برم بیرون و نگاه‌های تحقیر آمیز مردم رو تحمل کنم، همون دختر کوچولویی می‌شم که خودش رو واسه داداشش لوس می‌کرد.

خوشحال از بغل کردن داداشم غلطی تو جام زدم؛ اما یهو با فکر گرشاسب تمام خوشحالیم پر کشید، اگه محمد از این قضیه خبردار می‌شد چی؟ اگه گرشاسب رو می‌دید چه واکنشی نشون می‌داد؟ تنبیه‌م می‌کرد؟ با فکر تنبیه‌های محمد دلم از ترس لرزید .یه بار بخاطر اینکه شماره‌ی یکی از پسرهای محل رو گرفتم داخل انباری که موش و سوسک داشت انداختم.

وای، واکنشش از صیغه‌ی من و آقا کوچیک چیه؟ مطمئنم مامان چیزی بهش نگفته .ای خدا چقدر تو این یک ماه اتفاق

افتاد.

وای بابا رو چیکار کنم؟ اصلا به اون چه؟ تا الان که نبود از این به بعد هم نیست .صبر کن ببینم گرشاسب کجاست؟

امروز اصلا ندیدمش، گفت کار مهمی باهام داره.

تو افکار اومدن و رفتن گرشاسب بودم که با صدای در اتاق به هوا پریدم.

شوکه به گرشاسبی که خستگی از سر و روش می‌بارید نگاه کردم.

- حالت خوبه؟

سری تکون داد، دستم رو گرفت و همون‌طور که می‌نشست من رو هم همراه خودش به نشستن وادار کرد .منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

- جسمم داره به هوش میاد، الان پیشش بودم.

وحشت‌زده نگاهش کردم .هیچ آثاری از شوخی تو چهرش مشخص نبود.

بغض کرده از رفتنش، گفتم:

- دروغ می‌گی، بگو دروغ می‌گی، بگو که تنهام نمی‌ذاری.

جیغی کشیدم، محکم بغلم کرد .همون‌طور که سرم رو بوسه بارون می کرد گفت:

- جانم عزیزم؟ نترس من تنهات نمی‌ذارم .آره دروغ گفتم، جسمم اصلا هیچ عکس العملی نشون نداده.

خوشحال از این حرفش بیشتر خودم رو تو آغوشش فشردم . متقابلاً به خودش فشارم داد .نمی‌خواستم بره، چون ...چون دوسش دارم .آره من این مرد رو که از همه مردتر بود دوسش دارم .مردی که مردونگی ازش می‌باره، مردی که اصلا وجود نداره و فقط روحی بدون جسمه رو دوسش داشتم .

نمی‌خواستم ازم دور بشه، اگه می‌رفت منم باید باهاش می‌رفتم .الکی که نیومد تو قلبم که حالا الکی از ذهن و قلبم بیرون بره .ازش جدا شدم .اشک‌هام رو آروم‌آروم پاک کرد . چقدر دستش گرم بود.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- دیگه نبینم این اشک‌های زلالت رو بخاطر چیزهای الکی بریزی .می‌دونی که جونم به این چشم‌های دریاییت بسته است، پس هیچوقت با اشک براقشون نکن، باشه؟

سری به تایید تکون دادم که دوباره بغلم کرد .بوسه‌ای روی سرم زد که غرق لذت شدم .نامحرم بود و بغل کردنش گناه؛ اما عجیب این گناه برام شیرین بود .کاش زمان می‌ایستاد و آغوشش تمامی نداشت.

***

با صدای در تندی چادر سر کردم و به سمتش دویدم .پشت در ایستادم و داد زدم:

- کیه؟

اما جوابی نشنیدم .دوباره حرفم رو تکرار کردم؛ اما صدایی نیومد .ترسان از اینکه آقا زاده باشه قدمی از در دور شدم که دوباره به صدا در اومد، صدای مامان از داخل خونه اومد که گفت:

- چرا در رو باز نمی کنی گلا؟

آروم در رو باز کردم .با بهت به محمدی که با لبخند و شیطون نگاهم می‌کرد نگاه کردم و جیغی کشیدم و بی‌توجه به مردمی که در حال رفت و آمد بودن بغلش پریدم و صورتش رو غرق بوسه کردم .من رو از خودش جدا کرد و

داخل حیاط هولم داد .اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

- چته؟ یواش، زشته همه عالم و آدم رو خبردار کردی.

بی‌توجه به اخم و تخم‌هاش دوباره بغلش پریدم .خنده‌ای کرد و محکم‌تر بغلم کرد.

- آبجی کوچولوی من چقدر بزرگ شده.

ازش جدا شدم با دیدن سره کچلش زیره خنده زدم .اخم مصنوعی کرد و مظلوم گفت:

- نخند، مگه خنده داره؟ خب کچلم که کچلم، اتفاقا انقدر بهم میاد.

با صدای جیغ مامان سمتش دوید و محکم هم رو در آغوش گرفتن .با چشم‌هایی که لبالب اشک بودند نگاهشون کردم آه چه صحنه رمانتیکی!

مامان همون‌طور که دست به سره کچل محمد می‌کشید،

قربون صدقش رفت.

- مادر به قربونت چقدر لاغر شدی بیا تو فدات شم.

نمی‌دونم چرا مادرها بعد چند وقت بچه‌شون و می‌بینن می‌گن چقدر لاغر شدی .بابا دیگه این لفظ رو ول کنید.

ذوق زده از اومدنش ساکش رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و دنبالشون من هم وارد خونه شدم.

***

دست به سینه قدمی داخل اتاق زد، هومی زیر لب گفت.

- بابا اینجا نیومد؟

با حرفش چشم از برگه امتحانی که برای بچه‌ها طرح کرده بودم گرفتم و به چشم‌هایی که هم رنگ خودم بود دوختم.

- چرا یک‌بار اومد و مثل همیشه مقدار هنگفتی پول داد و رفت.

- هوم، باید پس بهش خبر بدم که اومدم، دلم براش تنگ شده.

کنارم نشست و گفت:

- تو چطوری؟ خیلی شکسته شدی.

لبخند تلخی زدم.

تو از چی خبر داشتی؟ ندیدی تو این یه ماه چی‌ها که نکشیدم .واقعا این همه درد برای یک دختر بیست ساله زیاد نبود؟ با صدای محمد که قیچی زد توی افکارم

نگاهش کردم.

- اتفاقی افتاده؟ داشتم می‌اومدم مردم یه جوری نگاه می‌کردن و درِ گوشی پچ‌پچ می‌کردن که ترسیدم.

با حرفش آب دهنم توی گلوم پرید .سرفه زنان نگاهش کردم

که منتظر بهم چشم دوخته بود .حالا چی بهش می گفتم؟ یعنی چیزی نمی‌دونه؟ اگه منم نگم بالاخره یا مامان می‌گه یا مردم؛ اما نه، ترس داشتم نمی‌تونستم چیزی بگم چون صددرصد سلاخیم می‌کرد.

اهمی کردم، خودم رو خونسرد نشون دادم و گفتم:

- نه، چه اتفاقی؟ حتما تازه از سربازی اومدی و مردم تو رو کچل دیدن داشتن قیافه وا رفته‌ت رو مسخره می‌کردن.

چشم غره‌ای رفت و لپم رو محکم کشید که جیغی کشیدم و دستش رو پس زدم.

اَه باز شروع شد .مطمئنم این چند روزی که اینجاست چه بلا یی سره لپ‌هام میاره .افتاده نشن صلوات.

با رفتن محمد خودم رو آماده کردم تا باغ عمو اکبر برم .چند

وقتی بود ازش خبری نداشتم .با اینکه دلم می‌خواست پیش محمد بمونم؛ اما می‌گفتن عمو اکبر مریض شده بود، پس باید برای عیادت یه سر بهش بزنم، حالا وقت برای خلوت کردن با محمد زیاده.

آماده دم در ایستادم .محمد با دیدنم سمتم اومد .اخمی کرد و گفت:

- کجا شال و کلاه کردی؟

- پیش عمو اکبر می‌رم .شنیدم مریض احواله.

گره ابروهاش کورتر شد.

- نمی‌خواد بری مامان خودش بعدا می‌ره.

اخمی کردم .سمج‌تر گفتم:

- اَه محمد گیر نده دیگه.

حرصی نگاهم کرد .خواست چیزی بگه که با حرف مامان

پنچر شده نگاهم کرد.

- برو مامان جان یه سر بهش بزن از طرف من بهش سلام برسون و تشکر کن، این اسطوخودوس‌ها رو هم براش ببر، می‌گن برای هر دردی خوبه .براش کمی دم کن تا بخورتش.

سری تکون دادم و با نیش باز نگاهی به محمد کردم و زبونی براش درآوردم .بین چهار چوب در ایستادم و کفش پا کردم .با صدای محمد دست از بستن بند کفش‌هام کشیدم و به اون چشم دوختم.

- زودی میای‌ها، باز نبینم بری توی باغ‌های اطراف چمن‌زار هم نمی‌ری، سرت رو پایین می‌ندازی و راست میای خونه به پسرها هم گوشه چشم نشون نده، زود...

با حرف مامان، نصیحت‌هاش رو خورد.

- بسه دیگه مامان جان، گلاویژ عاقل و بالغه، خودش خوب و بد رو تشخیص می‌ده نیازی نیست انقدر بهش گیر بدی.

محمد چشم غره‌ای بهم رفت .وا! به من چه؟ من که ساکت و سامت داشتم نصیحت‌هات رو گوش می دادم .زورش به مامان نرسیده حرصش رو روی من خالی می‌کنه.

بالاخره محمد ازم دل کند و گذاشت بیام .سر خوش از راه مخفی سمت باغ عمو اکبر دویدم، دلم هم براش خیلی تنگ شده بود، امیدوارم زن و بچه‌هاش نباشن، البته اون‌ها هم زیاد به کلبه نمیان و فقط عمو اکبرِ که اونجا رو واسه‌ی خودش خونه‌ی مجردی کرده، چند باری هم این رو بهش گفتم اما با گفتن» حرفت زشته «به افکارم خاتمه می‌داد.

بالاخره با هر جون کندنی که بود، به کلبه رسیدم و شاد و خرم ضربه‌ای به در زدم؛ اما صدایی نیومد .با فکر اینکه مریضه و نمی‌تونه جواب بده، آروم در کلبه رو باز کردم؛» یالله‌ای «

گفتم و وارد شدم.

نگاهی به کلبه‌ی خالی کردم خبری از عمو اکبر نبود .حتماً رفته خونشون؛ اما مگه می‌شه این کلبه رو همین‌طوری رها کرد؟ اینجا نصفش اشیاء قیمتیه!

پوفی کشیدم و نایلونی که توش اسطوخودوس بود رو، روی تخت گذاشتم.

عقب‌عقب به سمت در حرکت کردم که به یه جسم سفتی، اصابت کردم .آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم با فکر اینکه گرشاسبه عقب برگشتم؛ اما با دیدن آقا زاده هینی کشیدم و راه رفته رو برگشتم.

همون‌طور که عقب‌عقب می‌رفتم اون هم متقابلاً جلو می‌اومد، لبخند مرموزی زد و گفت:

- یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک آخر تو دستی

ملخک! زودتر از اونی که فکرش رو می‌کردم گیرم افتادی جوجه.

با صدای بمش، لرزی به تنم افتاد .ترسیده از اینکه بلایی سرم بیاره، خواستم فرار کنم که هولم داد.

تعادلم رو از دست دادم و روی تخت یک نفره افتادم.

خواستم بلند شم که با دست مانعم شد، دست‌هام رو بالای سرم نگه داشت، با لبخند چندشی سرتا پام رو بی‌پروا دید زد، قدرت تکلمم رو از دست داده بودم .

دوست داشتم جیغ بزنم و بگم» عوضی ولم کن! دست کثیفت رو به من نزن! «اما نمی‌شد.

قدرتش رو نداشتم! ضعیف بودم، آره من دربرابر این مرد ضعیف بودم.

با صداش، دست از تکون خوردن کشیدم.

به سیاهی شبش که نیم میلی متر فقط با صورتم فاصله داشت چشم دوختم.

- خب حالا با این طعمه‌ای که گیر آوردم چیکار کنم؟

ترسیده جیغی کشیدم.

آریان بی‌توجه به گریه و زاری‌هام، لباس رو توی تنم پاره کرد نمی‌دونستم خجالت بکشم یا از این کارش خشمگین باشم؟

چشم از پیراهن پاره شدم گرفت و به لبم دوخت، با فکر اینکه می‌خواد چیکار کنه هینی کشیدم، اون داشت کم‌کم خط قرمزهای من رو رد می‌کرد من این اجازه رو هرگز بهش نمی‌دم!

تکون‌های شدیدی می‌خوردم و هق‌هقم سر باز کرد؛ اما اون بی‌توجه به حال زارم، با بی‌رحمی محکم نگهم داشت و...

خواست نفسش با نفسم یکی بشه که با احساس سبکی از روی قفسه سینم، چشم‌هام رو باز کردم .شوکه به گرشاسبی که با مشت و لگد افتاده بود، به جون آریان نگاه کردم انقدر توی شوک کارهای چند دقیقه پیش بودم که قدرت نفس کشیدن نداشتم .گرشاسب مشتی به صورت آریان زد که صورتش از درد جمع شد که به جاش من آخی گفتم با صدای من گرشاسب نگاهی بهم کرد، آریان از این غفلتش استفاده کرد و پاهای گرشاسب رو گرفت و روی زمین پرتش کرد، چند مشت به صورت نازنین گرشاسبم زد که دلم به درد اومد.

نفس‌هام نطق کور کردن، خواستم سمتش برم که پاهام یاری نکردن، گرشاسب بلند شد و با هم گل آویز شدن یکی می‌زد و یکی می‌خورد آخر آریان شکست خورد و پهن زمین شد؛ اما

گرشاسب دست از سرش برنداشت و با پا محکم کوبید توی صورتش.

در همون حال عربده زد:

- دست روی ناموس من می‌ذاری، آره؟ می‌کشمت عوضی.

دیگه داشت خون به پا می‌شد، باید جلوش رو می‌گرفتم.

به زور از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم، بازوی عضله دار مَردم رو گرفتم که حواسش به من جمع شد .نگاهش روی لب‌های متورم زوم موند، با لب‌هایی لرزان اسمم رو صدا زد که دلم ضعف رفت برای گلاوی‌ژ گفتنش توی اون حال هم دلم براش ضعف می‌رفت.

برای تنومند بودنش، برای حامی بودنش بالاخره صدام رو شنید خودش نجاتم داد .سفت بغلم کرد، در همون حال موهای بی‌پروام رو بوسه بارون کرد.

هق‌هق کنان گفتم:

- گرشاسب؟

سفت‌تر بین بازوهاش قایمم کرد.

- جانم عزیزم؟ جانم دیگه تموم شد من اینجام.

صورتم رو با دست‌های بزرگ و گرمش قاب گرفت بوسه‌ای روی پیشونیم کاشت، دستم رو سفت گرفت و به دنبال خودش کشید.

آریان بی‌حال نگاهمون کرد، برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم، ضعیف چیزی گفت که نشنیدم تا از کلبه خارج شدیم تماس چشمیم از آریان قطع شد.

به بالای کوه رسیدیم، تمام مدت هردو سکوت کرده بودیم.

روی تکه سنگی نشستم و چشم دوختم به گرشاسبی که کلا فه دوره خودش می‌چرخید، معذب لبه پیراهن پاره و پورم رو

جمع کردم که از دیدش دور نموند.

با فکی منقبض سمتم اومد، تقریبا توی صورتم عربده زد:

- تو اونجا چه غلطی می‌کردی ها؟ یک لحظه ازت غافل شدم، فقط یک لحظه ببین چی به روزت آوردی؟ می‌دونی اگه اتفاقی واست می‌افتاد من چی می‌شدم؟

محکم روی سینش کوبید.

- می‌مردم می‌فهمی؟ دلت می‌خواد جون به لبم کنی؟

هق‌هق کنان نگاهش کردم، گریه اجازه حرف زدن رو ازم گرفته بود.

خواستم از خودم دفاع کنم و بگم که فکر نبودنش من رو از پا در میاره، بگم اون از هر گنجی برام باارزش‌تره، آخه عاشقم! با دلم چه کنم؟

کنارم آوار شد، چنگی به موهای بلنده فرش زد نفس‌نفس زنان گفت:

- جای من نبودی ببینی وقتی تو رو توی اون حال دیدم چه حالی شدم، گلاوی‌ژ تقریباً مردم و زنده شدم می‌فهمی؟

توی دلم» خدانکنه‌ای «.گفتم و از روی تکه سنگ پایین اومدم، چفتش نشستم و سرش رو توی بغلم گرفتم.

- غلط کردم به خدا، به خدا من کاری نکردم فقط، فقط رفته بودم عمو اکبر رو ببینم که...

انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- هیس، چیزی نمی‌خوام بشنوم .می‌دونم تو پاکی از برگ گل هم پاک‌تر، دیگه تموم شد! همه چیز تموم شد، گریه هم بسه عشق من، من کنارتم.

شوکه نگاهش کردم .چی گفت؟ گفت عشق من؟ درست

شنیدم؟ یعنی اون هم دوستم داشت؟

با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم:

-چی، چی گفتی؟

انگار به خودش اومده که چی گفته، هول شده گفت:

- هان؟ هیچی، هیچی.

خیره نگاهش کردم که پوفی کشید.

- بسه دیگه، تا کی باید پنهان کنم؟ آره گلاوی‌ژ من عاشقت شدم.

اون گفت و من غرق لذت شدم، کارخونه قند توی دلم به راه بود.

چقدر واژه‌ی» عشق «قشنگه، اون هم از زبون کسی که عاشقشی باید لوح تقدیر داد به شخصی که این کلمه رو کشف کرده.

باید شکرگزار کسی بود که عشق را مقدس شناخته، عشقی که خیلی‌ها ازش دریغا یا نمی‌شناسنش!

باورش ندارن ؛ ما من باورم شد از همون وقتی که وارد زندگیم شد باورم شد که چقدر رویایی که یک روح بهت ابراز علاقه کنه خوبه.

- خانم خوردیم‌ها نگران نباش، من همه چیزم مال خودتونه.

با حرفش خجالت زده سر پایین انداختم، نمی‌دونم از کی داشتم صورت مردونش رو دید می‌زدم.

خنده‌ای کرد و گفت:

- چه خجالت هم می‌کشه.

از شنیدن لفظ توله سگ صورتم در هم شد، دستی رو گونه‌م کشید و گفت:

- باشه خانم، خانما .حالا قهر نکن شما جوجه منی خوبه؟

غرق لذت شدم از لقب جدیدم؛ لقبی که اون برام انتخاب کرده.

سر کج کرد و مظلوم گفت:

- حالا نوبت شماست خانم خانما! جواب این دل لامذهب رو بده که بدجور خاطرت رو می‌خواد.

سر پایین انداختم که» نچی «کرد.

- خجالت نه دیگه خانم، جوابتون رو بفرمایید آیا با بنده ازدواج می‌کنید؟

خنده‌ای‌کردم که با خندم، اون هم خندش گرفت .چه زود ازدواج‌ازدواج می‌کرد، انگار نه انگار تازه گفته دوستم داره.

نگاهی به چشم‌های مظلومش کردم، باید چی می‌گفتم؟ من هم حسی بهش داشتم، حسی فراتر از عشق، دوست داشتم بگم» منم دوست دارم، تو هم زیبای من« اما هنوز زود بود،

جاش نبود یکم ناز کنم؟ دختر گفتن و ناز کردنش .پشت چشمی براش نازک کردم.

بی‌توجه به قیافه‌ی وا رفته‌اش به سمت پایین کوه راه افتادم، صدای قدم‌های سست شده‌اش رو از پشت شنیدم در دل ریز خندیدم انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشتم از ترس قبض روح می‌شدم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و در چه موقعیتی گیر کرده بودم با عجز اسمم رو صدا کرد .دلم می‌خواست بایستم و داد بزنم من هم دوستت دارم قبل‌تر از اینکه تو هم بگی دوستم داری؛ اما وقتش نبود باید یکم ناز خریداری کنه.

تقریبا به پایین رسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد، به بهترین مرد زندگیم چشم دوختم.

- گلاوی‌ژ اذیتم نکن دیگه، توروخدا بگو جوابت چیه داری می‌ترسونیم.

آروم گفتم:

- اگه بگم نه چی می‌شه؟

جا خورده تکونی خورد که از دیدم دور نموند، با چشم‌هایی که برق اشک ازشون پیدا بود نگاهم کرد؛ اما یکدفعه اخم بزرگی کرد و گفت:

- بگی آره، بگی نه اول و آخرش مال منی پس با زبون خوش بگو دوستم داری وگرنه بد می‌بینی.

به قول قدیمی‌ها تو ماتحتم عروسی به پا بود از این حس م الکیتش کیف می‌کردم، ناز کردن بس بود یا نه؟

کمی ناز ریختم تو صدام و گفتم:

- ام ...خب، شما معیارهایی که من می‌خوام همسر آیندم

داشته باشه رو نداری.

با فکی منقبض نگاهم کرد.

- مثلا چه معیارهایی؟

- مثلا من دلم می‌خواد شوهر آیندم شاهزاده سوار بر اسب سفید باشه؛ اما شما نه شاهزاده‌ای نه اسب سفید داری.

متوجه‌ی لحن شیطونم شد، نفس آسوده‌ای کشید انگار خیالش از جوابم راحت شده و فکر می‌کنه جوابم مثبته؛ اما کور خوندی آقا روحه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- مرد به این رعنایی و خوشتیپی کمی از شاهزاده‌ها نداره، اسب هم دارم؛ اما سفید نیست و قهوه‌ایه در اسرع وقت خدمتتون میارم خب دیگه چی می‌خوایید؟

نگاهش شیطون بود، قدمی عقب گذاشتم که قدمم رو با یک

قدم جلو گذاشتن جبران کرد، متقابلا عقب‌تر رفتم کم‌کم قدم‌هام تندتر شد در همون حال گفتم:

- شما مشکلت اینه که خوشتیپ و جذابی من هم خیلی حسود و خودخواهم دلم نمی‌خواد کسی خوشگلی شوهرم رو دید بزنه.

قدم‌هاش رو به سمتم تندتر کرد، تقریبا سمتم می‌دوید.

فاصلم رو باهاش بیشتر کردم، داد زد:

- گلا اذیتم نکن دیگه بگو.

متقابلا داد زدم:

- چی بگم؟

چشم غره‌اش رو از همینجا حس کردم لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- دوست دارم.

شوکه ایستاد و نگاهم کرد، مستانه خندیدم و سمت چمنزار دویدم، وارد دشت گل سمبل‌ها شدم از شدت بادی که می‌وزید موهای مواجم از زیر روسری بیرون آمدند و آزادانه دورم ریختند، نگاهی به گرشاسبی که خیره به جای خالی‌ام بود، کردم.

صداش کردم که تکونی خورد، از همون فاصله گنگ نگاهم کرد و محو تماشایم شد سمتم دوید در همون حال داد زد:

- گلا یک بار دیگه بگو چی گفتی!

جیغی کشیدم و بیشتر ازش دور شدم، صدای خنده‌ی اون و جیغ من سکوت دشت رو شکوند، آخر گرفتم و بین بازوهاش حبسم کرد کاش تا آخر عمر زندونی این بازوها می‌بودم و اون زندانبان .پشتم ایستاد و کمرم رو در برگرفت، چونه‌اش رو روی سرم گذاشت هر دو به جمعی از گل‌ها خیره بودیم.

- گلا.

هومی زیر لب گفتم.

- اون بالا چی گفتی؟

انکار گویانه گفتم:

- هیچی نگفتم، چی گفتم؟

حرصی محکم‌تر بغلم کرد.

- اذیت نکن که امروز به قدر کافی حرصم دادی، اون کلمه رو بگو.

- آهان، شاهزاده سوار بر اسب سفید رو می‌گی؟

حرصی کمرم رو گرفت.

- گلا!

ریز خندیدم.

- بعدش چی گفتی! اون رو می‌گم.

- آهان بعدش، بعدش گفتم که شما خیلی خوشتیپی، همین رو می‌خواستی بشنوی؟

من رو برگردوند طرف خودش، اخمو نگاهم کرد و گفت:

- می‌گی یا نه؟

- تهدید می‌کنی؟ نچ‌نچ این دیگه چه راه اعتراف گرفتنه؟

- هرطور که هست من راضیم.

- اِ، باشه پس ادامه بده؛ اما من چیزی که می‌گی رو نمی‌گم.

خیره بهم گفت:

- اِ، پس شما می‌دونی من چی می‌خوام که بگی، پس چرا نمی‌گی؟

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- الکی، الکی که نمی‌شه.

بوسه‌ای رو پیشونیم کاشت که قندهای کارخونم رو سیل برد.

- این هم از این، خب بگو.

- چی بگم؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- اینکه دوستم داری!

- مگه گفته بودم که دوستت دار...

با قلقلک دادنم، حرفم رو خوردم قهقهه‌ای زدم و دست‌هاش رو از خودم جدا کردم.

- غلط کردم گرشاسب، آخ نکن ...نکن دلم درد می‌گیره توروخدا!

همون‌طور که می‌خندید، گفت:

- بگو تا قلقلکت ندم.

- چی رو بگم؟

حرصی به سمتم یورش آورد و دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم، تکه‌تکه گفتم:

- باشه، باشه می‌گم؛ تو فقط ولم کن.

اما ولم نکرد که هیچ بدتر به کارش ادامه داد.

دیگه داشتم کم می‌آوردم، بنابراین با جیغ گفتم:

- دوستت دارم.

***

سه هفته‌ای از اعتراف‌هامون به هم گذشت .سه هفته‌ای که به کامم بدجور شیرین بود.

هر شب، با نجواهای عاشقانه‌ی اون به خواب می‌رم، هر روز و هر شب با بوسه‌های اون، به آرامش می‌رسم، با بو کردنش که

از هر عطری خوشبوتر بود تنفس می‌کنم گفته بودم شده تموم جونم؟

بغل کردن و نفس به نفس دادنش گناه بود؛ اما خدا جون! من هر گناهی که در مورد اون باشه رو با تمام جون و دل می‌پذیرم، چون عاشقم، عاشق مردی که مردونگیش رو بهم ثابت کرده .بعضی وقت‌ها می‌گم نکنه همه این‌ها خواب یا حتی توهم باشه؟ یه توهم زیبا و شیرین.

:

کم از شیطونی‌هاش نگم که بدجور رومخن؛ اما عجب شیرینن از غیرتی شدن‌هاش دیگه نگم که آب تو دهنم جمع شد .
خوشحالم از بودن گرشاسب؛ اما چیزی ناراحتم می‌کنه اینکه ممکنه روزی نباشه چون اونوقت من هم نیستم! جونم به جونش بسته‌ست، جسمی نداره و فقط روحِ ...خودش بهم

گفته بود که اگه جسمش به هوش بیاد، میاد خواستگاریم فقط باید یکم صبر کنم زمان رفت و آمدش دیگه از دستم رفته زیاد تو خونه نیست، هر وقت هم ازش می‌پرسم، می‌گه:

- کارهای نیمه تموم دارم و باید تمومشون کنم .

و هنوز که هنوزه منظورش رو نمی‌فهمم آخه چه کاره نیمه تمومی داره؟ بعضی وقت‌ها خوش اخلاق بود، بعضی وقت‌ها گند اخلاق، خودش هم نمی‌دونست چند چنده؛ اما هر طور که بود، من این گرشاسب رو دوسش دارم و خواهم داشت! زندگیمون شده مثل این زن و شوهرها البته با اندکی تفاوت، تفاوت از اینکه پنهونی حرف می‌زنیم، پنهونی با هم غذا می‌خوریم، پنهونی شادی می‌کنیم، یواشکی نازم رو می‌خره، یواشکی حرصش می‌دم .خداروشکر آقا زاده دیگه کاری بهم نداشت، می‌ترسیدم از دیدن گرشاسب برام دسیسه‌ای درست کنه و آبروم رو ببره؛ اما خداروشکر خبر رسید از همون روز

جل و پلاسش رو جمع کرد برای همیشه رفت شهر.

کمی فقط کمی ازش دلگیر شدم، از عشقی حرف می‌زد که فکر کردم پایدار و محکمه؛ اما الان فهمیدم همش باد هوا بوده، خدا رو صدبار شکر کردم که کاری به گرشاسبم نداشته . از وقتی رفت، مادرش من رو دلیل رفتنش می‌دونه، چندبار خواست من رو برگردونه پیش آریان؛ اما پافشاری کردم و با حرفی که آریان زد که گفت:» دیگه دوسش ندارم «کاری به کارم نداشت .البته از نگاه‌های تحقیر آمیز و تیز مردم نگم که خونم رو تو شیشه کردن!

آرامش و خوشبختی بالاخره درِ خونم رو زد و پیشم لونه کرد؛ اما این آرامش پایدار و موندنی نبود چون...

***

با خوشحالی بوس آبداری رو گونش کاشتم، لب‌هاش رو از چندش جمع کرد، من رو از خودش جدا کرد.

- اَه برو اون‌ور حالم رو بهم زدی، ای چندش!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- ایش لیاقت نداری اصلا گمشو همون دوست دخترات ماچت کنن، خودش می‌گه ماچ می‌خوام، ماچ می‌خوام حالا می‌گه ایش چندش و گاو...

قهقهه‌ای زد که بدتر حرصیم کرد، محکم بغلم کرد و گفت:

- آخ من به قربان این خواهر کوچولو ببخشید عزیزم، خب چیکار کنم همه‌ی ماچ‌هات تف داره؟ شما شوهر آیندتون هم می‌خوایین اینجوری ماچ کنید؟ به جای ماچ لیسش می‌زنی انگار که...

جیغی کشیدم که سرخوش خندید، در دل تصدق خنده‌هاش رفتم؛ اما در ظاهر شاکی نگاهش کردم، لپ‌هام رو طبق

معمول کشید که شک ندارم قرمز شدن اگه گرشاسب گونه‌های سرخم رو می‌دید، می‌اومد گردن محمد رو می‌زد.

ازش جدا شدم و گفتم:

- شوهر آیندم اتفاقا دلش هم بخواد همچین حوری بهشتی...

با نگاه خشمگینش حرف تو دهنم موند، نزنه از وسط نصفم کنه صلوات.

- حالا خانم‌خانما انقدر چشم سفید شدن که جلوی برادرشون در مورد شوهر آیندشون حرف می زنن؟ اصلا من می‌خوام ترشی بندازمت دیگه هم حرفی درمورد شوهر، موهر و این‌ها نشنونم.

پشت بندِ حرفش وقتی لب‌های آویزونم رو دید، اخم‌هاش به خنده‌ی بزرگ تبدیل شد دوباره در آغوشش گرفتم.

- خانم ما رو باش اونجوری نکن زشت بودی بدتر زشت‌تر

شدی.

نیشگونی از بازوش گرفتم که آخی گفت، محکم ماچی روی گونه‌م زد که سوزشی از پشت حس کردم.

انگار کمرم می‌خواست از وسط نصف بشه، شک نداشتم کاره گرشاسبه حتما باز غیرتی شده که چرا رفتم بغل داداشم و دارم بوسه بارونش می‌کنم .آخی گفتم که محمد هراسون من رو از خودش جدا کرد.

- چیشدی؟ حالت خوبه؟

توی دلم جیغی از درد کشیدم .سرم رو به دو طرف تکون دادم، راست ایستادم.

- نه‌نه خوبم فقط یکم ...آخ.

متعجب نگاهم کرد، لبخند پت و متی زدم همون‌طور که عقب‌عقبی به سمت اتاق می‌رفتم، تکرار کردم:

- خوبم، خوبم چیزی نیست.

و فورا وارد اتاق شدم، محمد چندبار صدام زد که داد زدم:

- چیزی نیست داداش حالم خوبه، یه چیز طبیعیه.

شک ندارم با حرفم سرخ شده، مجبور شدم دروغ بگم آخه الا ن که زمانش نبود تازه تموم شده بود.

حرصی به گرشاسب که عین گاوهای سیرک که البته بلا نسبت سرخ شده بود، نگاه کردم.

توپیدم:

- چته پشتم رو سوراخ کردی!

چشم غره‌ای رفت، مثل همیشه توی صورتم خم شد.

- خب‌خب، چه غلطی داشتین می‌کردین؟ ها؟ الان باید چه تنبیه‌ی برات در نظر بگیرم؟

با خوردن هرم نفس‌های داغش به صورتم، دمی گرفتم، خوشبوترین بوی دنیا، باید ازش عطر می‌ساختن.

- به تو چه؟ ها؟ مثل اینکه داداشمه‌ها کجاش مشکله؟ اینکه بوسش کنم و بغلش برم؟

بازوم رو محکم گرفت، تقریبا توی صورتم غرید:

- خفه شو گلاوی‌ژ! امروز ظرفیتم پره، بیشتر از این سگم نکن که یک بلایی سر هر دومون میارم، حالا هم گمشو برو یک لباس خوب بپوش، باید بریم بیرون کارت دارم.

***

ذوق زده به منظره‌ی روبه‌روم نگاه کردم دست‌هام رو بهم کوبیدم.

- وای اینجا چقدر خوشگله گرشاسب، چطوری پیداش کردی

؟

وقتی جوابی از جانبش نشنیدم، عقب برگشتم که خیره بهم بود، زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم اهمی کردم که به خودش اومد، اخمی کرد و دست به جیب با ژست خاصی زل زد به رنگ سبزی که مال دشت‌ها و چمنزارها بود .خیره بهش گفتم:

- حالت خوبه؟

سری تکون داد؛ اما چشم از نقطه‌ی مقابلش نگرفت، حرصی شده از نادیده گرفتنم بازوش رو گرفتم.

بغض کرده گفتم:

- از من خسته شدی! چرا نگاهم نمی‌کنی؟

اخم وحشتناکی کرد، بازوم رو گرفت تکونی بهم داد.

- چی داری می‌گی؟ گلاوی‌ژ با این حرف‌هات سگم نکن مگه

عشق الکیه که ازت خسته بشم؟ هان؟

هان آخرش رو تقریبا داد زد که شونه‌هام بالا پرید، بغض کرده نگاهش کردم و گفتم:

- پس چرا انقدر این روزها گند اخلاق شدی؟ اصلا نگاهم نمی‌کنی، انگار نه انگار که منی هم وجود داره چرا هیچوقت نیستی؟ تمام این هفته کجا بودی؟

کمی از اخمش کاسته شد، دست‌هاش کمی شل شد؛ اما برنداشت.

- اولا که کجام گند اخلاقه؟ دوما عزیز من این روزها خیلی کار ریخته روی سرم حتی وقت سر خاروندن هم ندارم، چه برسه به انجام دادن خواسته‌های تو.

سری به دو طرف تکون دادم.

- قانع نشدم، من گرشاسب قبل رو می‌خوام گرشاسب الان رو نمی‌خوام.

با دیدن اشک‌هام که بی‌پروا از هم سبقت می‌گرفتن، محکم بغلم کرد چنگی به پیراهن آبیش زدم و همونجا خودم رو خ الی کردم .بعد از اینکه دید صدایی ازم در نمیاد، کمی من رو از خودش جدا کرد، با دیدن اشک‌هام پوفی کشید.

- بسه دیگه گلاوی‌ژ، اه نریز اون لعنتی‌ها رو آخه چته قربونت برم؟ دردت بوس کردنه؟

ماچ محکمی از گونه‌م گرفت که لبخند محوی زدم.

- دردت بغل کردنه؟

محکم‌تر از قبل بغلم کرد، دمی از عطر تنش گرفتم.

- درد دیگه‌ت چیه؟ بگو قربونت برم.

با قربون صدقه‌هاش، کمی آروم شدم.

- الان خوب خوبم!

چشم ریز کرد.

- مطمئن؟

سری به تایید تکون دادم که دست انداخت دوره کمرم و از روی زمین بلندم کرد و چرخی داد .جیغی از هیجان کشیدم.

- بذارم زمین گرشاسب، آخ سرم گیج رفت.

قهقهه‌ای زد که در دل قربون صدقش رفتم.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- کرم که نداری!

چشمکی زد و گفت:

- چرا الان اومده، اوف چقدر هم زیادن.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندش اوج گرفت.

- کاره مهمی که داشتی، چی بود؟

با حرفم خندش رو خورد، در دل لعنتی به خودم فرستادم که چرا این حرف رو زدم؟ هنوز از خندش سیر نشده بودم .کلافه چنگی به موهای بلندش زد و روی تخته سنگی نشست، خیره به روبه‌روش گفت:

- نمی‌خوام بترسی و فکر کنی می‌خوام تنهات بذارم.

سکوت کرد، چشم از موهای لختش که در اثر وزیدن باد پخش و پلا شده بودن گرفتم و به اونی که حالا خیره نگاهم می‌کرد، دوختم.

با دیدن نگاهم، نگاهش رو ازم گرفت و با دستان مشت شده گفت:

- جسمم داره بهوش میاد.

هینی کشیدم، ترسیده نگاهش کردم نگاهم رو بی‌پروا تو

صورتش به گردش بود، انگار می‌خواستم واسه مواقعی که نیست ذخیره کنم!

ناباور گفتم:

- خب ...خب اینکه خوبه ...تو...

گریه اجازه نداد تا بقیه حرفم رو بگم، سمتم دوید سفت و سخت بغلم کرد.

- جانم گلاوی‌ژم؟ جانم چشم آسمونیم؟ گریه نکن دیگه، من این حرف‌ها رو نگفتم تا تو اشک بریزی، الان این کجاش گریه داشت؟ دِ لعنتی سگم نکن دیگه نریز.

هق‌هق کنان نگاهش کردم، طاقت نگاهم رو نداشت و با گذاشتن لب‌های داغش روی لب‌هام، جریان نگاهمون رو قطع کرد .مثل آدمی که تشنه‌ی آب بود نفسم رو دم می‌گرفت،

فشاری به پهلوم وارد کرد که به خودم اومدم و همراهیش کردم.

به یاد اینکه دیگه نیست و نمی‌تونم ببینمش، گازی از لبش گرفتم و با عطش ادامه دادم.

***

بغض کرده نگاهم رو از در گرفتم، منتظر اومدن گرشاسب بودم شب شده بود و هنوز خبری ازش نبود، دو هفته‌ای از اون روزی که بهم گفت جسمش داره بهوش میاد گذشت .دو هفته‌ای که شب و روزم گریه بود، یک چشمم خون یک چشمم اشک، قیافم شده بود شبیه مرده‌های متحرک، حرفی نمی‌زدم و گوشه‌گیر شده بودم به زبون خودمون افسرده.

گرشاسب خیلی سعی می‌کرد من رو از این حال و روز در بیاره؛ اما موفق نشد زیاد پیشم نمی‌موند و من نمی‌تونستم با نگاه کردنش کمی از دلتنگی‌های آینده‌م رو کم کنم با فکر

نبودنش بغضم شکست و با صدای بلندی زیر گریه زدم.

در اتاق باز شد و مامان هراسون وارد شد.

بغلم کرد.

- جانم دخترم، آخه تو چت شده؟

هق‌هق کنان گفتم:

- مامان داره می‌ره من بدون اون چیکار کنم؟

مهربون دستی به صورتم کشید و سوالی نگاهم کرد، منظورش این بود که کی می‌خواد بره!

- می‌شه تنهام بذارید؟

خواست چیزی بگه که محمد وارد شد، بازوی مامان رو گرفت در همون حال گفت:

- مامان‌جان بذار کمی تنها باشه، پاشو بریم.

- آخه بچم چش شده! تو یه چیزی بهش بگو دلم طاقت اشک‌هاش رو نمیاره.

محمد کلافه چنگی به موهاش زد، چشم دوخت به منی که بی‌روح به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بودم.

به همراه مامان از اتاق خارج شدن، پشت بند رفتنشون بغضم شکست سر روی زانو گذاشتم، هق‌هق کنان در دل دعا کردم.

- خدایا ازم نگیرش به مولا خیلی دوسش دارم.

با صدای گرشاسب، فینی کشیدم و دستی زیر چشمم کشیدم، چشم دوختم به مردی که تمام جونم شده بود.

بوسه‌ای روی پیشونیم مهر کرد، پیشونی داغش رو به سرم چسبوند.

همون‌جا لب زد:

- چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟ هر وقت من مردم باید این‌طوری گریه کنی.

چشم‌غره‌ای رفتم.

- خدا نکنه.

لبخند محوی زد، محکم من رو بین بازوهاش گرفت و گازی از گونه‌م گرفت که جیغی کشیدم و او قهقهه‌ای سر داد.

- قربون اون جیغ‌هات من برم!

در دل،» خدا نکنه‌ای «گفتم.

- منحرف.

خنده‌ی بلندی سر داد کمرم رو گرفت و روی پاهاش نشوندم، دست دوره گردنش انداختم .خیره تمام اعضای صورتش رو نگاه کردم، می‌خواستم برای روزهایی که اگر نبود، ذخیره

کنم.

کش موهام رو باز کرد موهای بلند مواجم، بی‌پروا در هوا رقصان شدن سر بین موهای طلایی رنگم برد و دمی گرفت زیر لب هومی گفت.

- اوخیش تمام خستگیم برطرف شد، تو قرص آرام بخشی دختر.

خجالت زده از تعریفش، سر پایین انداختم.

- آخ من به قربان اون لپ‌های گل گلیت، خانمم.

از لفظ خانمم ذوقی کردم، نگاهش کردم که گازی از گونه‌م گرفت جیغی کشیدم، به یاد آوردم مامان و محمد خونه هستن، محکم جلوی دهنم رو گرفتم.

چشم غره‌ای به فردی که مسخ شده نگاهم می‌کرد، رفتم.

- احیانا شما خوابتون نمیاد؟ من که خیلی خوابم میاد.

خمیازه‌ای کشید .سری به نشانه‌ی منفی تکون دادم.

- خیر، شما اول باید بگید امروز کجا رفته بودین؟

منتظر نگاهش کردم، می‌خواستم سر از کارش در بیارم نمی‌خواستم اون رو از دست بدم، واسه‌ی موندنش حتی اگر شده می‌رفتم جسمش رو می‌کشتم .عشق چه ها که نمی‌کنه!

قاتل نبودم که اون هم به لطف گرشاسب خان می‌خوام بشم.

پوف کلافه‌ای کشید، تندی گفت:

- گلاوی‌ژ خسته‌م، بسه! می‌خوام یکمی بخوابم.

لجبازتر از قبل، نچی کردم.

- اول باید بگی امروز کجا بودی، یعنی چی که خوابم میاد؟ هیچ می‌دونی از صبح وقتی ندیدمت تا الان که نیمه شب هم گذشته و دیر کردی، چه به روزم اومد؟ همش ترس داشتم که دیگه بری و نیایی.

محکم جسمم رو در آغوش کشید، اشکم به راه افتاد.

با صدای آرامی زمزمه کرد:

- ببخشید خانمم گریه نکن، چشم از این به بعد زود میام و دیر می‌رم، خوبه؟ من غلط بکنم شما رو ترک کنم، گریه نکن دیگه جوجه طلایی من!

با لفظ جوجه طلایی کمی آروم شدم؛ اما دلخور نگاش کردم.

جا پهن کرد و همراه خودش من رو هم وادار به دراز کشیدن کرد .پا روی پاهام گذاشت و با دست توی بغلش قفلم کرد.

آروم زمزمه کرد:

- بخواب جوجوی من.

آروم گفتم:

- شام خوردی؟

»هومی «گفت و سفت‌تر بغلم کرد، کمی تکون خوردم که حرصی پوفی کشید.

- گلا، اینقدر تکون نخور بزار کپه‌ی مرگم رو بزارم.

چشمی می‌گم و بیشتر توی بغلش فرو می‌رم.

بوسه‌ای به سینه‌ی ستبرش می‌زنم، عمیق نگاهش می‌کنم، دوست داشتم زمان بایسته و برای همیشه این‌طوری توی بغلش خفتم کنه.

حس بدی داشتم، انگار می‌خواست اتفاق بدی بیوفته ترس از فردا، ترس از دست دادنش، ترس اینکه شاید دیگه نبینمش نتونم ببویمش، ببوسمش و سفت‌تر بغلش کردم.

نامحرم بود و بغل کردنش گناه؛ اما عجیب این گناه شیرین بود، هر گناهی که مربوط به اون باشه رو با جون و دل می‌پذیرم .چشم بستم و با لبی خندون، صورتم رو بهش م

الیدم .نچی کرد که خنده‌ای کردم که روم خیمه زد، برق چشم‌هاش توی تاریکی به خوبی معلوم بود.

- انگار جوجوم دلش شیطنت می‌خواد، هوم؟

خنده‌ی نازی کردم که گازی از گونه‌م گرفت.

غر زنان گفتم:

- عه نکن گرشاسب گونه‌م رو کندی، جاش می‌مونه.

بوسه‌ای همونجایی که گاز گرفته بود زد.

- مال خودمی مشکلیه؟ دوست دارم مهر مالکیتم روت پر رنگ‌تر شه حرفیه؟

با صدای جدیش آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم، سری به تایید تکون دادم.

- بخواب خست ...خسته‌ای.

نچی کرد و مرموز گفت:

- مگه شما با این شیطونی‌هات می‌زاری من بخوابم؟ احیانا شما انگار خوابتون نمیاد نه؟

من من کنان گفتم:

- نه‌نه، چراچرا ...ام ...من هم خوابم میاد بخوابیم.

به پشت چرخیدم، خنده‌ای کرد و از پشت بغلم کرد.

سرش رو بین موهام برد و نفس عمیقی کشید .کمی پاهام رو جابه‌جا کردم که با پاهاش، پاهام رو قفل کرد.

حرصی صداش زدم که» هومی «گفت.

با نوازش‌های دستش روی شکمم، نم‌نم چشم بستم که صدای بم و آرومش رو زیره گوشم شنیدم.

- همیشه در خوابت خواهم ماند.

انقدر خمار خواب بودم که نتونستم معنی حرفش رو بفهمم، بنابراین چشم بستم فارغ از فردایی که خیلی چیزها تغییر

می‌کنه.

صبح با صدای آلارم گوشیم، چشم باز کردم .خمیازه‌ای کشیدم و گنگ به جای خالی گرشاسب نگاه کردم .دلخور بلند شدم، مثلا دیشب بهم قول داده بود دیگه بی‌خبر جایی نره.

تشکم رو جمع کردم، آبی به دست و صورتم زدم تا کمی هوشیارشم.

داخل آشپزخونه شدم و به مامانی که داشت بقچه غذا رو می‌بست، سلامی کردم.

- مامان، محمد کو؟

لقمه‌ای توی دهنم چپوند و گفت:

- رفت مزرعه، آب اجاره کرده باید بریم پیازچه بکاریم.

همونطور که لقمه‌م رو می‌جویدم، غر زنان گفتم:

- چرا من رو بیدار نکرد تا باهاش برم؟

بقچه رو همراه کلمن آب سرد برداشت و به سمت در رفت.

- اومد که بیدارت کنه؛ ولی گفت انقدر ناز خوابیده بودی که دلش نیومده بیدارت کنه، مامان جان غذا رو درست کردم نهار بخوری‌ها! گشنه نمونی، دو هفته‌ست چیزه درست درمونی نخوردی.

چشمی گفتم که با جمله‌ی» چشمت رو چشمم «از در خارج شد.

به ساعت که یازده و نیم رو نشون می‌داد، نگاهی انداختم . هینی کشیدم، وای چقدر خوابیدم! تا حالا انقدر راحت نخوابیده بودم، دیشب هم از صدقه سری گرشاسب بود.

گفتم گرشاسب، یعنی الان کجاست؟ باز کجا رفته؟ بهم قول

داده بود که دیگه نره .یک آن دلشوره عجیبی توی دلم پیچید ، دلم گواه بد می‌داد .سری به دو طرف تکون دادم تا این افکار منفی ازم دور شه.

بعد از اینکه دلی از عزا در آوردم، وا رفته به پشتی تکیه دادم.

خونه توی سکوت سنگینی فرو رفته بود و صدای تیک تاک ساعت روی مخم بود .پوفی کشیدم، چقدر حوصلم سر رفته.

با احساس گرما، پنجره رو باز کردم و دمی از هوای پاک روستا گرفتم چقدر دلم برای شهر تنگ شده .دانشگاهم، دوست‌هام و حتی معلم‌هام...

اگه الان دانشگاه بودم، دو سال دیگه کاملا تمومش می‌کردم؛ ولی امان از پول نداشتن! پولی که از چرک کف دست هم کمتره.

زیر طاقچه دراز کشیدم و از نور گرمی که از پنجره می‌تابید، هومی گفتم، آفتاب ظهر رو دوست داشتم .

چشم‌هام رو بستم و از این گرمای دل انگیز، لذت بردم .با شکستن شیشه پنجره و پرتاب شدن چیزی به داخل، هراسون بلند شدم.

شوکه نگاهی به سنگ بزرگی که روش کاغذی چسبیده شده بود کردم با قدم‌های لرزون سمتش قدم برداشتم.

کاغذ رو باز کردم که با دیدن نوشته‌های خونی، جیغی کشیدم .چندش‌وار کاغذ رو پرت کردم، جنون وار دست‌هام رو با لباسم پاک کردم.

صدای داد و فریاد از بیرون می‌اومد که می‌گفتن:

- بیا بیرون دختره‌ی بی‌آبرو.

با تکه سنگی که به سرم خورد، جیغی کشیدم و از پنجره

فاصله گرفتم .گرمی جاری شدن خون رو روی صورتم حس کردم، اشک‌هام با خون قرمز صورتم جاری شدن و راه گم کردن.

تلوتلو خوران از خونه خارج شدم با سری که به شدت گیج می‌رفت به سمت نردبون رفتم و پله‌ها رو به زور طی کردم، دامن لباسم رو جمع کردم و به قیامتی که به پا شده بود چشم دوختم.

شوکه به مردمی که با بیل و کلنگ دم خونه بودن و داد می زدن، نگاه کردم.

تنها سوالی که توی ذهنم بود این بود که اینجا چه خبره؟

مردی من رو دید و داد زد:

- بیا بیرون دختره عوضی، چرا خودت رو قایم می‌کنی؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ باید سنگسار بشی.

رو به یک پسر گفت:

- از روی در برو بالا، در و باز کن.

هول زده دویدم از پله‌ها پایین و هراسون داخل خونه شدم و در رو با قلابه‌ش بستم.

با ضربه‌هایی که به در می‌خورد، لرزی تو بدنم به وجود می‌اومد.

توان جیغ زدن نداشتم! نمی‌دونم چرا گرشاسب مثل همیشه نیومد تا نجاتم بده .صدای مردم رو می‌شنیدم که من رو با الفاظ زشت صدا می‌زدن .چرا می‌گفتن بی‌آبرو؟ مگه چیکار کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟

آخ اگه مامان این قیامت رو ببینه چی می‌شه؟ وای قلبش ناراحته.

هق‌هقم اوج گرفت که با ضربه‌ای که به در خورد، رو زمین

پرت شدم.

- در رو باز می‌کنی یا بشکنم؟ دِ لعنتی باز کن.

جیغ زدم:

- چی از جونم می‌خوایین؟ گمشین! برین توروخدا برین.

از ته دل داد زدم:

- گرشاسب کجایی نامرد؟

مرد دوباره محکم به در کوبید، عقب‌عقب رفتم که با انفجاری که توی آشپزخونه شد، خشک شده سرجام وایستادم، نگاهی به دود غلیظی که بلند شده بود کردم.

با محکم کوبیده شدن در، به خودم اومدم و با جیغ‌جیغ سمت آشپزخونه دویدم .یخچال آتیش گرفته بود پتویی آوردم و کوبیدمش روی شعله‌های آتیش؛ اما بدتر آتیش بزرگ شد .

چشم‌هام از شدت نوری که آتیش داشت، برق می‌زد.

هق‌هق کنان خدا رو صدا زدم که در خونه باز شد و جمعیتی از مردم وارد شدن، جیغی کشیدم که قهقهه‌ای زدن.

بهت زده به آتیشی که بزرگتر شده بود، نگاه کردم که ناگهان انفجاری رخ داد که همه بیرون رفتن به سمت در دویدم که قفلش کردن، گریه کنان التماسشون کردم تا در رو باز کنن؛ اما با حرف اینکه باید سنگسار بشم در رو باز نکردن .با جیغ‌جیغ به در کوبیدم، آتیش هر دقیقه بیشتر می‌شد و به سمت من می‌اومد .ناباور اسم خدا رو صدا زدم که با پیچیدن سوزشی سمت راست صورتم جیغی از درد کشیدم .توی دلم گرشاسب رو صدا کردم، انگار تنهام گذاشته بود.

ترکم کرد؟ مگه نگفت دوستم داره؟ پس الان کجاست؟ آخ گرشاسب روح من، کجایی که ببینی به جوجه طلاییت لقب

عوضی و بی‌آبرو می‌دن، کجایی ببینی جوجه طلاییت داره توی آتیشی که از آتش جهنم هم سوزناک‌تره دست و پا می زنه و می‌سوزه. جیغی از درد کشیدم و محکم روی گونه‌م کوبیدم، با فرو رفتنم توی آتیش مرگ رو درست جلوی چشم هام دیدم. اشهدم رو خوندم، چشم بستم که سیاهی مطلق شد.

❊

با صداهایی که اسمم رو صدا می‌زدن، چشم باز کردم. جیغی کشیدم و هراسان و سرگردون نگاهی به دور و برم انداختم. با دیدن مامان که نگران نگاهم می‌کرد، خودم رو توی بغلش پرت کردم و زارزار گریه کردم.

- جانم دختر مامان؟ گریه نکن تموم شد، خواب دیدی.

فینی کشیدم و گفتم:

- مامان من داشتم می‌سوختم، یخچال آتیش گرفت اون‌ها... اون‌ها در رو بستن و زندانیم کردن و گفتن که من بی‌آبروم، مگه چیکار کرده بودم؟

بغلم کرد.

- خواب دیدی عزیزم، تموم شد.

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم، هق‌هق کنان گفتم:

- مامان گرشاسب نیومد تا نجاتم بده، حتما ترکم کرده! وای مامان من بدون گرشاسب می‌میرم.

مشکوک گفت:

- گرشاسب کیه؟!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم که پوفی کشید و گفت:

- پاشو مادر بیا یه چیزی بخور ضعف کردی، امروز زن آقا بزرگ اینا میان اینجا تا ببیننت.

شوکه گفتم:

- زن آقا بزرگ؟ چرا میان اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- گلاوی‌ژ خل شدی؟ میان تا جهیزیه‌ات رو ببینن دیگه، ناسلامتی دو روز دیگه عروسیته!

شوکه و حیرت زده نگاهش کردم. عروسی؟ جهیزیه؟

- مامان مگه تموم نشده؟

- چی تموم شد؟ گلاوی‌ژ حالت خوبه؟ پاشو-پاشو ببینم، بیا این رو بخور ضعف نکنی. یه آب هم به دست و صورتت بزن، رنگت شده مثل گچ دیوار! ناسلامتی مادرشوهرت الان میاد دیدنت، یه لباس خوب و آبرومند هم بپوش.

دست‌هام از شدت استرس و ترس می‌لرزید، ناباور باشه‌ای گفتم. مثل مرده‌های متحرک بدون هیچ چشم‌گردونی به سمت حموم رفتم. مشت‌های بی‌جونم رو پر از آب کردم و ضربه‌وار آب رو به صورتم پاشیدم. نگاهی به چهره‌ی رنگ

پریدم کردم، چشم‌های دریاییم دیگه برقی نداشت.

با خودم فکر کردم، یعنی خواب بود؟ گرشاسب

اصلا کجاست؟ اینجا چه خبره؟ مگه آقا کوچیک شهر نرفته بود؟ مگه ترکم نکرده بود؟ پس قضیه‌ی عروسی و جهیزیه چیه؟ سرم از این سوال‌های بی‌جواب بدجور درد می‌کرد.

قطره‌ی اشک سمجی از چشمم چکید، حرصی پاکش کردم.

نه، این‌ها واقعیت نداره، من هنوز هم خوابم.

نیشگونی از گونم گرفتم که با پیچیدن سوزشی آخی گفتم.

نه خواب نیست، من کاملاً بیدارم، وای خدایا! آخه چطور ممکنه؟ اصلا باورم نمی‌شه! یعنی... یعنی گرشاسب هم وجود نداشته و یک آدم پوچ بوده؟

نه‌نه، من تازه عاشقش شده بودم اون وجود داره و روح منه

بغل کردناش، بوسیدناش، از موهام دم گرفتناش، حتی هوم

گفتناش، یعنی همه خواب بوده؟ نه، همش واقعیت بود، لمس هاش واقعی بود، به جان خودم واقعی بود.

هق-هق کنان کف کاشی‌های خیس نشستم و بی‌توجه به شیر آب که باز بود، بیرون دویدم. باید از مامان بپرسم، اون همه چیز رو می‌دونه، باید درباره‌ی گرشاسب هم بهش بگم، آره.

با دیدن زنه آقا بزرگ که مشتاقانه نگاهم می کرد، وا رفته نگاهی به مامان کردم.

- به‌به عروس گلم، خوشگلم بیا اینجا ببینمت.

لبخند مصنوعی زدم و با متانت بغلش کردم، گلاوی‌ژ آروم باش، این‌ها همش خوابه، آره خوابه! مهربون دستی به صورتم کشید.

- قربون اون خوشگلیت برم، مرحبا به پسرم با این انتخابش، بیا لباس عروست رو ببین خوشت میاد.

دستم رو کشید و کاور لباس رو دستم داد که مسخ شده نگاش کردم. هنوز گنگ بودم، هیچ چیز توی باورم نمی گنجید. فقط یه سوال توی سرم بود که اینجا چه خبره؟

- عزیزم بپوشش ببینم توی تنت چطوره.

ناآروم به مامان نگاه کردم، منظور نگاهم رو فهمید، اما چیزی نگفت و رو برگردوند. با استرس لباس رو ازش گرفتم، وارد اتاق شدم و پوشیدمش. نگاهی به لباس تنم کردم، لباسی ساده و سفید با بالاتنه‌ی ساده و پوشیده. آستین بلند و صاف تمیز، کمرش تزئینات پارچه‌ای دوخته شده، به جای کمربند داشت.

دامنش بلند تا نوک پا، شنلش از سرشونه شروع می‌شد و تا پشت سرهم ادامه داشت. پشت شنل با پارچه‌های تزئینی دوخته شده و زیبایی و جلای خاصی بهش داده بود، ساده اما

زیبا!

ناخودآگاه لبخندی زدم، قطره اشک لجوجی از چشمم چکید که با حرص پسش زدم. نه! نباید گریه کنم، گرشاسب ناراحت می‌شه. به گفته گرشاسب این‌ها شیشه‌های عمرش هستن.

با خجالت وارد پذیرایی شدم تا زن آقا بزرگ من رو دید، به سمتم دوید و سفت بغلم کرد. متقابلاً بغلش کردم، درسته از پسرش خوشم نمیاد اما خودش که گناهی نداشت. اون هم آرزوها برای پسرش داشت، با فکر آریان و کارهای گذشتش اخمی کردم.

ناباور نگاهم کرد و لب زد:

- ماه بودی ماه‌تر شدی! قربون این عروس خوشگلم برم من.

زیر لب خدانکنه‌ای گفتم، نگاهی به مامان که حسرت‌وار

نگاهم می‌کرد، انداختم.

دست‌هام رو باز کردم که به سمتم پرواز و سفت بغلم کرد.

- مادر قربونت بره، چقدر خوشگل شدی گلاوی‌ژم!

- خدانکنه مامان، من به قربونتون.

دستی به سرم کشید، زن آقا بزرگ با لبخند نظاره‌گر بیان احساساتمون بود.

- عه-عه، نبینم گریه کنی ها، عروس که نباید گریه کنه. ناسلامتی عروسیته، باید برقصی!

پشت‌بند حرفش قری داد. خنده تلخی کردم، نه این‌ها خواب نیست من کاملاً بیدارم و دارم عروسی می‌کنم. انگار سرنوشت من و آریان بهم وصل شده و هیچ‌جوره هم جدا شدنی نیست.

نگاه اشک‌آلودم رو به اون زنی که خوشحال کل می‌کشید دوختم، چه زود خودم رو به این شرایط وقف دادم، مگه این

همون زنی نیست که با بی‌رحمی تمام جلوی مردم خوردم کرد و چکی هم نوش جانم کرد؟ مگه این همون زنی نیست که می‌گفت تو دیگه به درد پسرم نمی‌خوری؟ پس چی‌شد؟ چرا این‌قدر زود با این موضوع کنار اومدم؟ یعنی فردا عروسیمه؟ به همین راحتی؟ پس گرشاسب چی؟ اصلا من خوابم یا بیدار؟

بعد از رفتن زن آقابزرگ و چند تا از خدمه‌هایی که همراهش بودن، بی‌توجه به ذوق کردن‌های مامان به خاطره لباسم، داخل اتاقم رفتم. اتاق تاریک بود و نور ماه بی پروا داخل اتاق می‌تابید.

با چندش اون لباس نفرین شده رو از تنم کندم، چه‌قدر این صحنه آشناست! همون صحنه‌ای که آقا بزرگ با تمام بی رحمی گفت:

- من فقط یک زن صیغه‌ای هستم و برای دک کردن یه زن

دیگه.

با همون تن برهنه‌ام زیر پتو خزیدم، هق-هق کنان گرشاسب رو صدا زدم.

- فردا عروسیمه ها نامرد! پس کجایی؟ ترکم کردی؟ مگه نگفتی دوستم داری؟ پس چی‌شد، چرا جا زدی؟ نامرد، تو مرد من بودی، روح من بودی، پس الان کجایی؟

هق-هق کنان گازی از پتو زدم، اشک‌هام راهشون باز شد و با لشتم رو خیس کردن. این‌ها همش خوابه، آره! باید بخوابم تا بتونم بیدار بشم. با این فکر چشم بستم اما هرچی گذشت خوابم نبرد. حرصی غلتی زدم که بعد از چند مین چشم‌هام خمار شد و به عالم بی‌خبری رفتم.

با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد، نم-نم چشم باز کردم و خمار به اطرف نگاهی کردم، خمیازه‌ای کشیدم و با فکر اینکه

از اون خواب بیدار شدم، ذوق زده برای دیدن گرشاسب لبخندی زدم. سرحال بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. بعد از اینکه تشکم رو جمع کردم، آبی به دست و صورتم زدم.

با روسری صورتم رو پاک کردم، خوشحال چشمکی از توی آیینه به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن چند تا زن و شلوغی خونه، یک آن دلم لرزید. مامان با دیدنم دست از جابه‌جایی ظرف و ظروف کشید سمتم اومد.

اخمی کرد و گفت:

- وقت خواب! بدو برو صبحونه بخور، الان خانم بزرگ برای اصلاح کردنت میاد.

شوکه نگاهش کردم، چی؟ زن آقابزرگ چرا باید بیاد اینجا؟ اصلاح چی؟ اینجا چه خبره؟ مگه من از خواب بیدار نشدم؟

من-من کنان به مامان گفتم:

- اینجا چه خبره؟ چرا این‌قدر شلوغه؟ واسه چی زن آقا بزرگ به اینجا میاد؟

چشم‌غره‌ای رفت و دست به کمر گفت:

- هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی گلاوی‌ژ؟ ناسلامتی امروز عروسیته ها!

تقریبا بلند گفتم:

- چی؟!

توجه بعضی از کارگرها بهم جلب شد، خجالت‌زده سر پایین انداختم که چشم‌غره‌ای رفت، دستم رو گرفت و داخل اتاق بردم.

- هیس، چته دختر؟ مگه نمی‌دونی امروز عروسیته؟ تازه اومدی بهم می‌گی چی؟

دستی به چهره‌ی چروکیدش کشید و حرصی گفت:

- من می‌دونم چرا اینجوری شدی، جادوت کردن، آره! کاره اون زینب از خدا بی‌خبره، نمی‌دونم چه دشمنی با من داره. هوف بگذریم، تو هم پاشو اونجوری غمباد نگیر الان خانم بزرگ میاد واسه اصلاح کردنت.

کلمه‌ی عروسی مثل پتکی به سرم خورد، چه واژه غیرآشنایی! این چه عروسیه که خودم خبر ندارم؟ بازم خوابم ؟ پس چرا بیدار نمی‌شم؟

ناباور زمزمه کردم:

- عروسی؟ من که چیزی در این مورد نمی‌دونم، اصلا... اصلا آقا کوچیک که رفت شهر ولم کرد تازه من که گفته بودم دوسش ندارم، وای اینجا چه خبره؟

شوکه و نگران دستی روی پیشنونی‌ام گذاشت، ناباور گفت:

- حالت خوبه گلی؟ تب هم نداری که، چرا هزیون می‌گی؟ خود آقا کوچیک بهت اعتراف کرد دوستت داره. اون روز رو یادت نمیاد با چه ذوق و شوقی خونه اومدی؟ یادت نیست چقدر پریدی بالا و داد می‌زدی آقا کوچیک دوستم داره؟ تا دو هفته سرم رو خوردی این‌قدر گفتی آقا رو دوست دارم، و لله من از بی‌حیایی‌هات شاخ در آورده بودم. حالا تو اومدی می‌گی دوستش نداری و چیزی از عروسی و قدار مدار نمی دونی؟ نکنه جنی شدی؟

ازم دور شد و استغفرا... زیرلب گفت. شوکه با زانوهای سست شده روی زمین آوار شدم، مامان با دیدن حالم نگران بازوم رو گرفت.

- خوبی گلا، آخه چت شد مادر؟ حتما به خاطر اینه که از دیروز چیزی نخوردی.

بی‌توجه به نگرانیش روی اسم گلا زوم کردم، آخر نفهمیدم گ لاوی‌ژم، گلی یا گلا؟

هرچی که بود گلا رو بیشتر دوست داشتم، گرشاسب همیشه اینطوری صدام می‌زد. با به یاد آوردن گرشاسب آهی کشیدم. آه کجایی شیرمردم؟ ولم کردی و رفتی، انقدر بد بودم؟

دستی به سرم کشیدم و با کمک مامان بلند شدم، چند تقه به در خورد و زنی وارد شد.

- ببخشید خانم مزاحم شدم، خانم بزرگ اومدن.

مامان هراسان چنگی به گونش زد و وایی گفت.

- خاک بر سرم اون‌ها رو اونجا تنها گذاشتیم و دوتایی اومدیم توی اتاق حالا فکر می‌کنن از عمد بوده، بدو گلاوی‌ژ یه لباس خوب بپوش سریع بیا.

- خانم عجله نکنید ایشون تازه همین الان رسیدند.

مامان نفس آسوده‌ای کشید، متعجب به اون زن نگاه کردم، چرا هی به مامان می‌گفت خانم؟ ما هم هم‌سطح خودش بودیم پس این پسوند خانم چی بود؟

شونه‌ای بالا انداختم، بعد از رفتن مامان به گفته‌اش لباسم رو عوض کردم، پیرهن چهارخونه مشکی-قرمزم رو با یک تونیک سرخ آبی عوض کردم، دستی به موهای طلایی‌ام کشیدم و با سری پایین وارد پذیرایی شدم.

خانم بزرگ تا من رو دید مثل دیروز شروع کرد به قربون صدقه رفتنم، اخم محوی کردم. بی‌توجه به حال زارم من رو توی بغلش گرفت و فشرد.

- قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود! بیا مادر سکینه خانم اومده تا اصلاحت کنه.

رو به مامان گفت:

- سیمین خانم شما هم بی‌زحمت یک ظرف عسل بیارید.

مامان خوشحال چشمی گفت و به سمت آشپزخونه رفت، غمگین به همراه خانم بزرگ و سکینه خانم، وارد اتاق بیرونی شدم. روی صندلی نشستم و چشم بستم، با احساس سوزشی که توی صورتم پیچید آخی گفتم، لعنت بر این رسم!

بی‌توجه به خانم بزرگ که راست بالا سرم ایستاده بود، شروع کردم به گریه کردن.

دلم به حال خودم و بختم می‌سوخت، جای نخ اصلاح سوزشش بیشتر از سوزش قلبم نبود، هزاران بار به خودم و بختم لعنت فرستادم.

با صدای خانم بزرگ، چشم باز کردم:

- ماشاءا... هزار ماشاءا... خوشگل بودی خوشگل‌تر شدی!

من فدات بشم.

نم‌نم چشم باز کردم و از توی آینه به خودم نگاه کردم، پوستم سفیدتر و روشن‌تر شده بود، ابروهام رو هشتی برداشته بود، الحق و والسلام خوشگل شده بودم اما چه فایده که دلم رضا نیست؟ می‌تونم شکایت کنم؟ بگم ناراضیم و آقا رو نمی‌خوام؟ هرگز و ابدا. اینجا همچین اجازه‌ای نداریم، خواستن و نخواستن نداریم! دختر بودن اینجا به معنی کلفت بودنه، خانم بودن نیست.

اینجا مردها تصمیم می‌گیرن اما مگه مردی جز محمد هم بالا ی سرم بود؟ آه گفتم محمد، این داداش بی‌معرفت کجاست؟ از حال و هوای دل خواهرش خبر داره؟ اصلا بابام کجاست؟

با صدای خانم بزرگ، دست از افکار ریز و درشتم کشیدم و دوباره به صورتم چشم دوختم، رد نخ روی پوستم بدجور خود نمایی می‌کرد. خانم بزرگ خنده‌ای کرد و گفت:

- بسه دیگه خودت رو خوردی!

با خجالت لب گزیدم که دوباره بغلم کرد، نمی‌دونم چرا همیشه بهم می‌رسه بغلم می کنه؟ مامان وارد اتاق شد، هراسان سمت خانم بزرگ رفت و ظرف عسل رو بهش داد.

- ببخشید دیر شد، این هم عسل.

خانم بزرگ تشکری کرد و سمتم اومد، انگشت کوچیکش رو آغشته به عسل کرد و توی دهنم گذاشت، کمی از عسل مکیدم و تشکر کردم.

مزه‌ش شیرین بود برخلاف حال دلم که بدجور تلخ بود. همگی کل کشیدن و مامان با چشم‌های براقش سمتم اومد و سفت بغلم کرد:

- مادر فدات بشه چه خوشگل شدی!

خدانکنه‌ای زیر لب گفتم.

- خب خانم شما برید صورتتون رو بشورید من بیام آرایشتون کنم.

چشمی زیر لب گفتم و به سمت حوض رفتم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم.

دلم بدجور پر بود، دلم یک بالشت می‌خواست تا تموم جیغ هام رو توش خالی کنم، با حالی دگرگون وارد اتاق شدم. چند زن دورم رو گرفتن و وسایل آرایشی رو روی میز چیدن، با دیدن اون همه لوازم آرایشی، آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم.

یعنی همه این‌ها رو باید روم پیاده کنن؟ گفتن سرخاب سفید کن نه دیگه به این اندازه! خدا کرده امروز جشن نامزدیه!

با به یادآوردن اینکه از امشب، به عقد شرعی آقا در میام آهی کشیدم، هیچ تقلایی برای مانع شدن این عروسی نکردم چون

می‌دونم که همه این‌ها خوابه پس خودم رو می‌سپارم به سرنوشت و رویای این خواب، نمی‌دونم آخرش چی می‌شه، فقط دعا می‌کنم زودتر از این خواب هولناک، بیدار بشم.

- آقا کوچیک اومدن.

با شوک به گلنار نگاه کردم، با دیدنم لبخند ژکوندی زد و سمتم اومد.

با چشم‌هایی که به شدت برق می زد، صورتم رو کنکاش کرد.

- وای گلا! چه خوشگل شدی.

سفت بغلم کرد، متقابلاً بغلش کردم و زیر گوشش پچ زدم:

- مرسی قربونت بشم، انشاءا... قسمت خودت.

ازم جدا شد، چشمک شیطونی زد و بی‌توجه به بقیه گفت:

- انشاءا... که تا چند روز دیگه حتمیه!

متعجب نگاهش کردم.

- تو هم؟

سری به تایید تکون داد، قری به گردنش داد و تند-تند پلک زد. با دیدن قیافش تک خنده‌ای کردم، مگه اینکه این من رو به خنده بیاره.

- گفتی آریان اومده؟

گلنار با شنیدن صدای خانم بزرگ، دست از ناز و عشوه کشید ، رو کرد به خانم بزرگ، کمی گنگ نگاهش کرد و یهو هینی کشید.

- وای خاک بر سرم! ببخشید خانم بزرگ، اصلا حواسم پرت شد عروستون رو که دیدم، از شدت زیباییش هوش از سرم رفت! بله-بله آقا اومدن تا گلاوی‌ژ خانم رو ببینن.

با شنیدن حرفش اخم ریزی کردم، دلم بدجور شور می‌زد، ح الت تهوع داشتم.

خانم بزرگ اخم ریزی کرد و گفت:

- چشم چرانی و بلبل زبونی بسه، پس چی فکر کردی؟ عروسم طلاست!

گلنار نیم نگاهی به منی که شک ندارم رنگ صورتم پریده بود ، انداخت.

- اون که بله، بر منکرش لعنت!

خانم بزرگ تک خنده‌ای سر داد و با جمله دیگه بلبل زبونی بسه به بحث خاتمه داد.

رو کرد سمتم و گفت:

- پاشو دیگه دخترم، آریان منتظره، برو ببینم شوهرت چیکارت داره؛ فقط زود بیا که کلی کار داریم، غرق اون کارها هم نشید!

با شنیدن حرفش سرخ شدم، با خجالت سر پایین انداختم و

تندی بیرون رفتم.

از پشت صدای خنده‌ی خانم بزرگ و گلنار رو به خوبی می شنیدم، از خانم بزرگ بعیده از این حرف‌ها!

با قدم‌های آروم به سمت کسی که به ماشین تکیه داده بود رفتم. با دیدنم عینک آفتابیش رو از چشمش برداشت، چشم هاش به وضوح برق می‌زد.

نگاه گنگی به ماشین شاستی بلند آلبالویی رنگش انداختم، مگه اینجا ماشین آوردن ممنوع نبود؟ آه! ممنوعه ولی نه برای اشراف‌زاده‌هایی مثل آقا کوچیک که آقای این روستا بود.

به سمتم پا تند کرد، بی‌توجه به مردمی که در حال رفت و آمد بودن، وسط کوچه بغلم کرد. شوکه شده به چهره‌ش

چشم دوختم، با حس لمس دستش پشت کمر، یک آن لرزیدم. خاطره‌ی اون روز توی کلبه ولم نمی‌کرد، ازش می ترسیدم، ترس از اینکه بلایی سرم بیاره. وسط کوچه؟

این مردی که من می‌بینم هر کاری ازش برمیاد. اصلا چرا بغلم کرد؟ مگه نامحرم نیست؟ با به یاد آوردن این موضوع ازش جدا شدم و سر پایین انداختم.

- اون پایین چیزی هست که از دیدنش دل نمی‌کنی؟

شوکه نگاهش کردم، لبخندی زد که اصلا هم دل لرزون نبود.

- خیلی خوشگل شدی!

از تعریفش خوشم نیومد که هیچ، بدم هم اومد. به اون چه که من خوشگل شدم؟ ناسلامتی می‌خوای زنش بشی.

عمرا زنش بشم. زندگی‌ای که علاقه توش نباشه، همون بهتر که ساخته نشه. دستم رو گرفت، گنگ نگاهش کردم و دستم

رو از دستش بیرون کشیدم، اخم کرد.

- گلاویز تو چته؟ انگار از نزدیکی به من خوشت نمیاد، هان؟

با شنیدن صدای دادش بالا پریدم و من-من کنان گفتم:

- شما، نامحرمید.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- قبلاها که همش توی حلقم بودی، الان چی‌شده که محرم نامحرم می‌کنی؟ تازه ما صیغه‌ایم و امشب هم شرعی و قانونی زن و شوهر می‌شیم، دیگه مشکلت چیه؟

با حرف هولش هینی کشیدم، ملتمس عقب‌تر رفتم که متقابلا قدمم رو جبران کرد. مگه در نبود پدر هم صیغه جاری می‌شه ؟ محکم دستم رو گرفت، تقریبا پرتم کرد توی ماشین، از ترس داشتم می‌لرزیدم، همش اون اتفاق توی کلبه که یادم میاد مو به تنم سیخ می‌شه، اگر کاری باهام بکنه چی؟ چته گ

لا؟ ناسلامتی امشب بهم محرم ابدی می‌شید. حالا چه الان این اتفاق بیفته، چه بعداً.

چشم غره‌ای به حرف‌های دلم زدم، یعنی چی؟ به همین راحتی؟ پس گرشاسب چی؟

دوباره صدای ذهنم اومد.

- گرشاسبی وجود نداره، اون‌ها همش خواب و خیالات بود، تو هم بهتره از این خواب بیدار بشی گلا، دل نبند به این عشقی که طرفش مشخص نیست، کیه و چیه!

با نشستن آقا پشت رل، دست از افکار ضد نقیضم کشیدم، مظلوم بهش نگاه کردم. با نگاهم اخمش باز شد، تک خنده‌ای کرد و همون‌طور که ماشین رو، روشن می کرد گفت:

- چرا اونجوری نگاهم می کنی؟ نمی‌گی می‌زنه به سرم می خورمت!

متعجب نگاهش کردم که با حالت نگاهم، زیره خنده زد.

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد. چرا هی راه به راه می‌خنده؟ دیوونه‌ای چیزیه؟ با حرکت کردن ماشین، به دلشوره افتادم. سعی کردم نگاهم بهش نخوره. رو کردم سمت پنجره و بیرون رو تماشا کردم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم به خوبی حس کردم اما توجهی نکردم.

- کجا دارید می‌رید؟ بهتره زود برگردیم، خانم بزرگ و بقیه منتظرن.

ماشین از حرکت ایستاد، ترسان نگاهش کردم، از طرز نگاهش خوشم نیومد، برق چشم‌هاش مثل اون روز توی کلبه بود.

- یک جای خوب! مطمئن باش پشیمون نمی‌شی. می‌خوام

قبل از اینکه امشب تا ابد برای هم بشیم، یک خاطره خوب برات بسازم. نگران خانم بزرگ و بقیه نباش، زیاد طولش نمی دیم؛ عروس خانمم واسه امشب خوشگل می‌شه، زیاد وقت هست، هنوز سر ظهره!

از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. دستش رو سمتم دراز کرد، دو دل دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

خیره به دور و برم نگاه کردم که دستم توسط آریان کشیده شد.

- کجا داریم می‌ریم؟

- آه! گلا چقدر سوال می‌پرسی! رسیدیم خودت می فهمی.

از تلفظ اسمم به عنوان گلا، اخم‌هام رو توی هم کشیدم، هیچکس جز گرشاسب حق نداشت اینطور صدام کنه!

آریان با دیدن اخم‌هام، لبخند مهربونی زد و گفت:

- ببخشید خانمم، تند حرف زدم. آخه خیلی سوال می پرسیدی و هی قصد رفتن می‌کنی، یعنی این‌قدر برای آماده شدن برای امشب عجله داری؟ خانمم دو دقیقه است دیگه زود برمی‌گردیم.

پشت بند حرفش، چشمکی زد، متعجب نگاهش کردم. من به چی فکر می‌کنم این به چی فکر می‌کنه. عجله داشتن واسه امشب؟ صد سال سیاه می‌خوام امشبی در کار نباشه.

- اینجاست.

وارد جنگل شدیم که با دیدن اون منظره، دهنم خود به خود باز شد. با پیچیدن دستی دور کمرم، چشم از اون چشمه آب گرم رویایی و گل‌های نیلوفر کنارش گرفتم و از سر شونه به آریان نگاه کردم.

- چطوره خانمی؟!

بی‌توجه به لحن خاصش و نگاه گیراش، ازش جدا شدم. سمت چشمه دویدم، دست‌هام رو توی آب فرو کردم، از لمس گرمی آب، حس خوشایندی بهم دست داد. خوشحال دامن لباسم رو گرفتم، چرخی زدم، آریان تمام وقت با خنده و خیره نگاهم می‌کرد.

با دیدن نگاه خاصش، ایستادم و از خجالت پوست لبم رو گاز گرفتم.

- نکن.

متعجب نگاهش کردم، حرصی سمتم تقریباً دوید، با دیدن عصبانیتش، پوست لبم رو بدتر کندم. با انگشتش لبم رو از حصار دندون‌هام بیرون آورد.

شوکه به حرکاتش نگاه کردم، با حرفی که زد سرخ شدن گونه هام رو به وضوح حس کردم.

- این‌ها دارایی من هستن، بار آخرت باشه به مال و اموالم آسیب می‌زنی.

از حس مالکیتش خوشم نیومد، چه جمله کلیشه‌ای!

ناخودآگاه اخمی کردم و بی‌توجه به چهره اخموم دوباره دستم رو کشید، کنار چشمه نشست و من رو هم کناره خودش نشوند. از نزدیکی بهش، خوشم نیومد و کمی ازش دور شدم که بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش، تقریبا تو بغلش پرت شدم. خجالت زده و حرصی، سری پایین انداختم. دستی رو گونم کشید.

- خانومی خجالت می‌کشه؟ قبلاً که اینطوری نبودی!

خواستم از روی پاهاش بلند بشم که با جدیت گفت:

- کجا؟

من-من کنان گفتم:

- می‌خوام... می‌خوام تو آب برم.

لبخندی زد و ولم کرد و با خارج شدن از بغلش، نفس حبس شدم رو تقریباً بیرون فوت کردم. برای اینکه نفهمه بهش دروغ گفتم، صندل هام رو درآوردم. آروم-آروم وارد چشمه شدم. از برخورد سنگ ریزه ها به کف پاهام، حس خوبی بهم دست داد، تقریبا قلقلکم اومد. بی‌حواس گفتم:

- چقدر خوبه گرشا...

محکم جلوی دهنم رو گرفتم، ترسان به آریان نگاه کردم. دست به سینه و مشکوک نگام کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- گرشا؟

هول شده گفتم:

- نه، چیز... می‌خواستم بگم آریان!

مشکوک‌تر از قبل نگام کرد، از طرز نگاهش هول شده سمتش رفتم که گفت:

- آریان کجا و گرشا کجا؟ حالت خوبه گلا؟

سری به تایید تکون دادم، قدم‌هام رو سمتش تند کردم که نفهمیدم چی‌شد و پام لیز خورد و با کله توی آب افتادم.

جیغی کشیدم که آریان به خودش اومد و شیرجه زد توی آب. شنا بلد نبودم و از آب، هراس داشتم. با رفتن مقداری آب توی دهنم، راه نفس کشیدنم تقریباً بسته شد. نفس-نفس زنان، گرشاسب رو صدا زدم که دستی مثل پیچک دورم پیچید و بالای آب کشیدم. خوشحال از اینکه گرشاسب اومده ، چشم باز کردم که با دیدن آریان تمام خوشیم دود شد توی

هوا رفت. ناامید نگاهش کردم که از زیره آب آبشار کنار کشیدم.

عمق چشمه زیاد نبود اما چون نزدیک به آبشار بود هم جریان آب تند بود و هم عمقش زیاد، آریان توی بغلش گرفتم. چک آروم به گونم کوبید، نگران گفت:

- حالت خوبه؟ گلا عزیزم چشم‌هات رو باز کن.

نم-نم چشم باز کردم، تند-تند پلک زدم تا آب‌هایی که به مژه هام چسبیده بود، کنار برن و بهتر ببینم.

با دیدن آریان که نگران نگام می‌کرد، آهی کشیدم. پس گرشاسب کو؟ محکم سرم و به سینش چسبوند.

- جانم؟ جانم نفسم، قربونت برم اگر چیزیت می‌شد من باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ حالت خوبه گلای من؟ هان؟

عشق من؟

متعجب نگاش کردم، تاحالا مستقیم بهم ابراز علاقه نکرده بود ، من که حالم خوب بود. چیزیم هم نشده بود پس چرا این قدر نگران شده؟ این واقعا آقا کوچیک بود؟ همونی که...

- بهتره بریم خونه، ساعت دو بعد از ظهره، تو هم خیسی سوز میاد سرما می‌خوری، پاشو بریم گل من، پاشو.

دستم رو گرفت و بلندم کرد، عضله‌های پام گرفته بود و نمی تونستم خوب راه برم. با احساس اینکه بین زمین و هوام، جیغی کشیدم و ناخودآگاه دست‌هام رو دوره گردن آریان حلقه کردم. قهقهه‌ای زد.

- نترس گلم، نمی‌ندازمت، حالا سفت بشین که باید زود بریم دیر شد.

- من رو بزار روی زمین، خودم می‌تونم راه بیام، مگه چلاغم؟

لب گزید، اشاره‌ای به پاهام کرد و گفت:

- تا الان که بله، چلاغین.

جیغی کشیدم که قهقهه‌اش به هوا رفت.

دست و پا زدم تا از بغلش بیام بیرون که بدتر سفت گرفتم، دست از تلاش برداشتم، ناامید به نیم‌رخش زل زدم.

همون‌طور که راه می رفت، زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- تموم شدم ها. می دونم خیلی جذابم، تازه نترس من تمام و کمال مال خودت هستم.

اخمی کردم و روم رو برگردوندم.

- اعتماد به نفس تا چه حد؟

لرزش شونه‌هاش رو که در اثر خنده بود به خوبی حس کردم اما بی‌توجه بهش چشم دوختم به هرچی دار و درخت بود.

با بادی که وزید، یهو لرزی برم داشت، به خاطره خیس بودن

لباس‌هام، سردم شده بود، بی حواس عطسه‌ای کردم که آریان هراسان گفت:

- حالت خوبه؟ سردته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

- خودت رو به من بچسبون، الان به ماشین می‌رسیم گل من.

از لفظ گل من، دوباره اخم و تخم کردم.

لعنتی، چرا هر چند دقیقه یک بار، یک لقب جدید بهم می چسبوند؟ خیلی از خودش خوشم میاد حالا باید لقب‌های آقا رو هم بشنوم.

با دست‌هام خودم رو بغلم کردم، خواستم از ماشین پیاده بشم که نگه‌م داشت. متعجب نگاش کردم که با گرمی لبش روی گونم، خشکم زد.

- آخیش! چقدر چسبید، اون گونه‌های هلوییت بدجور بهم چشمک می‌زد. حالا زود برو تو لباس‌هات خیسه سرما می خوری.

خدایا، خدایا؟ آدم مگه می‌تونست دلش برای این مرد جنتلمن نره؟ مسلما دل من نمی‌ره چون دلم گیره یکی دیگه ست، اون مرد جنتلمن هستش؛ اما کدوم مرد؟ کدوم عشق؟ عاشق کسی هستی که وجود خارجی نداره؟ همش توی خوابت بوده؟ گلا از این خواب بیدار بشو تا کی می‌خوای با این چرندیات خودت رو گول بزنی؟ تو امشب، شرعا و قانوناً زن این مرد می‌شی. این‌وقت حرف از مرد دیگه‌ای می‌زنی که اصلا وجود نداره؟

با حرف‌های ذهنم، یک آن دلم لرزید، راست می‌گفت!

کدوم مرد؟ کدوم گرشاسب؟ اصلا الان کجاست؟ چرا نمیاد تا

نجاتم بده؟ از بس فکر و خیال کردم که مغزم ته کشید.

- عزیزم؟ گلا؟

با صدای آریان، به خودم اومدم.

بی‌حواس گفتم:

- هان؟

- عزیزم خوبی؟ چرا نیم ساعت نشستی هی بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟ برو تو سردته سرما می‌خوری!

به خاطره بی‌حواسیم، با خجالت چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم. از جلوی نگاه مشتاق و خاص آریان، وارد خونه شدم. با خودم گفتم:

- از کی تا حالا برام آریان شده؟

❊

از دیدن شلوغی خونه دهنم فکر کنم یک کلیومتری باز شد.

- اینجا چه خبره مامان؟ چرا این‌قدر شلوغه؟ این همه وسایل چرا اینجاست؟

با دیدنم، سمتم پا تند کرد و با اخم و تخم گفت:

- چه عجب خانم تشریف فرما شدن! هیچ معلوم هست کجایی ؟ گفتیم دو دقیقه برو با شوهرت خلوت کن نه دیگه سه چهار ساعت، تو چرا خیسی؟

به عادت دیرینش، چنگی به گونش زد.

- هان؟ هیچی، توی آب افتادم!

- توی آب چرا؟ مگه کجا رفتین؟

خسته از سوال پرسی‌های مامان پوفی کشیدم، بی‌توجه به بازپرسی‌هاش داخل خونه رفتم.

- اِ اومدی. بیا مادر سکینه خانم اینا از صبح منتظر تو هستن،

چرا این‌قدر دیر کردی؟ حتما کاره اون آریان پدر سوخته است.

خانم بزرگ داخل اتاق شد، دستم رو کشید و به سمت اتاق بیرونی راهیم کرد.

روی صندلی جلوی آینه نشوندم، گلنار دستی رو شونم گذاشت. شیطون ابرویی بالا انداخت و بی‌توجه به خانم بزرگ و بقیه گفت:

- کجا رفته بودین؟ ها کلک؟ چیکارها کردین؟

سرخ شده سر پایین انداختم، خانم بزرگ اخم مصنوعی کرد و گفت:

- به تو چه؟ برو اون‌ور این‌قدر عروسم رو اذیت نکن.

رو کرد سمت سکینه خانم، آرایشگری که فکر کنم شهری بود و گفت:

- بفرمایید شروع کنید.

سکینه خانم سری به تایید تکون داد و سمتم اومد. اشاره‌ای به دوتا دختر که فکر کنم شاگرداش بودن کرد و گفت:

- روی آینه رو با پارچه ببندید، می‌خوام عروس خانوممون خودش رو وقتی کارشون تموم شد، ببینه!

نامحسوس پوزخندی زدم، زل زدم به آینه‌ای که حالا روش رو با یک پارچه پوشونده بودن. آهی کشیدم و خودم رو به دست آرایشگر سپردم.

چقدر احمقم، با اینکه دلم رضا نیست اما سکوت می‌کنم. زبونم قادر به اینکه بگم ناراضیم رو نداره، چشم‌هام از شدت پر شدن اشک می‌سوخت اما تحمل کردم و اشکی نریختم. به قول مامان، عروس که روز عروسیش گریه نمی‌کنه.

هه! عروس؟ چه واژه غریبی. الکی-الکی دارم عروس می‌شم،

حتی نمی‌دونم این هم خوابه یا بیدار!

خداکنه خواب باشه چون قدرت در بستر رفتن مرد دیگه‌ای رو ندارم. اصلا چیشد؟ چرا اینجوری شد؟ من که داشتم زندگیم رو با گرشاسب می‌کردم. تازه بهم اعتراف کرده بودیم.

پس چی‌شد؟ همش خواب بود؟ هه! تو باورم هم نمی‌گنجه.

اصلا من کی عاشق آقا کوچیک شده بودم که خودم خبر نداشتم؟ یک کاسه‌ای زیره نیم کاسه‌ست.

نکنه دیوونه شدم؟ از این همه بلا و شوکی که بهم وارد شده چه انتظاری داری که دیوونه نشم؟ آخ دلم خیلی گرفته. دلم می‌خواد جیغ بزنم، زجه بزنم؛ اما حیف، حیف که جاش نبود. توی دلم خنده تلخی کردم، چقدر بدبخت شده بودم که با خودم حرف می‌زدم.

با صدای آرایشگر، دست از افکارم کشیدم و بی‌روح نگاش

کردم.

سکینه خانم گفت:

- وای! عزیزم چه خوشگل شدی! منی‌ژه اون لباس رو بیار، زود که وقت نداریم.

منی‌ژه سری تکون داد و لباس سفیدی آورد، نگاه بی‌روحم رو به لباس دوختم.

همون لباسیه که دیروز خانم بزرگ برای چشم روشنی آورده بود. ناخودآگاه آهی کشیدم که کسی نفهمید، گلنار ذوق زده بغلم کرد.

- چه خوشگل شدی! گلنار فدات بشه.

اخم مصنوعی کردم و بی‌حال گفتم:

- اِ خدا نکنه.

لبخندی زد و کنار رفت، سکینه خانم کمکم کرد تا لباس رو بپوشم. بماند که چقدر جلوی خانم بزرگ و دیگران، سرخ و سفید شدم.

نگاه خانم بزرگ، خریدارانه سرتا پام رو گذروند، مامان همون‌طور که اسپند رو دور سرم می‌چرخوند گفت:

- چشم حسود و بخیل کور شود، ماشاءا...، ماشاءا...

صلواتی فرستاد و سمتم فوت کرد، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم. بالاخره سکینه خانم ازم دل کند و اجازه داد تا خودم رو ببینم ، هر چند برام مهم نبود که چه شکلی شدم. روحی نداشتم و فقط جسمم بود که سر پا بود پس چه فایده‌ای داشت برای این جسم بی‌روح که خوشگل شده یا نه؟ پارچه رو از روی آینه برداشتن، نگاهی به قیافه‌ای که می‌گفتن خوشگل شده کردم. واقعا هم خوشگل شده بودم اما چه فایده؟

چشمه اشکم جوشید و قطره اشکی از چشمم چکید و بین

خروارها آرایش، پنهان شد.

چهره داغونم رو به خوبی می‌دیدم اما حیف که کسی نمی‌دید. دلم خون بود از این بازی سرنوشت، آخ گرشاسب کجایی؟ نامرد کجایی؟ حالم رو نمی‌بینی؟ اشک‌های پنهونیم رو نمی‌بینی؟ کاش امشب عروسی ما بود و تو با دیدن آرایشم ذوق می‌کردی و می‌گفتی:

- چه خوشگل شدی خانومم!

اون‌وقت منم برای لفظ خانومم گفتنت، مثل همیشه دلم قنج بره و بگم:

- تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقایی.

لبخند تلخی زدم، هه! چه آرزوی محالی.

از یک خواب ببین به کجاها که نرسیدم.

با فکر امشب که قراره ازدواج کنم با خودم گفتم:

- یعنی امشب قراره زن آقا بشم؟ بعدش چی می‌شه؟ جدی- جدی دوسم داره؟ اگر حرف‌هاش دروغ بوده باشه چی؟

اصلا... اصلا محمد و بابا کجاست؟ چطور پدرم راضی به ازدواجم با آقا کوچیک شد؟ چرا از وقتی چشم باز کردم ردی از پدرم نیست؟ نکنه اون قسمت کتک خوردن من و مادرم واقعیت داشته؟ بین این همه اتفاق فقط فرار پدرم واقعی بود؟

سری به دو طرف تکون دادم، نه! عقد که بدون اجازه پدر صورت نمی‌گیره. حتما رفته شهر لباس نو بخره برای عروسی دخترش، هه! عروسی.

خسته از فکرهای توی سرم، نگاهم رو دوختم به آینه، به چشم‌های آبیم که بدجور قرمزیش توی ذوق می‌زد خیره شدم.

آرایش صورتم روشن بود، رژ صورتی خیسی زده بود که لب‌های گوشتیم کوچیک‌تر شده بود، خط چشم نازک و باریکی کشیده بود که چشم‌هام رو کشیده‌تر کرده بود، رژ گونه‌ی صورتی زده بود که گونه‌هام رو به قول خودمون ملوس‌تر کرده بود، موهای خرمایی طلاییم رو بالا بسته بود و از پشت توری هم وصل کرده بود، در کل خوشگل شده بودم.

با صدای گلنار نگاه خیرم رو از روی صورتم برداشتم.

- بسه دیگه، خودت رو خوردی.

چشم غزه‌ای بهش رفتم که قهقهه‌اش به هوا رفت.

- اوخ! چشم‌هات رو اونجوری نکن، الان هلو شدی دلم می‌خواد یک لقمه چپت کنم.

هینی از شرم کشیدم، خانم بزرگ محکم کوبید به پهلوش و با

اخم گفت:

- بسه-بسه، چه حرف‌ها! تو اگر بخوای عروسم رو بخوری با پسرم می‌خوای چیکار کنی؟ تیکه‌تیکت می‌کنه، به اموال پسرم چشم نداشته باش. بی‌حیا اونور برو.

گلنار با لوس بازی خودش رو توی بغل خانم بزرگ پرت کرد و شروع کرد به چاپلوسی کردن. سری از تاسف تکون دادم، این آدم بشو نیست.

- خب دیگه خانم با اجازه ما کارمون تموم شد، امری ندارید؟

خانم بزرگ دست از کل‌کل با گلنار کشید، با دیدن سکینه خانم که حالا حاضر شده بود برای رفتن، سمتش اومد.

- وا؟ سکینه خانم کجا شال و کلاه کردی؟ بشین-بشین نمی‌ذارم جایی بری ناسلامتی امشب جشن عقدکنون پسرمه تو هم باید باشی.

- نه خانم جان، برای امشب مشتری دارم وقت گرفتن باید برم انشاءا... عروسی بزرگ میاییم، خوشبخت بشن.

خانم بزرگ خسته از اصرارهاش، هوفی کشید و گفت:

- باشه، اما باید برای عروسی حتما بیایی ها!

سکینه خانم با خنده گفت:

- چشم خانم جان، حالا اجازه رفتن می‌دین؟

- اجازه ما دست شماست، بفرمایید می‌گم مش حیدر برسونتون!

سکینه خانم همون‌طور که کفش‌هاش رو می‌پوشید، دستی روی هوا تکون داد و گفت:

- نه نیازی نیست، زحمت می‌شه خودمون می‌ریم منی‌ژه جان ماشین دارن.

- زحمت چیه عزیزم، حالا که ماشین دارید اشکالی نداره، خدا

به همراهتون باشه.

نگاه خیرم تا وقتی که از در خارج شدن روشون زوم بود. پوفی کشیدم و چشم از در بسته گرفتم. اتاق سکوت سنگینی رو در بر گرفته بود. نه به اون سر و صدای چند دقیقه پیش نه به سکوت و خلوتی الان.

همیشه مثل الان تنها بودم، کسی نیست که برام کِل بکشه و ازم تعریف و تمجید کنه و چی می‌شد دوره منم پره آدم بود، مثل تمام عروس‌های دیگه؟

آقا بزرگ قدغن کرده که هیچ کسی حق حضور در خونه‌ی ما رو نداره چون این یک قانون برای رعیت‌ها بود، قرار بود از یک رعیت به زن آقای روستا تبدیل بشم.

واسه همین رعیت‌ها لیاقت دیدن خوشی و شادیمون رو ندارن

، هه! چه قانون چرتی!

- حالت خوبه؟

سری به عنوان آره تکون دادم، گلنار دستم رو گرفت.

- مطمعنی حالت خوبه؟ گلا چرا انقدر پریشانی؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه، چه اتفاقی؟ چرا باید حالم بد باشه ناسلامتی امشب عروسیم هستش.

بغضم رو به سختی قورت دادم.

مشکوک گفت:

- مطمعن؟ آخه صدات بدجور بی‌حاله و می‌لرزه، تازه برای نوع آرایش و لباست اصلا ذوقی نکردی!

کلافه گفتم:

- گلنار می‌شه بس کنی؟

روی صندلی آوار شدم، ناراحت کناره پاهام نشست. خبری از مامان نبود، چرا این‌قدر غیب می‌شد؟ به جای اینکه اینجا باشه و بهم قوت قلب بده، پا شده نمی‌دونم کجا رفته همیشه نیست.

دلم برای گرشاسب تنگ شده، کاش می‌شد برای یک بار هم که شده ببینمش.

با فکری که توی ذهنم جرقه زد، رو به گلنار گفتم:

- گلنار خواهری؟

هومی زیره لب گفت. دو دل بودم برای گفتن اما با به یاد آوردن گرشاسب، دودلی رو کنار گذاشتم.

- من می‌خوام برم جایی اما نباید کسی متوجه غیبتم بشه.

با حرفم، شوکه سرش رو طرفم برگردوند که صدای ترق و تروق استخون‌های گردنش رو شنیدم.

ناباور گفت:

- گلا چی می‌گی؟ کجا می‌خوای بری؟

دستش رو به آرومی فشردم و لب‌هام رو از هم تکون دادم:

- باید برم یه جایی، کجا رو دیگه نپرس فقط کمکم کن.

ترسیده نگام کرد، مظلوم گفتم:

- کمکم می‌کنی؟

کلافه دستش رو از داخل دستم کشید، وسط اتاق دست به کمر ایستاد.

دودل نگام کرد، طاقت نگاه مظلومم رو نیاورد و بغلم کرد.

- چرا این‌قدر چشم‌هات ناآرومه؟ گلا با من حرف بزن.

ازش جدا شدم، از روی صندلی بلند شدم و مصمم گفتم:

- باید برم، الان هم کسی نیست تا شب خیلی مونده اگر کسی اومد و سراغم رو گرفت بگو رفته توی اتاق و در رو قفل کرده. گفته کسی مزاحمش نشه، فهمیدی؟

- نه! من می‌ترسم، قراره مراقب تو باشم اگر خانم بزرگ بفهمه نیستی می‌کشتم!

- عزیزم خانم بزرگ رو که می‌شناسی، مهربونه و زیادی هم گیر نمی‌ده که کجا هستم، نترس چیزی نمی‌شه!

- کجا می‌خوای بری؟ یعنی این‌قدر مهمه که می‌خوای بری؟

سری به تایید تکون دادم.

- گلنار شنل قدیمیم رو بیار، سریع.

با صدای جدیم، ازم دور شد و شنل رو دستم داد. با پوشیدن شنل و بررسی کردن چهرم از توی آینه، از اتاق بیرون اومدم.

بعد از پا کردن کفش صندلم، رو کردم سمت گلناری که از

استرس ناخن‌هاش رو می‌جوید.

- می‌ری آذرخش رو بیاری؟

ترسیده گفت:

- اینو دیگه ازم نخواه، می‌دونی اگر آقا کوچیک بفهمه دست به اسبش زدم تیکه تیکه‌ام می‌کنه.

اخم مصنوعی کردم، با جدیت تمام گفتم:

- لازم نیست بترسی و هرچی شد خودم مسؤلیتش رو قبول می‌کنم، ناسلامتی امشب قراره زنش بشم، پس برو بیارش.

دو دل سری تکون داد و رفت تا آذرخش رو بیاره.

استرس‌بار، طول و عرض حیاط رو طی کردم و منتظر گلنار شدم.

از تصمیمی که گرفته بودم، می‌ترسیدم اما این آخرین دیدار بود. شاید اونجا دیدمش چون یک بار بهم گفت:

- اگر یه وقتی نبودم و دلت برام تنگ شد، بیا همونجایی که بهم اعتراف کردیم که همدیگه رو چقدر دوست داریم، من همیشه منتظرتم.

منم به تبعیت از این حرفش، می‌خوام اونجا برم و همونجایی که با جیغ اعتراف کردم که دوسش دارم، شاید دست از لجبازی برداشت و اومد دیدنم.

حتی اگر این دیدار آخر هم باشه ولی بازم برام فرقی نمی‌کنه، چون فقط می‌خوام ببینمش و حسرت این دو روزی که نبوده رو با نگاه کردنش از دلم در بیارم.

با اومدن گلنار، دست از فکر و خیال و صداهای توی ذهنم کشیدم.

سمتش دویدم.

- چرا این‌قدر دیر کردی؟

با تن و بدنی لرزون گفت:

- هیچ... هیچی. به زور آذرخش رو آوردم، داشت رم می‌کرد و نمی‌دونستم چطوری آرومش کنم، نزدیک بود لهم کنه!

دستی به یال آذرخش اسب سفید آقا کشیدم. اسب خوشگلی بود، به خصوص چشم‌هاش که بدجور مجذوبم می‌کرد، اسبی با چشم‌های آبی تا حالا دیده بودین؟

دستی به تن سفیدش کشیدم و با یک حرکت سوارش شدم و برخلاف تصورم که الان رم می‌کنه، ساکت و سامت ایستاد.

لبخندی از باوفاییش زدم، رو به گلنار گفتم:

- اسب به این خوبی و حرف گوش کنی کجاش بده؟ حتما کاریش کردی که رم کرده!

چشم قره‌ای بهم رفت، ترسیده کمی از اسب دور شد.

- از چشم‌هاش می‌ترسم.

سری از تاسف تکون دادم، چشم به این خوشگلی دقیقاً کجاش ترس داره؟

هول شده از غروب آفتاب گفتم:

- خب دیگه من باید برم، زود بر می‌گردم فقط گلنار حواست باشه!

- توروخدا گلا نرو می‌ترسم شر بشه، آخه با این وضع می‌خوای کجا بری؟ مردم چی می‌گن؟

- از میان بر می‌رم تو نترس، خداحافظ.

سری تکون داد و عقب‌تر رفت، نگران نگاهم کرد. لبخندی به عنوان دل گرمی زدم و عمیق نگاهی به خونه انداختم.

انگار برای باره آخر بود که می‌دیدمش و قراره دیگه نبینمش، پس یک دل سیر نگاش کردم، ناخودآگاه دلم لرزید.

از آینده مبهمی که من و از عرش به فرش می‌رسونه.

بعد از خداحافظی با گلنار، از در پشتی بیرون رفتم و محکم به پهلوی اسب کوبیدم.

- هی، برو حیوون.

اسب شیهه‌ای کشید و حرکت کرد، همون‌طور که دست‌هام بند افسار اسب بود، روسری بزرگ ترکمنیم رو دور دهنم بستم.

با سرعت گرفتن اسب، باد شدیدی که می‌وزید باعث شد موهام از چنگ گیره بیرون بیاد و دورم بریزه، بی‌توجه به آزادیه موهام، محکم به پهلوی اسب کوبیدم.

با دیدن گل‌های بنفش سمبل ایستادم، دمی از رایحه گل‌ها گرفتم و با یک جهش از اسب پیاده شدم.

آروم-آروم وارد سبزه‌زار شدم و دستی به سر گل‌های سمبل کشیدم.

یادمه گرشاسب می‌گفت:

- خیلی گل سمبل دوست داره، به خاطر همین علاقش منم عاشق این نوع گل شدم!

افسار اسب رو ول کردم و اونم شروع کرد به چریدن، بین گل‌ها چرخی زدم و با چشم، همه جا رو از نظر گذراندم.

با دیدن درخت سپیدار، جلوتر رفتم و تکیه به درخت زدم و منتظر گرشاسب شدم.

هوا کم-کم داشت تاریک می‌شد اما خبری از گرشاسب نبود!

آهی کشیدم و به آذرخش نزدیک شدم و دستی به تنش کشیدم.

- می‌بینی نیومد؟ دوستم نداشت! خیلی نامرده، اون قول داد

هر وقت خواستمش بیام اینجا و اونم بیاد، اما نیومد! چرا؟ چیکارش کردم که ازم دل‌زده شد؟ دختر خوبی نبودم؟ من که...

با صدای چند تا مرد و سم اسب، زیره ساقه‌های بلند گل‌ها قایم شدم، چند مرد داشتن به اسب‌ها شلاق می‌زدن تا گاری ها رو بکشن.

از داخل گاری‌ها صداهای جیغ مانندی می‌اومد، ترسان کمی عقب‌تر رفتم.

با بهت به گاری‌ها نگاه کردم، پنج تا گاری بود!

توشون چی بود؟ اصلا گاری اینجا چیکار می‌کنه؟ مگه هنوزم از این چیزا هست؟ ناسلامتی توی قرن دوهزار و بیست و یک هستیم!

هه، هر چیزی توی این روستا پیدا می‌شه و بی‌خود نیست اسمش رو گذاشتن سیاه دره، هرچیزی توی این دره پیدا می‌شه.

یکی از مردها، آذرخش رو دید و به سمتش دوید، ترسیده هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. صدای جیرینگ جیرینگ النگوهام بدجور روی مخم بود!

مرد آهسته به این سمت اومد، نگاهی به دور و بر کرد.

وقتی مطمعن شد کسی نیست، افسار آذرخش رو گرفت، کشیدش اما آذرخش رم کرد و شیهه کشید و با رفتن گرده گل‌ها توی مشامم، ناخواسته عطسه‌ای کردم که توجه مرد به این‌ور جلب شد.

محکم جلوی دهنم رو گرفتم، آهسته به این سمت اومد.

نمی‌تونستم چهرش رو ببینم چون با یک جوراب سر و شکلش رو پوشونده بود، نکنه دزدی چیزیه؟ قاتل نباشه بزنه بکشتم؟ چه غلطی کردم این وقت روز اینجا اومدم، وای! اگر دیر کنم خانم بزرگ پوست از سرم می‌کنه، ناسلامتی امشب عروسیمه! آبروی محمد و بابام می‌ره.

- کی این‌جاست؟

با ترس و لرز از لای بوته‌ها در اومدم و پا گذاشتم به فرار که از پشت گرفتنم که هینی کشیدم و شوکه نگاش کردم.

خشمگین غرید:

- تو دیگه کی هستی؟ اینجا چی می‌خوای؟

قدرت تکلم نداشتم، از صدای زمختش ترسیده و لال شده بودم و دیدن طرز لباس‌هام و طلاهام یک آن چشم‌هاش برقی زد.

- جون! چقدر طلا.

به سمت اون چند مرد که ایستاده نگاهمون می‌کردن، داد زد:

- جعفر، ممد؟ بیاین ببینید چی پیدا کردم امروز نونمون توی روغنه!

دوتا از اون مردها، به سمتمون دویدن و با عطش، نگاهی به سرتا پام کردن.

- جون چقدر طلا.

- خودش هم طلاست! حوری بهشتیه!

ناباور نگاشون کردم، خواستم بازوم رو از دست اون مردی که سفت نگه‌ام داشته بود بیرون بکشم که هر سه سمتم هجوم آوردن، بی‌اختیار جیغ کشیدم که بین قهقه‌های کثیفشون گم شد.

- ولم کنید، ازم چی می‌خواین؟ ولم کنید، کمک یکی نیست

کمکم کنه؟ آخ!

با کشیدن گوشواره‌هام از گوشم جیغ فرابنفشی کشیدم و با زانو زمین افتادم.

گرمی مایعه‌ای رو زیر چونم حس کردم.

دستی رو گوشم کشیدم و با دیدن قرمزی خون هستریک جیغ کشیدم.

لاله گوشم پاره شده بود و بدجور می‌سوخت، با نفرت نگاهشون کردم که دوباره سمتم هجوم آوردن و به خودم اومدم، از دستشون خواستم فرار کنم که گرفتتم و یکیشون از پشت بهم چسبید و با لحن چندشی گفت:

- اوف، عجب چیزی هستش، می‌گم با خودمون ببریمش؟ اینم یکی مثل همون زن‌ها!

شوکه با خودم تکرار کردم "زن‌ها" مگر داشت قاچاق زن

می‌کرد؟ اینا دیگه چه موجودات کثیفی بودن؟

- آقا توروخدا ولم کن، مگه خودت ناموس نداری؟ امشب عروسیمه ولم کن بزار برم هر چی بخوای می‌دم، فقط ولم کن.

هر سه قهقهه‌ای زدن!

یکیشون که از همه هیکلی‌تر بود گفت:

- عروسی؟ از کی تا حالا عروس با لباس عروسی بیرون میاد؟ تازه هیچ راهی واسه خلاصی نیست، تو ما رو دیدی و ممکنه لو بریم.

رو کرد سمت مردی که کنارش بود و گفت:

- بکشینش!

شوکه نگاهش کردم، با دیدن تفنگ هفت تیر، اشهدم رو

خوندم و چشم بستم که با صدای...

- صبر کن!

آروم چشم باز کردم و با بهت به اون مرد نگاه کردم، پوزخند مرموزی زد و گفت:

- بهتره اینم با خودمون ببریم، مطمئنم رئیس خوشحال می‌شه و اینم همراه دخترهای دیگه می‌بریم! هر چی بیشتر بهتر خوشگل هم که هست!

پشت بند حرفش، چشمک چندشی زد که قلبم از شدت ترس مثل گنجشک بوم-بوم می‌زد و می‌خواست از سینم در جا بیرون بیاد!

با صدای تلفن مردی که سفت بازوم رو چسبیده بود تا مبادا فرار کنم، چشم از نگاه حریص اون مرد گرفتم و به گوشی چشم دوختم.

- سلا... سلام رئیس!

- بله... بله همین الان راه می‌افتیم، همه دخترا صحیح و سالم توی گارین. الساعه چشم، آها راستی یک سوپرایز هم براتون دارم!

سمتم چرخید، لبخند مرموزی زد و حریصانه نگاهم کرد، چشم‌های اشکیم رو ازش دزدیدم و اون دوتا مرد هواسشون نبود.

بهترین راه برای فرار بود، باید فرار می‌کردم وگرنه معلوم نبود توی چه جهنمی بی‌افتم!

از غفلت مرد که داشت با تلفن، سرخوش حرف می‌زد و چاپلوسی می‌کرد استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم، مرد دادی زد که هواس اون دوتا جمع شد.

هر سه به دنبالم دویدن، دامن بلند لباسم رو گرفتم تا زیره

پاهام گیر نکنه.

چند باری گیر کرد و نزدیک بود سکندری بخورم و روی زمین بی‌افتم اما تعادلم رو حفظ کردم.

از شدت دویدن، نفسم بالا نمی‌اومد و هوا تاریک شده بود و جایی دیده نمی‌شد. خواستم پشت درخت سپیدار پناه ببرم که از پشت گرفتنم.

جیغی کشیدم که روی زمین هولم داد.

با چشم‌های اشکیم به سنگ ریزه‌هایی که توی دستم فرو رفته بودن نگاه کردم، بدجور می سوخت. مثل قلبم، هر سه سمتم اومدن و لگدی زدن.

با جیغ و داد، ازشون خواستم تا ولم کنن اما اون‌ها بی‌رحمانه فقط تا می‌خواستن من رو زدن.

- توروخدا ولم کنید، آخ... آخ نزن... نامرد نزن، خدا...

جیغ پر دردی کشیدم، بی‌توجه به خون جاری شده از گوش‌هام و صورتم، بلند شدم.

خواستم فرار کنم که یکیشون با صدای بلندی گفت:

- کجا؟ دختره‌ی دهاتی گمشو ببینمت.

از موهای بسته شدم گرفت و کشید و ناجوانمردانه سمتی پرتم کرد.

توی دل لعنتنشون کردم، کاش نمی‌اومدم، کاش... به خودم و این بخت سیاهم، لعنت فرستادم.

نفس زنان دور و برم رو نگاه کردم، از خدا طلب کمک کردم اما دریغ از معجزه‌ای!

با پاهایی که دیگه جون نداشتن بلند شدم که ضربه محکمی به گردنم خورد و منظره روبه‌روم سیاه شد و چشم بستم!

❊

با صداهاب عجیب غریب و بوی بدی که می‌اومد، آروم چشم باز کردم.

شوکه به دور و برم نگاه کردم، اینجا دیگه کجاست؟

توی یه انبار مخروبه بودم که دور تا دورم پر از ماشین خرابه بود و صدای پارس سگ می‌اومد. یک آن ترسی به دلم چنگ زد، خدایا من کجام؟ اینجا کجاست؟

خواستم بلند بشم که دیدم دست‌هام بسته‌ست و پاهام قدرت ایستادن نداره!

انگار فلج شده بودم، لباس سفید و تمیزم دیگه مثل اولش نو و تمیز نبود، گلی و کثیف شده بود! قسمت پایینش بدجور پاره شده بود. وایی! من امشب عروسیمه.

امشب؟ نگاهی به خورشید که وسط آسمون بود کردم. روز

شده بود، یعنی چی؟

با لب‌هایی لرزان رو کردم سمت دختری که سعی داشت دست‌هاش رو باز کنه و گفتم:

- اینجا چه خبره؟ من چرا اینجام؟ چرا دست‌هام بسته‌ست؟

دیگه داشت گریم در می‌اومد.

پوزخندی زد و گفت:

- هه! چه عجب عروس خانوم از خوابشون دل کندن. یعنی خودت نمی‌دونی توی چه خراب شده‌ای هستیم؟ یعنی خودت نمی‌دونی چرا دست‌هامون بسته‌ست؟ چرا آخ و اوخمون روی هواست؟ نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی ؟ دِ لعنتی قراره بفروشنمون به اون شیخ‌های آشغال عرب، حا لا فهمیدی؟ بشین سر جات و خاک و خون بخور.

صداش داشت اوج می‌گرفت که یهو آروم شد.

روش رو برگردوند و خودش رو با بندهای دستش سرگرم کرد، شوکه و مبهوت نگاش کردم، اون چی گفت؟ بفروشنمون؟ به شیخ‌های عرب؟ مگه شهر هرته؟ چی به روزم اومده؟ من که بار آخر توی چمن‌زار بودم که چندتا مرد غارت گر خفتم کردن و تا می‌خوردم زدنم. بقیش رو یادم نمیاد!

دوباره خواستم ازش سوال کنم که صدای گریه زنی اومد که گفتم:

- حالتون خوبه؟

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد.

- حالم خوبه؟ به نظرت خوب...

با صدای چند تا پارس سگ که به این‌جا نزدیک می‌شدن، حرفش رو خورد و ترسیده به زن کناریش چسبید.

رد نگاهش رو گرفتم رسیدم به همون سه تا مرد که به همراه یک مرد دیگه، به این سمت می‌اومدن.

یک آن ته دلم لرزید، دلم می‌خواست یک تنه گریه کنم و خ الی بشم اما مگه می‌شد؟ همه‌ی دخترها با دیدن اون چهار مرد به خصوص اون وسطیه که چهرش خشن‌تر بود، ترسیده هم رو بغل کردن!

از دیدن ترس اون‌ها، منم ترسیدم و توی خودم جمع شدم.

مرد پوزخندی زد که نصف لبش کج شد و چهرش خشن‌تر شد.

انگشت شصتش رو کنار لبش کشید و با ولع به هممون نگاه کرد که نگاهش، روی من ثابت موند.

لبخند مرموزی زد و سمتم اومد، ترسیده توی خودم جمع شدم که با صداش زمخت و ترسناکش، خوف برم داشت.

چرا خلقت خدا باید این‌قدر ترسناک باشه؟ چرا اینا دست ازم بر نمی‌دارن؟

از جونم چی می‌خوان؟

- می‌بینم عروس دریایی شکار کردین!

با ولع به سرتاپام نگاه تحقیر آمیزی کرد، طوری نگاه می‌کرد که انگار جلوش لخت هستم.

هرچند لباس پاره من دست کمی از لخت بودن نداشت، متفکر و با حالت چندشی گفت:

- اما حیف که زخم و زیلیه، از کجا پیداش کردین؟ دختره؟

اون دوتا غول یاغی سری تکون دادن.

- میونه راه که داشتیم دخترها رو جابه‌جا می‌کردیم، توی چمنزار پیداش کردیم، دختر بودنش رو نمی‌دونیم باید

بدیمش به راحیل تا ببینتش.

سری تکون داد و خوبه‌ای گفت.

- این رو همراه دخترهای دیگه بفرستین پیش راحیل ببینه دخترن یا نه!

رو به من ادامه داد:

- وای به حالت دختر نباشی وگرنه خوراک سگ‌هام هستی، حله؟

بیشتر توی خودم جمع شدم، از شدت ترس، تب و لرز کرده بودم، از حرکتم پوزخندی زد و با فندک طلاییش سیگاری روشن کرد، با سر اشاره کرد تا ببرنم.

خشن بازوم رو گرفتن و بلندم کردن، جیغی کشیدم و با تقلا هایی که می‌کردم گفتم:

- ولم کنید، چی از جونم می‌خواین؟ آشغال ولم کن.

رو کردم سمت همون مرد خشن و تف کردم توی صورتش، از لای دندون‌هام غریدم:

- بهشون بگو ولم کنن، چی از جونم می‌خوای؟ سگ صفت بی‌نا...

با تو دهنی که روی دهنم کوبید، رسما خفه شدم، صدای شکستن استخون‌های فکم رو به خوبی شنیدم و قطره اشکی از لابه‌لای پلک‌هام خارج شد و مصادف شد با ریختن قطره‌های دیگه!

آخی از درد کشیدم، با چشم‌هایی که از فرط درد خمار شده بودن، نگاش کردم که از موهام گرفت و صورتم رو جلوی صورتش نزدیک کرد، غرید:

- ببین دختره با من یکی بدو نکن که بد می‌بینی، من سگ

بشم دیگه کسی جلو دارم نیست حتی خدا! پس زر-زر اضافی نکن هرچی می‌گم بگو چشم وگرنه خوراک سگ‌هام می‌شی، حله؟

چقدر سگام-سگام می‌کرد، نمی‌دونست خودش دست کمی از سگ نداره؟

با ته مونده زورم، موهام رو از چنگش بیرون آوردم، کف سرم به طرز شدیدی می‌سوخت! خدا لعنتت کنه پسره‌ی ننه مرده انگار نوکرشم این‌طور رفتار می‌کنه، زلیل بشی الهی به حق پنج تن!

- ببرینش، زود کارش رو انجام بدین بیارینش پیشم، هنوز کارم با این جوجه کوچولو تموم نشده.

دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد، از بوی بدش چشم بستم و نفس حبس کرده، پوزخند صدا داری زد که توی دلم لعنتی نثارش کردم.

پاهام قدرت ایستادن نداشتن، درحال سقوط بودم که زیره بازوم رو گرفتن، کشون‌کشون بردنم به سمت اتاقکی که ته انباری بود و همراهم چند تا دختر هم آورده بودن که بشدت زخمی بودن. صدای گریشون روی مخم بود و منم دست کمی ازشون نداشتم اما گریه من بی‌صدا بود. همیشه این‌طور بودم، ساده و مظلوم!

پرتم کردن روی تخت زوار در رفته‌ای که گوشه اتاقک بود، فکم بدجور درد می کرد حتی توان آخ و ناله هم نداشتم، زنی چاق و تپل به سمتم اومد.

لبخند کریهی زد که دندون‌های زردش به نمایش گذاشته شد از موهای بنفشش عوقم گرفت، نسخه‌ای کامل از آنابل بود، صدرحمت به آنابل!

- به-به ببین چی می‌بینم، عروس خانوم! شما دوتاچه چیزایی

شکار می‌کنین!

با صدای بم و مردونش یک لحظه ایست کردم، مگه زن نبود؟ پس چرا ان‌قدر صداش کلفت و مردونه‌ست؟

- بهتره سرت توی کار خودت باشه راحیل، ببینش دختره یا نه! رئیس سفارشش کرده و گفته سریع باشیم، خودت که می‌دونی چقدر از وقت کشی بدش میاد می‌ده خوراک سگ‌هاش بشیم.

توی دلم گفتم

- این رئیس، تهدید دیگه‌ای جز سگ‌هاش نداره؟

❊

با بغضی آشکار، نگاه مردی که توی دود سیگار گمشده بود کردم، پاهاش رو دراز کرد و توی مبل فرو رفت و با صدای بم و خشدار گفت:

- مشتری خوبی براش دارم، رو هوا می‌برنش. دخترم که هست!

هیز سرتاپام رو نگاه کرد، بیشتر توی خودم جمع شدم.

- حیف قولت رو به یکی دیگه دادم وگرنه قبلش خودم ازت یه فیضی می‌بردم!

هق-هقم داشت بلند می‌شد که با دست به نچه‌هاش اشاره کرد ببرنم، وحشیانه بازوم رو گرفتن، کشان-کشان بردنم.

من رو کجا داشتن می‌بردن؟ نکنه امروز روز آخرم باشه؟

نه، نمی‌خوام بمیرم! اینا از جون من چی می‌خوان؟

خواستم جیغ بزنم که با نگاه برنده اون مرد وحشتناک، اتوماتیک‌وار خفه شدم. ازش مثل سگ می‌ترسیدم.

از خالکوبی‌هاش، چشم‌های مشکی سگ دارش، هیکل گولا

اخیش و پوزخند تحقیرآمیزش که همیشه کنج لب‌هاش هست و جا خوش کرده. بدتر از اون اخلاق سگیش و نگاه بدتر از اونش، ناخودآگاه هرچی می‌گفت نه نمی‌آوردم.

از ترس بود!

ترس از این مرد مرموز، مارموز بهتره بگم، آره این بیشتر بهش میاد، مرد مارموز!

بی‌حال همراهشون رفتم، سنگینی نگاه اون مرد رو از پشت سرم حس کردم که عقب برگشتم.

با نگاه تیز و برندش، رو ازش گرفتم، ضربان قلبم دست خودم نبود و مثل چی می‌زد.

با صدای پارس سگ‌ها خوف برم داشت، دو تا سگ بزرگ هیکلی وحشیانه نگاهم می‌کردن.

اگر با زنجیر بسته نشده بودن تا الان صد بار تیکه پارم کرده

بودن!

صدای پارس سگ‌ها و دودهای غلیظ، گریه‌های دخترها و جیغ‌هاشون، صحنه‌ی ترسناکی رو ساخته بود.

پرتم کردن توی اتاقکی که پر از دختر بود، حال نداشتم نگاشون کنم.

چشم‌هام از فرط بی خوابی، خمار شده بود. آخی گفتم و به پشت داراز کشیدم.

- حالت خوبه؟

دختری سمتم اومد، دستی روی پیشونیم گذاشت.

- هین! دختر تو چقدر داغی؟ داری توی تب می‌سوزی.

بلند شد و شروع کرد به جیغ و فریاد و محکم به در کوبید.

- کمک، این دختر داره تو تب می‌سوزه! آهای، کسی نیست؟ دِ لعنتی‌ها شما خدا ندارید؟

هق-هق کنان بغلم کرد، از تقلاهاش برای من فهمیدم دلسوزه.

برخلاف دخترهای دیگه از ترس، همدیگر رو بغل کرده بودن و انگار نه انگار که یک آدم داره اینجا جون می‌ده!

خواستم چیزی بگم که با کش اومدن لب‌هام، باعث شد زخمم بازتر بشه.

- آخ!

هول شده نگاهم کرد.

- چی‌شد، خوبی؟

سری تکون دادم، با سردی چیزی بین لب‌هام، چشم‌هام رو گرد کردم تا بهتر ببینم.

- یکم آب بخور، لب‌هات بدجور ترک خورده و بی‌رنگه دخترجان بخور.

ممنونی زیر لب گفتم و چند قولپ خوردم.

به دیوار تکیه دادم

- اسمت چیه؟

با لهجه‌ای که زیاد شبیه لهجه ده پایین بود، گفت:

- گلنار.

متعجب نگاش کردم.

- اوه! اسم دوست منم گلناره چه شباهتی دارین!

خنده‌ای کرد، چهار زانو کنارم نشست.

- شما اسمت چیه؟

لبخندی به چشم‌های درشت شدش زدم.

- من اسمم گلاوی‌ژه!

- وای عجب اسم قشنگیه! تا حالا نشنیده بودم.

- حالا شنیدی.

سری تکون داد، مثل من به دیوار تکیه زد.

- چطور شد که سر از این‌جا درآوردی؟

با صدام، چشم از دیوار روبه‌روش گرفت.

- بابام من رو فروخت به جای بدهی که به ستارخان داشت.

شوکه گفتم:

- تو رو فروخت؟ اونم کی بابات؟ وای باورم نمی‌شه، واقعا متأسف هستم.

با بغض سر پایین انداخت، قطره اشکی از چشم‌های طوسی رنگش روی زمین خاکی چکید، دستی به سرش کشیدم و بغلش کردم.

- تو رو هم فروختن؟

با صدای بچه‌گانه‌ای که داشت، شک نداشتم که سنش باید پانزده یا شانزده باشه.

- نه! کسی من رو نفروخته.

- پس چطوری اومدی این‌جا؟ چرا لباس عروس تنته؟

فشاری به گلوم آوردم تا بغض لعنتی که مثل تکه‌ای از سنگ توی گلوم گیر کرده بود رو قورت بدم.

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چطور و چرا این‌جا هستم.

چیزی نگفت و خودش رو توی بغلم فشرد، توی فکر رفتم، فکر اینکه کجام؟ بعد از این چی می‌شه؟ این بود پایان زندگیم؟ نکنه همش واقعی باشه؟ نه-نه، این‌ها همش خوابه، آره خوابه.

وای الان آقا کوچیک توی چه حالیه؟ نکنه فکر می‌کنه فرار کردم؟ چطوری و با چه رویی برگردم؟ اصلا راه برگشتی هم

هست؟

مامانم تا الان مطمئنا دق کرده، شک ندارم محمد از زور غیرتش سر به کوه و بیابون گذاشته، بابام، وای بابام الان داره چیکار می‌کنه؟ نکنه عاقم کنن؟ باید سریع از این‌جا برم!

آخ گرشاسب لعنتی کجایی؟

❊

«راوی»

اعصابش متشنج شد و دست لرزونش به سمت جعبه کنده کاری شده نقره‌ای‌ش برد و سیگاری برداشت، با فندک ستش روشنش کرد و گوشه لبش گذاشت.

پک عمیقی کشید و در هوا فوتش کرد، دلش دخترک سرتق

رو می‌خواست.

با خودش گفت:

- کجا رفته؟ اصلا چرا رفت؟

دنیا به قلب مردونه‌ش وفا نکرد بلکه خیانت کرد و غرورش رو شکست، هنوز نگاه‌های مردمی که با تمسخر تماشاش می‌کردن، جلوی چشم‌هاش بود.

از یاد نمی‌برد، عروسش، عشقش، فرار کرده بود. ننگ از این بدتر؟

ناباور زمزمه کرد:

- واقعاً رفته؟

آرامش رو این روزها از دست رفته می‌دید، درست از وقتی که به یاد داشت آرامش و یک زندگی راحت براش حروم شده

بود.

دندون بهم سابید و فکش منقبض شد، چشم‌هاش شک نداشت که سرخ شده بودن، لعنت به این زندگی و آدم‌هاش!

لعنت به او و دلش، لعنت!

بلند شد و ایستاد.

باید آتش وجودش رو خاموش می‌کرد، سمت بار کوچکش رفت و با برداشتن شیشه دلخواهش، پیکی بالا داد.

عروقی زد، کم بود ولی تا همین هم می‌تونست آرامش کاذبش رو به دست بیاره، کافی بود!

لحظات زندگیش با او، مثل فیلمی از جلوی چشم‌هاش، رد شدن. پیک دیگری خورد اما خشمش پایان نیافت، دلش آروم نگرفت! دل شکسته بود از او و این زمانه.

هزاران بار با خودش گفت:

- چرا؟ مگر من چی کم داشتم؟ چرا رفت؟ مگه ندید نگاه عاشقم رو؟ دل عاشقم رو؟ ذوق وصف نشدنیم رو؟

با به یاد آوردن فرارش و اینکه دیگه نیست، عربده‌ای زد و میز کارش رو با یک ضرب، به دیوار کوبید.

نچی کرد، هنوز هم کم بود! دلش آروم نگرفت که هیچ ناآروم هم شد.

تمام عطر و ادکلن‌ها با برندهای معروف رو با یک حرکت روی زمین ریخت. شکستن، همگی خورد و خاکشیر شدن.

با خودش گفت:

- گوره بابای پول.

وحشی شده بود، جنون دست داده بود، دلش می‌خواست خشمش رو بر سر کسی خالی کنه اما حیف کسی نبود، همگی از حال ناخوشش خبردار بودن و ترکش کرده بودن تا

آسیبی نبینن!

می‌دونستن که اگر آریان عصبانی بشه، جنونی پایان ناپذیر به اون دست می‌ده و کسی جلودارش نیست.

بر سر مسئله‌ی کوچکی اون طوری عربده می‌کشه که خانه و سرزمین از هم می‌پاشه حالا که حرف دلش وسط بود.

دلش شکسته بود از یار بی‌معرفتی که فرار رو به قرار ترجیح داده بود، قاب عکس دونفره‌شون رو با بغض تماشا کرد، دلش گریه می‌خواست.

اما مرد که گریه نمی‌کنه! مرد است و غرورش. اون دختر رعیت‌زاده ارزش گریه کردن نداره. قاب عکس رو به شیشه دلا ور کوبید و عربده‌ای زد!

عربده‌ای که بسیار تلخ بود، خبر از حال بدش رو می‌داد.

آبروی رفته‌ش رو چیکار می‌کرد؟

صداش تا آسمان رفت اما یقین داشت به خدا نرسیده بود، چون اگر رسیده بود الان دلبرکش کنارش بود و دیشب عروسی‌اش.

«گلاوی‌ژ»

جیغی کشیدم، با حرص لباس رو پرت کردم سمتش و داد زدم:

- گمشو بیرون، من عمرا این پارچه رو بپوشم به اون رئیست هم بگو گمشه نمی‌خوام ببینمش، شیرفهم شدی؟

چشم غره‌ای بهم رفت و جلو اومد، همون‌طور که لباس‌ها رو جمع می‌کرد، غر زد:

- باشه، نخواه رئیس بیاد ببینه هنوز آماده نیستی و از

دستورش سرپیچی می‌کنی در جا دارت می‌زنه، از من گفتن بود. بهتره به زبون خوش لباس رو بپوشی!

حرفش رو تموم نکرده لباس به دست سمتم اومد!

محکم کشیدمش و دوباره به سمتی پرتش کردم و در اتاق رو باز کردم.

- بفرما بیرون، برو اصلا با همون رئیست بیا.

توی چهارچوب در ایستاد.

- باشه، هرطور راحتی من به ستارخان می‌گم خودش بیاد تکلیفت رو روشن کنه ازش بترس!

پوفی کشیدم و پریدم وسط چرت و پرت گفتنش:

- بیا برو، برو تا عصبانی‌تر نشدم. من نه از تو می‌ترسم نه از اون رئیست. ترسم فقط از خداست که پوشیدن لباس باز و

نگاه‌های ناپاک رو حروم دونسته! بدحجابی رو قدغن کرده، بیا برو دهن من رو باز نکن.

پشت چشمی نازک کرد، قری به گردنش داد و تقریبا از پله‌ها پایین دوید، مغزم داشت از شنیدن صدای تق-تق پاشنه های کفشش می‌ترکید، با تمام توان داد زدم:

- صداش رو خفه کن.

برگشتم و داخل اتاق شدم، نگاهی به دخترهایی که لباس مجلسی پوشیده بودن انداختم، البته لباس که چه عرض کنم یه تیکه پارچه توصیف بهتری براشون بود.

یکی گریه می‌کرد، یکی ذوق زده از لباسی که پوشیده بود و از بقیه نظر می‌پرسید.

یکی غمباد زده گوشه‌ی اتاق نشسته بود، یکی بی‌خیال، یکی نگران، یکی ترسان و من... من از همه ترسان‌تر.

ترس از این‌که پام رو از این اتاق بذارم بیرون و پاکیم رو از دست بدم. ترس، ترس، ترس.

حس خیلی بدی بود، خیلی بد.

آهی کشیدم و غمباد زده و بی‌حس، گوشه‌ی تخت نشستم و با شنیدن صدای جیغ-جیغ‌های دختری، داد زدم:

- دِ خفه شو دیگه! چته هی جیغ-جیغ می‌کنی؟ حالا یه لباس پوشیدی دیگه اینکه دیگه این‌قدر خوشحالی نداره! بتمرگ سرجات بذار ببینم چه خاکی تو سرمون شده.

پشت چشمی نازک کرد و بدون این که چیزی بگه گوشه‌ی اتاق نشست، آخیش. بلاخره خفه شد.

باورم نمی‌شد من که این‌قدر مظلوم بودم، صدام رو برای یه نفر بالا می‌بردم و زود عصبی می‌شدم. کمی عجیب نبود؟

کز کرده گوشه‌ی اتاق نشستم.

از بیرون صدای داد و فریاد می‌اومد.

دیگه برام عادی شده، الان یک هفته‌ست که این صداها رو تحمل می‌کنم.

یک هفته ای که دزدیده شدم و نمی‌دونم کجام! فقط می‌دونم خارج از شهر و داخل یک ویلای نیمه‌کاره هستیم!

یک هفته‌ای که از مادرم و شهر و دیارم دورم!

اول توی شوک بودم و در جواب تمام دستوراتی که می‌دادن سکوت می‌کردم.

اما الان... الان دیگه سکوت فایده‌ای نداره!

باید حقت رو از این جماعت با داد و فریاد بگیری! مثل خودشون آینه برگشت کرد.

با تیر کشیدن قلبم، آخی گفتم که کسی توجهی نکرد!

خب معلومه نمیان کمکم کنن، اون بنده خداها وضعیتشون دست کمی از من نداشتن.

قلبم رو فشاری دادم. مامان همیشه می‌گفت:

- وقتی قلب تیر می‌کشه یعنی یارت بهت نزدیکه یا داره به تو ، فکر می‌کنه!

یعنی گرشاسب اینجاست؟ به یادمه؟

سمت چپ سینم رو ماساژ دادم تا کمی از دردش کم بشه.

نگاه درمونده‌ای به دختری که فرقی با مرده‌ها نداشت کردم.

یک هفته پیش بهش دست درازی کردن.

هنوز هم که هنوزه از صدای جیغ‌هاش که درخواست کمک می‌کرد، گوشم زنگ می‌زنه.

روی زمین خودم رو کشیدم، به طرفش رفتم.

- حالت خوبه؟

با صدای بغض دارم، نگاه بی‌روحش رو روم انداخت. از سردی نگاهش یخ زدم.

دختره‌ی بیچاره! اون روز چقدر جیغ زد و کمک خواست اما کسی کمکش نکرد!

با هر زوری که بود سمتش رفتم تا از حصار دست های اون نامردا نجاتش بدم اما خودم هم گیر افتادم!

همپای هم جیغ زدیم. خودم برای حال زارمون دلم سوخت چه برسه به بقیه، اما اونا سنگ دل بودن. کافر بودن، خدانشناس بودن چون اگر خدا رو می‌شناختن این کار ها رو با ما نمی‌کردن.

لباس عروس سفیدم رو که مامانم بیشتر از من دوسش داشت رو پاره پوره کردن.

مثل یک سگ وحشی هجوم آوردن سمتم، کم مونده بود

دریده بشم.

اون ستار لعنتی، رئیس این همه کثافت کاری‌ها، با تفریح به نمایشی که ساخته بود همراه پوزخندی نگاه می‌کرد.

زجر کشیدن من تفریحه؟ خوب یادمه چطور بی‌رحمانه به آدماش گفت هرکدوم رو دوست دارید بردارید برای خودتون.

مثل یک کالا بودیم! تشبیه‌مون قشنگ بود نه؟

شنیدم که چجوری گفت:

- شما بی‌ارزش‌ترین موجود این کره زمین هستید.

توی صورتش فریاد زدم که:

- زن کالا نیست، زن جایگاهش والاست. اگه زن نبود مرد ها از دامن چه کسی خلق می‌شدن؟ واقعا اخلاق کلیشه‌ایه که به خاطر زنی که قبلا بهت خیانت کرده تمام زن‌های دیگه رو هم خیانتکار بدونی!

مرد چه داند ارزش زن را؟

نمی‌دونم چطور زبونم باز شد و همه اینا رو به خودش گفتم، تفی هم چاشنیش کردم.

وحشیانه سمتم اومد و یقه پارم رو گرفت، پرتم کرد سمت سگ سیاه بزرگی که آب از دهانش جاری بود، درست جلوی دهنش بودم، نزدیک بود درسته ببلعم اما صدام به خدا رسید و پلیس‌ها ریختن اونجا و همه‌ی ما رو از یک راه مخفی بردند! دهنم رو با دست‌های کثیفشون بسته بودن، جونی هم توی تنم نبود که جیغ بزنم تا بهشون بفهمونم ما اینجاییم! حتی نتونستم کاری برای اون دختره بیچاره بکنم! با صدای عربده‌ای توسط مردی، از فکر اون اتفاقات روز کزایی بیرون اومدم. اون دختر ترسیده، سمتم اومد و سفت بهم چسبید که در با شدت باز شد و ستار داخل شد.

عربده‌ای زد که دخترک بدتر بهم چسبید.

سمتم هجوم آورد.

یقه پاره شدم رو گرفت، توی صورتم جوری داد زد که آب دهنش توی صورتم پاشید.

- حالا از دستور من سرپیچی می‌کنی آره؟ با توأم.

تکونم داد.

- تا حالا کسی جرئت نکرده رو حرف من حرف بزنه اونوقت تو به جای چشم گفتن داری خیره سری می‌کنی؟ می‌کشمت.

سمتی پرتم کرد، چند سرفه خشک کردم. گلوم از شدت ضرب دستش به شدت می‌سوخت. با دیدن برقی سگ کمربند ، رنگم یک آن پرید!

ناباور زل زدم به کمربندی که دستش بود!

ترسناک گفت:

- سزای کسی که از دستورات من سرپیچی کنه مرگه، مرگ!

کمربند رو بالا برد، سایش روی سرم بود.

با کشیده شدن بند کمربند به بدن لختم، از شوک بیرون اومدم.

جیغی کشیدم که با ضربه دیگه‌ای که زد، خفه شدم.

توان جیغ زدن نداشتم اما به جاش دخترا خیلی جیغ زدن جوری که ستار عصبی شد و رو بهشون داد زد:

- خفه بشید، شما هم می‌خواید بمیرید؟

همگی از صدای دادش، کپ کردن و خفه شدن اما لرزش دست و پاهاشون به خوبی معلوم بود، روی ویبره بودن.

مظلوم توی خودم جمع شدم، وضعیتم فرقی با گداهای سر

چهار راه نداشت!

نگاه ترسناکی بهم کرد، سمتم آروم قدم برداشت. دستاش رو پشت سرش بهم قلاب کرد. پوزخندی زد، اشاره‌ای به لباس‌هایی که روی زمین ریخته شده بودن کرد.

- سریع می‌پوشیش، خریدار ها الان میان. خوش ندارم بگن ستارخان عرضه آماده کردن برده‌هاش هم نداره.

هق-هق کنان گفتم:

- توروخدا دست از سرم بردارید، نمی‌تونم! به خدا نمی‌تونم این یک تیکه پارچه‌ها رو بپوشم. غیرت داداشم اجازه نمی‌ده، خواهش می‌کنم، التماستون می‌کنم! هرکاری بگید می‌کنم فقط این رو از من نخواید.

صورتش بدجور سرخ شد، جوری که یک دقیقه با گوجه فرنگی‌های باغچه ننه ثریا، اشتباه گرفتم.

می‌دونستم این حرفم یعنی سرپیچی از دستورش، عواقبش هم می‌دونستم اما... اما نمی‌تونستم پاکیم رو از دست بدم! خدا داشتم و دین.

سینش خس-خس می‌کرد، مثل خوکی که آماده حمله به طعمه مردش بود. سینش جوری بالا پایین می‌شد که انگار کسی داره با تلمبه بادش می‌زنه. از ترسناکی صورتش بدتر ترسیدم.

هق-هقم داشت اوج می‌گرفت که از دیدن چشم‌های مشکی رنگش که حالا رو به سرخی می‌زد، خفه شدم.

نفس عمیقی کشید و فشاری به چشم‌هاش داد، سری تکان داد و آروم گفت:

- سرپیچی دیگه آره؟ با دم شیر بازی کردن هوم؟ بازیه ج البیه! باشه بازی کنیم اما با قوانین من.

یک دفعه وحشی شد و دوباره با کمربند به جونم افتاد.

جیغ‌های پی در پی کشیدم اما افاقه نکرد!

وحشی شده بود، مثل یه ببر وحشی.

از چشم‌هاش انگار خون می‌چکید، شکستگی کنار ابروش، چهرش رو ترسناک‌تر کرده بود جوری که آدم خوف می‌کرد.

دیگه نفس نداشتم!

روی زمین توی خودم جمع شدم، خون از سر و روم جاری بود.

من موندم با این همه بلایی که سرم اومده چطوری زندم؟ هه! خدا هم دوسم نداره.

ضربه آخری رو هم زد، کمربند رو سمتی پرت کرد.

اونم نفس کم آورد، از سر و روش عرق می‌بارید، خیس-خیس

بود!

آخرش عربده‌ای زد تا انرژیش تحلیل بشه. جوری داد زد که صدای تق شکستن گلدون روی تاقچه رو شنیدم. از موهای بلند خرمایم گرفت و محکم کشیده‌شون!

از شدت دردش آخی گفتم که فحش‌های زشتی داد!

سیلی های پی‌در پی‌ای به صورتم زد، شدت ضربه‌هاش جوری بود که انگار می‌خواست سرم رو از تنم جدا کنه.

همراه سیلی‌هایی که می‌زد، امر و نهی‌اش رو به رخم می‌کشید!

توی پاهام رمقی نبود، سست شده خواستم بیوفتم روی زمین که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

توی بغل بزرگش پرت شدم، انگار آروم شده بود. سینش داغ بود جوری که نصف صورتم که روش بود، سوخت.

سینش بالا پایین نمی‌شد اما به جاش ضربان قلبش تند شده بود، جوری که صدای قلبش رو می‌شنیدم.

شوکه نگاهی به صورتش کردم. چشم‌هاش آشنا بود، خیلی آشنا! انگار هزار ساله که می‌شناسمش.

ته چشم‌هاش یه حسی بود، ترس، دلتنگی، تنهایی که همشون مخلوطی از حسرت بودن.

معنی نگاه خاصش رو نفهمیدم به زور از حصار دست‌هاش بیرون اومدم.

هیچکس توی اتاق نبود، همگی رفته بودن بیرون فقط من و اون توی اتاق بودیم.

روی زمین آوار شدم، شدت افتادنم جوری بود که چند قطره خون از دهنم پاشیده شد روی فرش سفید نو اتاق!

جای خون، به یک دقیقه نکشید که سیاه شد.

نمی‌دونم چشای من داشت سیاهی می‌رفت یا واقعا سیاه شد، ناباور به خون سیاه شده نگاه کردم که دستی رو لبم نشست و...

مسخ شده نگام کرد، هرم نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد، چقدر بوی گرشاسبم رو می‌داد.

چشم‌های به رنگ شبش، چقدر از این فاصله آشنا بودن!

انگشت شصتش رو آروم روی لب زخمیم کشید.

با اینکه کارش آروم بود اما دردم گرفت و آخی گفتم که به خودش اومد.

تیز بلند شد و کلافه نگام کرد، دستی پشت گردنش کشید و کلافه توی اتاق راه رفت.

زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت که نمی‌شنیدم، آخر از سر کلافگی طاقت نیاورد و داد زد:

- همین الان اون لباس‌های کوفتی رو می‌پوشی سریع میایی پایین! اگر نپوشی و باز از دستورم سرپیچی کنی خودم درجا لختت می‌کنم و لباس‌ها رو بهت می‌پوشونم! تو که این رو نمی‌خوای نه؟

بغض کرده و مظلوم نگاش کردم که با نگاهم، سریع نگاه سرگردونش رو از چشم‌هام دزدید.

پوفی کشید و فوراً از اتاق بیرون رفت.

صداش رو از بیرون شنیدم که رو به کسی داد زد:

- زود آمادش کن، وقتی می‌گم سریع یعنی یک دقیقه هم طول نکشه! ستارخان خوش نداره یک دقیقه از حکم‌هاش بگذره.

داشت بغض لعنتیم سر باز می‌کرد که محکم جلوی دهنم رو گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و به هر نحوی که بود بلند شدم، همه جاهام درد می‌کرد! دوست داشتم بخوابم، انگار صد ساله که نخوابیدم.

به چشم‌هام انگار وزنه صد کیلویی وصل کرده بودن که قدرت باز بودن نداشتن اما به هر توانی که بود باز نگهشون داشتم.

باید لباس‌های لعنتی رو می‌پوشیدم تا بهونه دستش ندم!

با هرقدمی که برمی‌داشتم یک جا از بدنم تیر می‌کشید، آخ که دلم هوس یه حموم آب گرم و کرده بود. بند لباس عروسم که پاره شده بود رو بار کردم، نمی‌دونم چند روزه که تنمه!

با نرمی تاش کردم کنار گذاشتمش. نفس-نفس زنان لباس قرمز کوتاه ماکسی رو که تا زیره باسنم به زور می‌رسید

پوشیدم.

به خاطره کوتاهیش، ساپورتی رو که قبلا پوشیده بودم رو درنیاوردم تا بیشتر از این بی‌عفت و شرمنده خدا نشم.

چند تقه به در خورد، سرفه‌ای کردم تا صدای گرفته‌ام باز بشه.

- بفرمایید.

به دسته‌ی صندلی تکیه دادم تا مانع افتادنم بشم. همون زنی که با تحدید می‌خواست لباس رو بهم بپوشونه داخل شد.

تا من رو دید، پشت چشمی نازک کرد.

با قر و فر به سمت تخت رفت و همونطور که وسایلش رو روی تخت می‌چید گفت:

- می‌بینم که هنوز زنده‌ای!

خنده‌ی تلخی کردم که متعجب گفت:

- حرفم خنده داشت؟

روی صندلی نشستم.

- به قول شاملو که می‌گه کوره‌ها سرد شدن، سبزه‌ها زرد شدن، خنده‌ها درد شدن.

خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و کنارم نشست.

- اهوا! می‌بینم شاعر هم که شدی، انگار زندگی اینجا بهت ساخته نه؟

دستی روی قلبم گذاشتم، با صدایی که بغضش آشکار بود گفتم:

- درسته، زندگی اینجا بهم ساخته. گرسنگی کشیدن ساخته، جیغ‌های دخترها ساخته، هر روز کتک خوردن ساخته، دوری از خانواده ساخته، بی‌عفت شدن ساخته، عالین! تو که جای

من نیستی بفهمی، خدا نکنه هم جای من باشی وگرنه...

گریه اجازه نداد تا دق و دلیم رو روی سرش خالی کنم.

- هی-هی! چرا گریه می‌کنی؟ حالا مگه چی‌شده؟ درک می‌کنم آره سخته...

- درک می‌کنی؟ جای من بودی که درک کنی؟

غمگین نگاهم کرد، چشم‌های لنز دارش اشک‌دار شد.

لبخند تلخی زد و گفت:

- از کجا می‌دونی که درک نمی‌کنم؟ از گذشتم چیزی می‌دونی؟ منم یکی بودم مثل تو، بدتر از تو!

سوالی و کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا این‌ها رو به تو گفتم اما... اما تو خیلی شبیه منی، منم اوایل زیادی روی حجابم تعصب داشتم اما الان دیگه برام مهم نیست، برای کی حجاب بزنم وقتی تمام

زندگیم رفته هوا؟ وقتی قلبم له شده و شکسته‌ست؟ من توی خانواده مذهبی بزرگ شدم، پدرم شیخ مادرم معلم دینی، سره یه...

با صدای در از جا پرید، هول شده گفت:

- وای خدا مرگم بده، اگر ستارخان باشه و ببینه دارم با بردش حرف می‌زنم می‌کشتم!

از لفظ برده‌ای که به کار برد خوشم نیومد و اخمی کردم، در باز شد و دختری وارد شد.

تند-تند گفت:

- آهو خانم ستارخان دستور دادن بیام کمکتون و گفتن که عجله کنید الان مهمون‌هاشون می‌رسن!

در دل گفتم:

- آهو؟ چه اسم قشنگی!

آهو با دیدن اون دختر، نفس آسوده‌ای کشید.

زیر لب خداروشکری زمزمه کرد و غضبناک نگام کرد؛ از ح التش تعجب کردم. الان داشت گریه می‌کرد!

- چرا اونجا ایستادی؟ نشنیدی ستارخان چی‌گفت؟ سریع برو دست و صورتت رو بشور پر از خون و چرکه.

پشت بند حرفش به سمت سرویس ته اتاق هولم داد.

بعد از شستن دست و صورتم، بدون اینکه به آینه نیم نگاهی بندازم بیرون اومدم. مظلوم سمتشون رفتم که آهو دست به کمر شد، قدمی عقب رفت و راه رو برام باز کرد.

روی صندلی نشستم، دوتایی سمتم اومدن و شروع کردن به آرایش کردنم.

تا آخر کارشون حرفی نزدم اونا هم حرفی نزدن.

وقتی آهو میومد جلوم با خجالت لباس رو پایین‌تر می‌دادم اون هم به یه پوزخند اکتفا می‌کرد.

بعد اینکه آرایش صورتم تموم شد، رفتن سوراغ موهام، با هر آخی که در اثر وحشیانه کشیدن موهام می‌کشیدم، فحش زشتی هم از طرف آهو می‌شنیدم.

لبام از شدت ضرباتی که ستار بهم زده بود، ذوق-ذوق می‌کرد.

وقتی رژ رو به لبام مالید، آخ و اوخم کل اتاق رو گرفته بود.

بعد اینکه کارشون تموم شد هردو نفس آسوده ای کشیدن.

آهو هول شده گفت:

- پاشو-پاشو! زیپ لباست رو ببندم سریع بریم پایین، بزور کوفتگی صورتت رو پوشوندم امیدوارم زیاد معلوم نباشه.

از هول شدنش منم هول و ولا برم داشت.

با خجالت پشتم رو بهش کردم که زیپ لباسم رو بست، خواستم به سمت آینه برم که دستم رو کشید.

- کجامی‌ری؟ دیرمون شده بیا این کفش‌ها رو بپوش باید بریم پایین.

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

داد زد:

- دِ چرا من رو و نگاه می‌کنی؟ بپوش دیگه.

با دادش کفش رو ازش گرفتم و پا زدم.

کفش قرمز جیغی بود که پاشنش از انگشت‌های من هم بلند تر بود.

به زور باهاشون یه قدم رفتم که پاهام بهم گیر کرد خواستم بیوفتم، با قدم‌های نامیزان به سمت آینه رفتم تا ببینم چه بلا یی سرم آوردن که...

با دیدن خودم خوف کردم، این منم؟ این که موهای خرماییش به طرز ماهرانه‌ای بالا سرش بسته بودن، منم؟

این که رژ قرمزش با لباسش ست بود؟

این که خط چشم کلفتی پشت چشم‌هاش کشیده بودن و باعث شده بود چشم‌های آبی رنگش خمار دیده بشن منم؟

ناخودآگاه قطره اشکی از دیدن لکه‌های سیاه کمرنگی که روی گون‌هام بود سعی کرده بودن با کرم پودر بپوشونن، از چشمم چکید.

نفس عمیقی کشیدم و با یک بسم ا... همراه آهو و اون دختر از اتاق خارج شدیم.

از پله‌ها به سختی پایین رفتم، هم پاهام درد می‌کرد هم با اون کفش‌ها نمی‌تونستم درست راه برم!

با صدای تق-تق کفشم، آهنگ قطع شد و سر همگی سمتم برگشت.

با خجالت دامن لباسم رو پایین‌تر آوردم.

تند به سمت دخترها که گوشه‌ای از سالن ایستاده بودن رفتم.

لرزش دست و پاهام دست خودم نبود.

دوست داشتم یه چاقو داشتم و می‌رفتم چشم‌های هیز مردهایی که بی‌پروا زل زده بودن بهم رو از جا درمی‌آوردم.

دیگه توان ایستادن نداشتم، به صندلی که کنارم بود تکیه زدم.

نگاه اشک آلودم رو به ستار دوختم.

روی مبل لم داده بود و زل زده بود به من.

دور تا دورش رو دود سیگارش گرفته بود، هیچ جاش دیده نمی‌شد فقط چشم‌های سرکشش بودن که تمسخر ازشون

می‌بارید و به قشنگی دیده می‌شد.

بغض کرده دستی روی شونه‌های لختم کشیدم که با دیدن کارم، پوزخندی زد.

حتما فکر کرده عشوه براش اومدم.

مردی سمتم اومد، عمیق بهم زل زد و سمت بقیه رو کرد.

- من این رو می‌خوام از همین الان گفته باشم.

با حرفش همگی دورمون جمع شدن.

تیپ همشون به آدم‌های مرفه و پول‌دار می‌خورد و همین‌طور کثیف.

سر پایین انداختم که تک خنده‌ای کرد.

- ای جونم چه خجالت هم می‌کشه! من همین رو می‌خوام.

مردی حدود سی و پنج ساله، دست به جیب روبه‌روم ایستاد.

پوزخندی زد و گفت:

- می‌بینم امسال شکارهای خوبی داشتی ستارخان.

ستار قهقه ای زد، با اقتدار قدم برمی‌داشت، از سر و روش غرور می‌بارید.

خدای غرور بود این مرد!

دستی رو شونم کشید که به خودم لرزیدم، پوزخند آشکاری زد.

- تو کارای من هیچ نقصی نیست.

همگی حرفش رو تایید کردن.

- از خودتون پذیرایی کنید.

با حرفش هر یکی دست دختری رو گرفت که همه دخترها یک صدا جیغ زدن.

وحشیانه دستاشون رو حتی موهاشون رو می‌کشیدن.

همون مردی که دست رو غیرت برادرم یعنی بردن و خواستن من، گذاشته بود سمتم اومد.

دستاش رو به نرمی توی دستم گذاشت.

بغض آلود نگاش کردم.

با نگاهم لبخند مهربونی زد.

- از من نترس، من آسیبی بهت نمی‌زنم فقط می‌خوام با من باشی.

بغضم داشت می‌شکست که با کشیدن دستم، مجبور شدم همراهش برم.

اما نمی‌تونستم به همین راحتی باهاش برم و زندگیم رو به گند بکشم.

غیرت محمد نمی‌گذاشت، غیرت گرشاسب نمی‌گذاشت.

غیرت بابام نمی‌ذاشت، غیرت آقا کوچیک که شک ندارم ازم دلگیر و متنفره نمی‌گذاشت.

باید فرار کنم آره، فرار. در یک تصمیم آنی دستم رو از دستش کشیدم بیرون که بازوم رو سفت گرفت.

غضبناک نگام کرد و گفت:

- کجا؟ من الان اربابتم حق فرار نداری! خریدمت می‌فهمی؟ پول مفت نداشتم که. پس رام باش و همراهم بیا.

دهنش بوی بدی می‌داد انگار زهرماری خورده بود.

می‌گن اگر از اون نوشیدنی‌ها بخوری دیگه توی این عالم نیستی و کارهات دست خودت نیست، اگر بلایی سرم بیاره چی؟

جیغی زدم.

- ولم کن، توروخدا ولم کن.

سیلی به صورتم زد.

- من رو سگ نکن همراهم بیا.

توی چهارچوب در ایستادم، پاهام رو به در چسبوندم. با صدای جیغ و دادم، توجه همگی بهمون جلب شد.

ستار خشمگین سمتمون اومد.

- این‌قدر پول ندادم که ماده شیر تحویلم بدی!

ستار چشم غره‌ای بهم رفت.

- فروختمش، از الان مال توئه هرکار باهاش می‌کنی بکن، من هیچ مسئولیتی در قبالش ندارم! باهات نمیاد دست و پاش رو بشکن بندازش توی گونی راحت‌تر راه میاد.

پشت بند حرفش خواست بره که جیغ زدم، با نفرت زل زدم به چشم‌های آشناش و غریدم:

- به وا... نمی‌بخشمت، زندگیم رو به آتیش کشیدی گند

می‌زنم به زندگیت.

پوزخندی زد.

- زندگی؟ تموم شد؟ خیلی تاثیرگذار بود.

روی زمین تف کردم.

- به جون مادرت و مادرم قسم می‌خورم.

با حرفم جری شد و عربده‌ای زد، اون مرد ترسیده ولم کرد، به خاطر اینکه خودم رو به چهارچوب در آویزون کرده بودم با این کارش پخش زمین شدم.

ستار سمتم اومد و موهای بسته شدم رو گرفت و کشید.

پی‌درپی چند سیلی به صورتم زد، توی صورتم تفی کرد که از چندش خواستم رو برگردونم که صورتم رو رخ به رخ صورتش نگه داشت.

- بی‌شرف! تو غلط می‌کنی جون مادرم رو قسم می‌خوری، تو سگ کی باشی که بخوای اصلا اسمش و بگیری؟

وحشیانه پرتم کرد، نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم.

رو به همون مرد داد زد:

- این سلیطه رو ببرش!

مرد سمتم اومد، از بازوم گرفت و کشیدم.

دادی زدم، بی‌خیال غرور، بی‌خیال همه چیز!

زیره پای ستار نشستم، پاش رو که می‌خواست بره رو سفت گرفتم.

سوالی و عصبانی نگام کرد.

- خواهش می‌کنم نذارید ببرنم، هرکار بخواین براتون می‌کنم فقط نذارید من رو با خودش ببره. نوکریتون رو می‌کنم! خواهش می‌کنم.

سیل اشکام روان شد که ته نگاهش آروم شد، کلافه نگاهم کرد و با یه حرکت با پاش سمتی پرتم کرد.

پهلوم تیر می‌کشید، آخی گفتم.

اون مرد دوباره خواست سمتم بیاد که با حرف ستار، خوشحال نگاهش کردم.

- نمی‌فروشمش! این سلیطه رو باید خودم آدم کنم.

با حرف آخرش، بادم خالی شد و غمگین نگاش کردم.

اون مرد دادی زد:

- چی می‌گین ستار خان؟ من خریدمش، خودتون گفتین جنس فروخته شده پس گرفته نمی‌شه!

ستار اخمی کرد و یقش رو گرفت، با جدیت گفت:

- چه زری زدی؟ توئه نره خر سر من ستارخان داد زدی؟

روی زمین پرتش کرد، لگدی به شکمش زد که به خودش

پیچید.

از دیدن اون صحنه، دلم یکم خنک شد.

چونش رو سفت گرفت و توی صورت مرد غرید:

- وقتی ستارخان یه چیزی رو می‌گه، جوابش چیزی جز چشم نیست! خرفهم شدی؟

محکم تکونش داد. مرد مثل بید می‌لرزید.

من-من کنان گفت:

- چشم، ببخشید! چیز خوردم غلط کردم.

ستار عجیب ترسناک شده بود که مرد رو ولش کرد.

دست به کمر رو به آدمش گفت:

- این سگ جون رو ببریدش سیاه چاله، شورش رو درآورده!

چشمی گفت و به سمت اون مرد رفت.

مرد با ترس نگاه ستار کرد.

داشت گریه می‌کرد.

- ستارخان غلط کردم، چیز خوردم! تو رو خدا رحم کن.

خدا؟ مگه تو هم می‌دونی خدایی هست و وجود داره؟

امیدوارم همون خدا به سزای اعمالت برسه

دو نفر دیگه اومدن از زیر بازوش گرفتن و کشیدنش سمت پله‌ها.

مرد داد زد:

- ستارخان رحم کن.

ستار پوزخندی زد.

آروم به سمت مرد سیاه پوش دیگه‌ای گفت:

- خوراک سگا بشه.

سری به چشم تکان داد و دوید سمتشون.

تصور اینکه چه بلایی قراره سر اون مرد بیاد، مو به تنم سیخ شد.

ترسان نگاهی به ستار که بی‌روح نگاهم می‌کرد، کردم.

چشم‌های ترسناکش رو ازم گرفت، رو به همگی که مثل بید می‌لرزیدن، داد زد:

- سزای کسی که روی حرف ستارخان حرف بزنه اینه!

موشکافانه تک-تکشون رو نگاه کرد.

- کس دیگه‌ای نیست که از این غلط‌ها کنه؟ حرفیه؟ چرا پس ایستادین؟ جل و پلاستون و جمع کنید هری!

با داد ستار، همگی پراکنده شدن.

وحشیانه دخترها رو همراه خودشون می‌کشیدن!

اون دختری که بهش دست درازی کرده بودن، مظلوم و با خواهش نگاهم کرد.

رو ازش گرفتم.

چشماش درخواست کمک داشت. چطور می‌تونستم کمکش کنم وقتی خودم هم گیر این غول بیابونی افتادم؟

دلم برای جیغ و شیون‌های دخترا می‌سوخت.

بوی سوختگی دلم که در اثر کباب شدن برای حالشون بود، همه جا پیچیده بود.

هقی برای حالشون زدم.

حال منم دست کمی از اونا نداشت!

کتاب سرنوشت اونا همینجا بسته شد اما مال من تازه اول داستانه، داستانی که کاش شروع نمی‌شد.

❊

آروم روی تخت دراز کشیدم، همه جام درد می‌کرد. نیاز به یه حموم آب گرم داشتم. از خودم چندشم می‌شد!

آرایشم پخش و پلا شده بود. مطمعنم با اون همه زد و خوردی که داشتم چیزی از صورتم نمونده، حال اینکه پاشم از آینه خودم رو ببینم هم نداشتم.

بوی بدم نشون از دو هفته حموم نرفتن بود، قیافم دست کمی از انسان‌های اولیه نداشت!

آروم به پهلو چرخیدم که تیری کشید.

جیغ خفه‌ای کشیدم که بالاخره بغضم شکست.

قطرات اشکم بی‌پروا روی بالشت تازه‌ای که بوی عطرش همه‌جا پخش شده بود می‌ریخت.

این‌قدر به حال خودم و بخت و اقبالم گریستم که نمی‌دونم چطوری همون حالت خوابم برد.

❊

با سر و صدایی که از بیرون میومد، نم-نم چشم باز کردم.

گنگ به دور و برم نگاهی کردم، کش و قوسی به بدنم دادم که با درد فجیعی در ناحیه پهلوم مواجه شدم.

آخی گفتم و از درد لب گزیدم، همه جا تاریک بود فکر کنم شب شده بود. با احساس خیسی زیرم، محکم چشم بستم.

- آخه الان موقعش بود؟

آروم از روی تخت بلند شدم، خواستم به سمت در برم که سایه‌ای دیدم.

جیغ خفه‌ای کشیدم، دستام رو به در و دیوار کشیدم تا پریز

برق رو پیدا کنم که لامپ خود به خود روشن شد. با دیدن ستار که روی صندلی لم داده بود و با پوزخند معروفش، تماشاگر من بود از ترس بالا پریدم. نگاهش زوم روی دست‌هام که زیره دلم رو گرفته بودم، شد. از خجالت فوراً دست‌هام رو به پشت بردم و بهم قلاب کردم. چینی به بینیش داد.

- بشین.

با صدای جدیش، چشم از پوزخندش گرفتم و مطیعانه روی تخت نشستم.

چند دقیقه‌ای بینمون سکوت حاکم بود که پوفی کشید و نخ سیگاری درآورد.

با فندک طلایی معروفش روشنش کرد و پک عمیقی زد. دودش رو سمتم فوت کرد که از بوش، نه تنها بدم نیومد بلکه با تمام قوا دودش رو وارد ریه‌هام کردم. نامحسوس دم عمیقی

کشیدم.

- می‌دونی بابتت چقدر پول دادم؟

نیم نگاهی بهش کردم، به زور از درد لب زدم:

- من کالا نیستم که فروخته بشم، انسانم.

با حرفم به یک باره قهقهه‌ای زد.

- کالا؟ چیزی از کالا کم نداری.

با قلبی شکسته نگاش کردم که نیشخندی زد و اشاره‌ای به سرتاپام کرد.

- حالا چیکارت کنم؟ مشتریم رو هم خودت پروندی. گفتی هرکاری برام می‌کنی؟ مثلا به درد کدوم کارام می‌خوری؟

هومی کشیده گفت.

- شاید زیرخواب؟ هوم؟

از حرف تلخش، قطره اشکی از چشمم چکید که از نگاهش دور نموند.

نیشخندی زد و گفت:

- وقتی خودت مثل خر تیتاپ می‌ندازی و فروشنده رو می‌پرونی باید فکر این روزهات هم می‌کردی.

- نمی‌تونستم خودم رو نابود کنم، من که تاحالا یه تارموم رو نامحرم ندیده بود برم زیر خوا...

بقیه حرفم رو خوردم، فکر کردن بهش دست و پام رو می‌لرزونه دیگه چه برسه به...

- شما همتون واسه این کار ساخته شدین.

وحشیانه نگاش کردم که پا روی پا انداخت.

سیگار دیگه‌ای روشن کرد، چهرش بین اون همه دود

ترسناک‌تر شده بود.

ژستش کمی از تابلوی نقاشی نداشت!

- گفتی هرکاری که بگم و بی‌برو برگشت انجام می‌دی؟ هوم؟

سر پایین انداختم که داد زد:

- نشنیدم؟

آروم زمزمه کردم:

- بله.

خوبه‌ای گفت، دستی به ته ریشش کشید و ترسناک نگام کرد.

- کنیزی کردن بلدی؟

شوکه نگاش کردم، من-من کنان گفتم:

- بله... بله؟

چینی به ابروهاش داد.

- نچ، پس اینم بلد نیستی! شستن و پختن بلد نیستی؟

آروم سر پایین انداختم، با صدایی که از ته چا درمیومد گفتم:

- بلدم.

خوبه‌ای گفت.

- می‌خوام بفرستمت جایی که هم کلفتی کنی هم پرستاری، بلدی که نه؟ هوم؟

سری تکون دادم که سمتم اومد، محکم یقم رو گرفت. سیلی به صورتم زد که از دردش، قلبم سوخت.

توی صورتم داد زد:

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم سر ده کیلوییت رو تکون نده ، مگه زبون نداری؟

فکم رو سفت گرفت که از ترس مثل بید به خودم می‌لرزیدم.

اشاره‌ای به زبونم کرد.

- این اسمش زبونه و کارش فقط چشم گفتن به دستورات من ، حالیته؟

ترسیده تند-تند سر تکون دادم که اخم وحشتناکی کرد، دوباره خواست فکم رو بگیره که با گریه گفتم:

- چشم... ببخشید.

روی تخت پرتم کرد و سر جاش نشست.

انگشت شصتش رو کنار لبش کشید و خنثی نگام کرد و گفت:

- به عنوان یه کلفت می‌ری اونجا اما کارت فقط کلفتی نیست ، یه جورایی جاسوسی برای منه.

شوکه نگاش کردم، کجا قراره برم که قراره جاسوسی کنم؟

سوالم رو به زبون آوردم.

- کجا... کجا قراره... برم؟

ته سیگارش رو زیره پاش له کرد، دماغش رو بالا کشید.

- خونه‌ی برادرم، قراره پرستارش باشی!

کمی به جلو خم شد و تقریبا پچ زد:

- حتی زیر خوابش.

لرزان نگاش کردم. با نگاه ترسیدم پوزخندی زد و طبق عادتش که همیشه می‌بینم، انگشت شصتش رو کناره لبش کشید. پا رو پا انداخت و ترسناک گفت:

- برادرم حافظش رو توی یه تصادف از دست داده کار تو برگردوندن حافظشه چون اون چیزی رو می‌دونه که ما سالیانه ساله دنبالشیم، باید از زیر زبونش بکشی بیرون تا بفهمی اون رو کجا قایمش کرده!

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم، لب خشکیدم رو با نوک

زبونم تر کردم.

- چطوری... چطوری وقتی... حافظش رو از دست داده... من... من بفهمم اون چیز رو کجا پنهانش کرده؟

زیرچشمی نگاهش کردم، دستی توی موهاش کشید و تا گردنش امتداد داد.

- چون نمی‌دونم واقعا حافظش رو از دست داده یا نه، خودش که اینجوری می‌گه اما من شک دارم.

دو دل بودم برای پرسیدن این سوال.

- اون چیز چیه؟

اخمی کرد، از واکنشش ترسیدم و به تاج تخت چسبیدم.

با صدای ترسناکی گفت:

- اینش دیگه به تو مربوط نیست کار تو فقط فهمیدن اینکه اون واقعا حافظش رو از دست داده یا نه و اون لعنتی‌ها رو

کجا قایمشون کرده، شیرفهم شد؟

ترسیده تند-تند سر تکون دادم.

- ولی من وقتی ندونم چه چیزی رو پنهان کرده، چطور می‌تونم پیداشون کنم؟

- این رو یادت باشه، من از جواب پس دادن هیچ خوشم نمیاد ، پس اگر می‌خوایی زنده بمونی مثل گوشواره به گوشات وصلشون کن.

سر پایین انداختم، با دستام شکمم رو گرفتم. از شدت استرس، دل دردم بیشتر شده بود.

نیم نگاهی به دست‌های بهم پیچیده دور شکمم کرد و بلند شد، آروم سمتم قدم برداشت. مثل پرنده‌ای که زیر بارون خیس شده باشه به خودم لرزیدم.

سمتم خم شد طوری که هرم نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد. با صدای بمی لب زد:

- چیزایی که اینجا بهت گفتم، همینجا خاکشون می‌کنی، یک کلمش بیرون درز کنه زنده موندنت باخداست.

شونه‌هام رو گرفت و تکونم داد.

- چشمت رو نشنیدم.

قطاری از چشم پشت سر هم گفتم.

نیشخندی زد و همراه راست شدنش، خوبه‌ای گفت. خواست از در خارج بشه که بغض کرده گفتم:

- چی به من می‌رسه؟

براق شده سمتم برگشت، از عکس و العملش ترسیده بالا پریدم. دست به جیب دوباره سمتم اومد، بالای سرم طوری که سایه سیاه پر نفرتش روم افتاده بود ایستاد.

آروم اما تمسخر آمیز لب زد:

- چی‌گفتی؟

شجاع شده زل زدم توی چشم‌هاش، سینه ستبر کردم تا حقم رو بگیرم.

- در برابر کاری که برات می‌کنم، باید ولم کنی برم پیش خانوادم.

با حرفم، قهقه‌ی تمسخر آمیز اما ترسناکی زد.

- ولت کنم؟ بری پیش خانوادت؟

وحشی نگام کرد، فکم رو سفت گرفت. متقابلاً براق شده نگاهش کردم.

- کدوم خانواده؟ نکنه منظورت اون مادر پیرت یا اون برادر نا لانته؟

خواستم تفی کنم توی صورتش که با حرف دیگش، بغض

کرده نگاش کردم.

- یا اون مردی که شما اسکل‌ها آقا صداش می‌زنید و می‌خواست توئه جوجه رو بگیره؟ یا پدر ورشکست شده‌ات؟ کدومش هوم؟

سیل اشکام راه افتاد.

- به خانوادم توهین... نکن.

نیشخندی زد.

- الکی برام درخواست چیزی نکن، من بهت لطف کردم نفروختمت وگرنه معلوم نبود الان با کدوم نره خری بودی.

هق-هق کنان نگاهش کردم، طوری هق می‌زدم که دل خودم برای خودم سوخت چه برسه به دیگران اما اون سنگ‌دل بود؛ چون از درد کشیدن من لذت می‌برد.

کارش شکنجه دادن بود، حقا که این اسم بهش میاد؛

شکنجگر ظالم.

- حوصله زر-زر رو ندارم پس خفه شو، اگه بتونی کارت رو درست انجام بدی آزادت می‌کنم.

خوشحال نگاهش کردم که با حرف دیگه‌اش، مثل لا ستیک‌های ماشین پنچر شدم.

یقه بی‌چارم رو ول کرد که روی تخت پرت شدم، خواست از در بیرون بره که آروم گفت:

- می‌گم وسایلی که شما زن‌ها استفاده می‌کنین رو بیارن تا همه جا رو بیشتر از این به گند نکشیدی!

خجالت زده سر پایین انداختم و بیشتر توی خودم جمع شدم، کمی سمتم برگشت.

- برای فردا آماده باش.

پشت بند حرفش از در خارج شد.

❊

شوکه به خونه که چه عرض کنم، عمارت بزرگ همچون کاخ سفید نگاه کردم.

- چرا اونجا میخ ایستادی؟ باید برات گوسفند قربونی کنم تا بیای؟

با داد ستار، بقچه‌م رو سفت‌تر بغل گرفتم، با درست کردن مانتوی اهدایی تنم، دویدم سمتش و کنارش ایستادم. چشم غره‌ای رفت و مثل همیشه شروع به تهدید کردن کرد.

- از همین الان گفته باشم، بخوای گیج بازی در بیاری، باید قید آزادیت رو بزنی، حالیته؟

تند-تند سر تکون دادم، خوبه‌ای گفت و با گرفتن آستین مانتوم به جلو پرتم کرد.

- تو جلوتر برو.

برخلاف خواسته دلم که می‌خواستم سرش داد بزنم و بگم:

- به تو چه مردک حرومی؟ من برده و سگ تو نیستم که هرچی بگی، بگم چشم!

اما می‌ترسیدم حتی الف یکی از این حرف‌ها رو بگم چه برسه به خودشون! بنابراین چشمی گفتم و جلوتر راه افتادم. به در ورودی رسیدیم. آروم کنارم زد که تعجب کردم.

چند تقه یواش به در زد و آروم بازش کرد، سمتم رو کرد و غرید:

- هشدارهام رو یادت نره، هرچی گفت بی‌برو برگشت فقط می‌گی...

تند گفتم:

- چشم.

اخم وحشتناکی کرد، مچ ظریفم رو سفت گرفت و رخ به رخم ایستاد. همون‌طور که کلماتش رو ادا می‌کرد، فشاری هم به مچ دستم می‌داد، جوری که پوست سفیدم رو به بنفشی می‌زد.

- ببین دختره‌ی نفهم، از همین الان داری خر بازی درمیاری آبمون توی یه جوب برو نیست! بهت گفته بودم خوش ندارم بپری وسط حرفم، گفته بودم یا نگفته بودم؟

با چشم‌های اشکی نگاش کردم و به تایید حرفش، تند-تند سر تکون دادم.

سعی کردم مچ دستم و آزاد کنم که محکم‌تر گرفت و غرید:

- پس آدم باش.

در رو باز کرد و داخل پرتم کرد. حرصی نگاهش کردم و مچ دستم رو ماساژ دادم.

توی دلم به خاطر این کارش، فحش کشش کردم، مردک عوضی.

- تو اینجا وایسا تا برم ببینم کجاست، از جات تکون نمی‌خوری.

زیرچشمی نگاهش کردم که با فشاری به بازوم، آخی گفتم و از پله‌ها بالا رفت.

چشم غره‌ای بهش رفتم، حالا مگه می‌دید؟ رفته بود دیگه. پر استرس، روی مبل‌های سلطنتی کنار پله‌ها نشستم.

سرم رو بین دست‌هام گذاشتم. زیرچشمی نگاهی به دور تا دور خونه کردم. از در ورودی که وارد می‌شدی راسته پله می‌خورد بالا که اونجا رو نمی‌دونم کجاست و چیه! از دیدن پله‌های مارپیچی شکل، آدم خوف می‌کنه. کف سالن چوبی

بود و هیچ فرش یا موکتی نبود. دور تا دور سالن ستون بود، تم خونه که حالا نگم عمارت، سفید و سیاه بود. همه وسایل‌ها از چوب ساخته شده بودن و مثل کلبه می‌موند! عمارت یکمیش، فقط یکمیش شبیه عمارت آقا کوچیک بود با این تفاوت که اونجا همه چیز ظریف کاری شده بود.

- هوی دختر.

با صدای پاهایی، چشم‌های سرکشم رو از خونه گرفتم و به بالا پله‌ها دوختم. شوکه بلند شدم و عمیق بهش زل زدم.

قلبم داشت از هیجان تند می‌کوبید جوری که می‌خواست از حلقومم بزنه بیاد بیرون. قطره اشکی از شدت دلتنگی از چشمم چکید. حال و روزم دست کمی از سکته‌ای‌ها نداشت!

قدمی جلو برداشتم، من-من کنان و ناباور گفتم:

- گرشاسب!

صدام این‌قدر آروم بود که خودم به زور شنیدم، ابرویی بالا انداخت و همراه پوزخندی، پله‌ای پایین اومد. دست به جیب گفت:

- مگه نگفتم نیازی به پرستار ندارم؟

شوکه از لحن تندش، لرزی به تنم افتاد.

ستار سرپایین انداخت و در مقابل چشم‌های بهت زده من گفت:

- ببخشید داداش اما لازم بود.

گرشاسب همونطور که نگاه خیرش سرتاپام رو رصد می‌کرد، گفت:

- اونوقت این لازم دیدم رو کی تعیین کرده؟

ستار شرمنده‌ای گفت، این واقعا ستار بود؟ همون ستاری که

همه مثل سگ ازش حساب می‌بردن حالا در برابر گرشاسب، سر خم می‌کنه و حرف از پشیمونی می‌زنه؟ گرشاسب پوزخندی زد و در مقابل چشم‌های پر از حسرتم، پله‌های اومده رو برگشت.

- ببرش گم و گورش کن، نیازی به این آشغالا ندارم.

قلبم به آنی شکست، بغض کرده نگاش کردم. چی فکر می‌کردم چیشد! فکر می‌کردم بعد این همه دوری، سمتم میاد و بغلم می‌کنه. حرف از دلتنگی می‌زنه اما... اما دلتنگ نبود که هیچ دختر بد هم شناخته شدم.

سر پایین انداختم، نفس عمیقی کشیدم تا نرم موهای بلندش رو نکشم.

در دل گفتم:

- آروم باش گلا، آروم. اینا همش خوابه، آره خواب.

با حرف ستار، سر بالا آوردم. ستار دستش رو، روی بازوی گرشاسب گذاشت.

- داداش من بابت این پول دادم.

گرشاسب از حرکت ایستاد و برگشت.

- یک حرف و چند بار باید تکرار کنم؟

از جدیت کلامش، علاوه بر فکم چشم‌هام هم قفل شد چه برسه به ستاری که در مقابلش قد علم کرده بود!

- دارم بهت رو می‌زنم داداش.

گرشاسب نیشخندی زد و گفت:

- پرستار برای من آوردی یا برای خودت که لی‌لی به لالت بزاره؟ باور کنم به فکر من بودی؟

ستار کلافه پوفی کشید و چیزی نگفت.

گرشاسب نیشخند دیگه‌ای زد و ادامه داد:

- آوردیش اینجا که بهم ثابت کنی خوب شدی؟ چطوری با این مریضی که داری می‌خوای باهاش باشی؟ چطور می‌خواد تورو...

با حرفش، ستار آتیشی شد و یقش رو گرفت.

از لای دندون‌های بهم چفت شدش غرید:

- زر اضافی نزن گرشاسب، درسته خوبیت رو می‌خوام اما حق نداری در برابر کس دیگه‌ای ناتوانیم رو به رخم بکشی.

پوزخندی زد و دست ستار که یقه‌ش رو گرفته بود پس زد.

- خوش ندارم زرت و پرت اضافه کنی، تو روی من وای می‌ایستی و...

ستار دستش رو به عنوان سکوت بالا آورد.

- ببخشید، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم، بگذریم. من برم

اتاق این دختر رو نشونش بدم.

خواست بالا بره که گرشاسب مانع‌اش شد.

- من قبولش کردم؟

ستار چشم محکم بست و کلافه پوفی کشید. گرشاسب رو به منی که توی خودم جمع شده بودم با لحن مرموزی گفت:

- اما حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم بد تیکه‌ای هم نیست اما برای کلفتی کردنش شرط دارم.

با نفس حبس شده‌ای نگاش کردم، لبخندی زد که به پوزخند تعبیر کردم.

- یه شب باید باهام باشه!

هینی کشیدم و ناباور نگاش کردم.

دست به جیب با یه پرستی‌ژن خاصی، پایین اومد و روبه‌روم ایستاد.

به عمق چشمام نگاه کرد، شک ندارم نیشخندهای روی مخش به خاطر اینه که اشکم رو دیده، آره در دریای آبی چشمام رو دیده. نگاهش رو دوخت به لب‌های لرزونم. دندونام از شدت ترس بهم می‌خوردن.

نگاه مظلوم و پر از تمنایی به ستار دوختم، با نگاهم یه لحظه نگاهش آروم شد. چشم دزدید و پوفی کشید.

- واسه این کار نفرستادمش، این همه دختر هست که هرشب توی تختته، چرا گیر به این دختر دهاتی دادی؟

بغض کرده نگاه گرشاسب کردم.

گفت هرشب؟ منظورش از دختر یعنی...

چقدر عوض شده نه بهتره بگم چقدر عوضی شده!

زبونش رو دور لبش کشید، رو ازم گرفت و همونطور که از پله‌ها می‌رفت بالا گفت:

- پس نمی‌خوامش، شرط من شرطه.

نگاه درمونده‌ای به ستار کردم، چی بگم؟ قبول کنم؟ اگر نتونم اینجا بمونم باید قید خانوادم رو بزنم.

قید مامان، بابا، گلنار، محمد، روستامون.

قید آرامشی که فقط اونجا یافت می‌شد!

ولی من دخترم، چطور با این کار برم و راست-راست تو چشم‌های برادر غیرتیم نگاه کنم؟

اما مجبورم، مجبورم این خفت رو قبولش کنم.

ایناهمش خوابه، آره خواب.

اما نمی‌تونم توی خواب هم به خودم خیانت کنم، نه به خودم و نه به خدای خودم.

- قبول می‌کنم.

به زور تونستم این رو بگم، صدای دو پوزخند رو شنیدم.

اولی متعلق به ستار بود که حتما با خودش می‌گفت:

- تو همون دختر خدایی بودی که واسه نپوشیدن یه لباس لختی، این‌قدر قشقرق به پا کردی؟

در مونده نگاهش کردم که رو ازم گرفت.

گرشاسب نگاهی پر از غرور بهم کرد.

- خوبه، اتاقش رو نشونش بده، همونی که ته حیاطه.

حرصی و ترسیده نگاش کردم، با اعتماد به نفس گفتم:

- اما منم به خاطر این خفت شرط دارم.

با حرفم ایستاد، نیم نگاهی به من که جسورانه قد علم کرده بودم، کرد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- داره جالب می‌شه، کلفت من داره واسه رئیسش شرط و شروط تعیین می‌کنه، خوبه ادامه بده.

بی‌توجه به حرف‌های تیکه دارش ادامه دادم:

- شرطم پاکی و نجابتمه! می‌دونم چی از من می‌خوایی اما به شرطی که برای یک زمان محدود، صیغت بشم!

با حرفم قهقهه‌اش به هوا رفت. جوری می‌خندید که شونه‌هاش می‌لرزیدن.

چرا خنده‌اش دیگه دلنشین نبود؟ چرا دلم برای خنده‌اش نلرزید؟ چرا از قهقهه‌اش ترسیدم؟ یعنی دل بریدم؟

نه-نه، امکان نداره! من این مرد رو با تمام عوضی بازی‌هاش، بازم دوسش دارم.

اینا هم خوابه. ترسناک نگام کرد و گفت:

- از دخترای جسوری مثل توی آشغال متنفرم! با این حرفت

بهم ثابت کردی که به هیچ دردی نمی‌خوری.

چشم محکم بستم تا مانع ریزش اشکام بشم.

دستی روی قلبم گذاشتم تا مانع شکستنش بشم. گوش‌هام رو کیپ کردم تا کلمه «متنفر» رو نشنوم.

- من نه تو و نه اون مال و ثروتت رو می‌خوام، من پاکی و نجابتم رو می‌خوام.

چینی به بینیش داد و گفت:

- از کجا معلوم تا الان با چند نفر نبوده باشی؟

رو کرد سمت ستاری که عجیب توی فکر بود و ادامه داد:

- درست نمی‌گم؟

ستار بی‌توجه به سوالش سمتم اومد و دستم رو گرفت.

- هر کاری می‌خوای باهاش بکن، فقط باید اینجا بمونه.

گرشاسب چینی به ابروش داد، با انگشت نرده‌ها رو ضرب گرفت.

- چرا این‌قدر سنگش رو به سینه می‌زنی؟ این حاج‌خانم از صد تا زن خیابونی هم بدتره! ادعا می‌کنه دختره از کجا معلوم بعد صیغه ادعا نکنه ازم بچه داره و ثروتم رو بالا بکشه؟

ستار محکم چشم بست، حرصی گفت:

- می‌برم اتاقش رو نشونش بدم.

گرشاسب برخلاف عصبانیت چند دقیقه قبلش، آروم گفت:

- ببرش انباری ته حیاط، وظایفش رو هم تمام و کمال بهش بگو.

ستار بازوم رو گرفت کشید. حرصی بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- خودم می‌تونم بیام.

رو کردم سمت گرشاسب و ادامه دادم:

- شرط من...

وسط حرفم پرید.

- امشب خودم ردیفش می‌کنم.

ابروهام به طور خودکار بالا پرید، چه زود قبول کرد! نه به اون حرف‌های چند دقیقه پیشش نه به آرامش الانش.

جدی-جدی قبول کرد صیغه‌اش بشم؟

یعنی زن... نه-نه! این افکار زائد رو دور کن گلا!

تو زیاد اینجا نمی‌مونی، نبایدم بمونی. تو داری به خاطره برگشتن پیش خانوادت خودت رو قربانی این مرد و سرنوشت می‌کنی! ازش بدت بیاد، ازش متنفر بشو.

جیغی از درد کشیدم و کمر راست کردم.

- خدا لعنتت کنه گرشاسب، بمیری انشاءا... به حق پنج تن، ستار عوضی.

پوفی گفتم که با دیدن حکیمه، سکته کرده سرفه‌ای کردم.

لبخند مسخره‌ای زدم.

- سلام.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- زود اینجا رو قشنگ طی بکش، نون نخوردی مگه؟

سرپایین انداختم، حرصی زیر لب چشمی گفتم که رفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم، زیر لب غر زدم:

- هنوز دو ساعت نشده اومدم اینجا، فورا طی دادن دستم می‌گن کل سالن رو طی بکش، من نمی‌دونم اینجا که پر خدمه هست دیگه به من چه نیازیه؟ اومدم کلفتی یا پرستاری

؟

پشت چشمی نازک کردم و شروع کردم به طی کشیدن. بعد چند مین که کل سالن به اون بزرگی رو طی کشیدم، خسته خودم رو پرت کردم روی مبل‌های کنار شومینه.

از بس ظرف شسته بودم دست‌هام رو به سفیدی می‌زدن.

ها کردمشون تا کمی گرم بشن، اواسط بهمن ماه بود و هوا خیلی سرد بود.

چشم بستم، صدای جرق-جرق چوب‌ها که می‌سوختن حس خوشایندی رو به آدم القا می‌کرد.

یهو دلم گرفت، غمگین به قاب عکس بزرگی که تصویر مرد مسنی بود نگاه کردم. تصویرش جوری بود که انگار زنده است! اخم‌هاش من رو یاد گرشاسب می‌انداخت. فکر کنم باباش باشه آخه پوزخندش هم شکل گرشاسب و ستار بود.

چشم از اون مرد اخمو گرفتم.

آهی کشیدم، چقدر دلم برای مامان و محمد تنگ شد، حتی دلم برای بابام هم تنگ شده.

کاش قدر اون روزا رو می‌دونستم.

حسرت ها هیچ‌وقت برنمی‌گردن، مثل روزهای عمر.

قطره اشکی که از چشمم در اثر دلتنگی چکید رو پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم، هنوز اول راهم.

باید یا فرار کنم یا این‌قدر به گرشاسب نزدیک بشم و اعتمادش رو جلب کنم تا بفهمم اون بارهایی که ستار ازشون حرف می‌زد کجان.

با صدای داد حکیمه، ترسیده بالا پریدم.

شوکه نگاش کردم، دست به کمر سمتم اومد.

شکم گنده‌ش رو سمت صورتم گرفت.

- دختره‌ی پاپتی، اینجا نشستی برای عمت؟ پاشو گمشو برو طبقه بالا رو تمیز کن امشب آقا مهمون داره.

دست به چشم‌های گرد شدم کشیدم.

سینه به سینه‌اش ایستادم و گفتم:

- من برم بالا رو تمیز کنم؟

چشم غره دیگه‌ای رفت.

- نه پس عمم بره تمیز کنه، برو اتاق آقا رو تمیز کن، لباس‌هاش رو دادن خشکشویی آوردنشون برو اتو کن، وانش رو هم پر آب گرم کن آقا خسته است ست از کارخونه برمی‌گرده باید مشت مالش بدی. روتختی رو هم باید عوض کنی، یه دستمال هم به اتاق بکش دیگه چیزی نمی‌مونه، کاره زیادیه؟

لرزیده نگاهش کردم. دو دل به پله‌ها نگاه کردم. تا اونجایی که می‌دونم کسی اجازه نداره طبقه بالا بره مگر برای تمیز کاری که اونم خود ستار باید اجازه بده.

همه اینارو ستار بهم گوشزد کرد.

از علایق گرشاسب گفت، از دختر بازیش گفت، از وحشی بازیش گفتژ از پارتی شبانه‌ای که هرشب برگزار می‌کنه.

با مشتی که به بازوم خورد، از فکر تهدیدهای ستار بیرون اومدم.

آخی از درد گفتم.

- چرا می‌زنید حکیمه خانم؟

پشت چشمی نازک کرد که چشم‌های بادومیش، کج شدن.

در دل از قیافه گیریش خنده‌ای کردم.

با پاهای لرزون سمت پله‌ها رفتم که حکیمه تهدیدوار گفت:

- هوی دختر.

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- من اسم دارم، اسمم گلاوی‌ژه، از صبح دارم بهتون می‌گم.

چینی به بینیش داد.

- بسه-بسه، انقدر نق نزن! پاهاتم نکوب به زمین که آقا از این کار خیلی بدشون میاد.

زیره لب اداش رو در آوردم.

- آقا خیلی بدش میاد، آقا پس از چی خوشش میاد؟

راست ایستادم، حکیمه یکی از خدمتکارای قدیمی این عمارته.

وقتی ستار منو بهش معرفی کرد، بی‌قید و بند گفت:

- ما که خدمتکار زیاد داریم نمی‌خوامش.

ستار هم حرصی داشت ازش می‌خواست که قبولم کنه و آموزشم بده.

من موندم ستاری که همه ازش حساب می‌بردن چرا باید از این زنیکه موزمار اجازه و درخواست نگه داشتن منو بکنه!

کلا آدمای این عمارت خودشون رو می‌گیرن، به قول گلنار دماغ سوختن. حتی خدمتکاراشون.

تقریبا پنج ساعتی می‌شه که اینجا اقامت کردم و هنوز عرقم خشک نشده بود، طی دادن دستم که اینجا رو تمیز کن اونجا رو تمیز کن. همش تقصیر این حکیمه قلمبه‌ست! بی‌توجه به غرغرش، از پله‌ها دوان-دوان بالا رفتم که داد زد:

- هی وحشی، ندو! مگه قوانین عمارت رو نمی‌دونی؟ من آمارت رو به آقا ندم حکیمه نیستم.

لب کج کردم و بی‌هیچ حرفی وارد سالن شدم.

آروم وارد یکی از اتاق‌ها شدم، با دیدن قاب عکس بزرگی که تصویر گرشاسب بود؛ شکم به یقیین تبدیل شد که اینجا اتاق اونه!

اداش رو درآوردم.

- چه ژستی هم گرفته.

لب کج کردم و چشم غره‌ای به بدن لختش رفتم.

- بی‌حیا.

کلافه دستمال رو توی دستم فشردم، کنجکاو کل اتاق رو رصد کردم.

ذوق کرده تو اتاق که چه عرض کنم سالن، چرخی زدم.

دستمال رو محکم رو آینه‌ش که از تمیزی برق می‌زد،

کشیدم.

اتاقش تمیز بود؛ من موندم باید چی‌رو تمیز کنم؟

سوت زنان بی توجه به اینکه آقا گرشاسب از سروصدا خوششون نمیاد، وارد حموم شدم.

با دیدن حموم، دهنم عین چی باز موند.

- اینجا حمومه یا استادیوم؟

حمومش قد خونه‌ی ما بود، آب گرم رو میزون کردم.

وان رو پر از آب ولرم کردم.

کمی شامپو هم ریختم که با بوی تندی که داد، شروع کردم به سرفه کردن.

دماغم رو گرفتم، با صورتی مچاله شده شامپو رو نگاه کردم.

- پیف-پیف! این چیه دیگه می‌زنن به بدنشون؟

نوشته‌های روش رو خوندم.

زیر لب گفتم:

- اینکه شامپو بدنه، پس چرا بوی خوبی نمی‌ده؟

کلافه از بوی گندش، گذاشتمش کنار وان. کل حموم رو بخار گرفته بود.

دیگه داشتم از گرما پس می‌اوفتادم.

دست به کمر به وان زل زدم.

خودم رو بو کردم که با بوی بدی که دادم، عوقی زدم.

چند وقته که حموم نرفتم؟

یه روز؟دو روز؟ دو هفته‌ست که حموم نرفتم!

بغض کرده به وان زل زدم.

عجیب دلم می‌خواست برم توش و خودم رو بشورم اما حیف

که نمی‌شد.

لب گزیدم تا از این افکار چرت بیام بیرون.

این فکرهای ناجور من، آخر کار دستم می‌ده.

بهتره برم تا شیطون گولم نزده و وارد وان نشدم!

همونطور که چشم‌هام زوم وان بود؛ عقب-عقب رفتم که دستی دور کمرم پیچیده شد.

هینی کشیدم.

لرزیده ایستادم که صدای پچ گونه‌ش رو زیر گوشم شنیدم:

- تو، توی اتاق من چه غلطی می‌کنی؟ هوم؟

آب دهنم و نامحسوس قورت دادم.

دست‌های سردم رو، روی دست‌های بزرگ و مردونش

گذاشتم.

- می‌شه... می‌شه ولم کنید؟

نچی کرد و سفت بغلم کرد.

دیگه داشتم پس می‌افتادم.

- حکیمه، حکیمه خانم گفتن بیام-بیام اتاقتون رو تمیز کنم.

هومی گفت و سرش رو تو گردم فرو کرد.

هم برام لذت بخش بود که تو آغوش عشقم بودم هم دردآور.

یهو من و از خودش جدا کرد.

نفس حبس شدم و فوت بیرون کردم.

سمتش برگشتم که با دیدن بدن لختش، جیغی کشیدم و بالا پریدم.

به عادت دیرینه، دست‌هام رو تند-تند به ران پام کوبیدم.

داد زد:

- خفه شو، چته هی بالا می‌پری؟

خجالت زده راست ایستادم و سرپایین انداختم.

بی توجه به حال زار من، وارد وان شد.

معذب وسط حموم ایستادم.

خواستم از در خارج شم که با صداش، ایستادم.

- کجا؟

سمتش برگشتم. نگاهم رو از بدن لختش که حالا تو خروارها کف فرو رفته بود، دزدیدم.

- با اجازتون، من-من کارم دیگه تموم شده، برم.

خواستم بیام بیرون که گفت:

- مگه من بهت اجازه دادم که بری؟

لب گزیدم، نفسم رو حبس کردم.

دیگه داشتم تو اون حال و هوا خفه می‌شدم، مخصوصا با اون بوی بد شامپو.

- چیکار کنم؟

خنثی نگام کرد، چشم ازش دزدیدم.

اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

- خیلی خسته‌م، باید مشت و مالم بدی مگه وظایفتو بهت نگفتن؟

سر پایین انداختم و گفتم:

- چرا-چرا، گفتن! وظایفم رو همه رو گفتن ولی آخه.

دستش رو بالا آورد.

پرید وسط حرفم و گفت:

- ولی، اما و آخه نداره! بیا شونه‌هام رو ماساژ بده.

لب کج کردم، زیر لب اداش رو درآوردم.

چه ژستی هم گرفته، بیا شونه‌هام رو ماساژ بده!

پسره‌ی گوریل خجالت نمی‌کشه؟

با صداش، هول شده نگاش کردم.

- چته چرا همونجا راست ایستادی؟ زود بیا آب داره سرد می‌شه، واسه امشب عجله دارم.

با حرفش، دلشوره‌ای به جونم افتاد.

چرا واسه امشب عجله داره؟

نکنه واسه اون مهمونیه که حکیمه می‌گفت؟

وای خدا، دختر هم تو مهمونیش هست؟

این‌هارو بی خیال، امشب نکنه بلایی سر من بیاره؟

همون بلایی که شرط نگه داشتنم بود؟

اما اونکه شرط منو برآورده نکرد؟ پس خطری برای امشب تهدیدم نمی‌کنه! آره. انقدر هم بی‌شرف نیست.

با پاهای سست شده سمتش رفتم.

کنار وان نشستم، نگاه سرکشم رو از سینه برهنه‌ش که حالا کفی شده بود، گرفتم و به طرف صورتش سوق دادم.

بی توجه به صورت گل و گلگون شده‌ی من، چشم بسته بود و در عالم دیگه‌ای سیر می‌کرد.

آهی نامحسوس از بخت شومم کشیدم.

- چیکار کنم آقا؟

با صدام، چشم باز کرد و نیم نگاهی به منی که عجیب مظلوم شده بودم کرد.

- شونه‌هام رو ماساژ بده.

حرصی و خجالت زده نگاهش کردم.

با مکثم رو کرد سمتم.

- چیه؟

چشم محکم بستم و گفتم:

- اما...

با گرم شدن دستم، حرفم رو خوردم.

شوکه به گرشاسبی که خمار نگام می‌کرد، نگاه کردم.

- عجله کن.

دستم رو، روی شونه برهنه‌ش گذاشت.

با لمس تنش، لرزی به تنم افتاد.

دست دیگم رو، به اجبار روی شونش گذاشتم.

با تمام توانی که داشتم، شونه‌های سفت و عضولانیش رو، مشت و مال دادم.

چند مینی نگذشته بود که صورتش جمع شد.

ترسان از اینکه به خاطره ضرب دست من باشه، هول شده گفتم:

- ببخشید، انگار زیادی فشار آوردم! دردتون گرفت؟

با بالا رفتن گوشه دهنش، چشم‌هام گرد شد.

رو کرد سمت منی که حالا پشتش بودم و اخمو گفت:

- فکر کردی با این زوری که تو داری، دردم می‌گیره؟ یکم بیشتر فشار بده، ماساژ دادن هم بلد نیستی؟ نون بهت ندادن؟

چکی به پشت دستم که روی شونه‌ش بود، زد و با تشر ادامه داد:

- عجله کن، الان مهمون‌ها می‌رسن!

چشمی گفتم و شروع کردم به ماساژ دادن شونه‌ش که یه دفعه داد زد:

- این چه وضعه ماساژ دادنه؟ مگه داری مورچه ناز می‌کنی؟ به هیچ دردی نمی‌خوری!

بی‌توجه به قلب شکسته‌م، با زاری گفتم:

- ببخشید اما...

عربده‌ای زد:

- خفه شو، اون ستارِ... چی توی تو دیده که آوردتت کلفتی؟

پشت بند حرفش دستم رو گرفت و کشید که باعث شد تعادلم و از دست بدم و درجا، داخل وان بی‌افتم.

به خاطر شدت افتادنم، باعث شد تمام آب‌ها و کف‌ها، روی هوا فواره بزنن.

شوکه به گرشاسبی که آب از موهای بلندش چکه می‌کرد، نگاه کردم.

آب دهنم و از این همه نزدیکی، قورت دادم.

با ولع به صورتش نگاه کردم.

نگاهم قصدش رفع دلتنگی بود نه چشم چرونی!

احساس کردم تمام آب‌ها روی هوا معلق موندن و این یعنی زمان ایستاده.

احساس گرمای دستی رو، روی کمرم حس کردم.

با ولع نگاهی به چهره‌ی خیس از آبم کرد.

سرش رو نزدیک صورتم آورد.

با فکر اینکه می‌خواد بوسم کنه، با لذت چشم بستم.

هرلحظه منتظر گرمای لبش روی لبام بودم که احساس کردم سرش به سمت گردنم متفرق شد.

شوکه چشم باز کردم که داره گردنم رو بو می‌کشه.

ترسیده نگاش کردم که فشاری به کمرم داد.

اخمی کرد و با چندش چهره‌ش جمع شد

شوکه از عکس و العملش، آب دهنم پرید تو گلوم.

- چند هفته‌ست حموم نرفتی؟

گرد شدن چشم‌هام دست خودم نبود!

خجالت زده سر پایین انداختم.

غرید:

- چقدر بو می‌دی دختر؟ از تو آشغالا پیدات کردن؟

دستی به گونه‌های گر گرفتم کشیدم.

داشتم از خجالت آب می‌شدم.

تکونم داد.

- لال شدی؟ چند روزه حموم نرفتی؟

آروم گفتم:

- دوهفته.

زیر چشمی نگاش کردم که چشم‌هاش گرد شده بود، لب گزیدم.

هولم داد که کمرم به لبه‌ی وان خورد.

آخی از درد گفتم.

- گمشو بیرون، اَه دختره‌ی چندش.

بغض کرده نگاش کردم، تندی از حموم اومدم بیرون.

خواستم از اتاق بیام بیرون که یادم اومد باید براش لباس

آماده کنم.

دستی به چشم‌های نم دارم کشیدم.

آب از سر و روم چکه می‌کرد.

همونطور که تو کشوهاش دنبال لباس بودم، قطره-قطره اشک ریختم.

انقدر دلم ازش پر بود که می‌خواستم برم سرش رو زیر آب بکنم.

هقی زدم که تندی دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نره و غرورم بیشتر از این خورد نشه.

هق دوم رو به خاطره حرف‌های زشتش زدم.

لرزش دست‌هام دست خودم نبود!

با خودم گفتم این مرد اصلا شبیه گرشاسب من نیست.

گرشاسب من هیچ وقت ناراحتم نمی‌کرد.

غرورم رو نمی‌شکست.

همیشه بهم می‌گفت بوی گل یاس می‌دم.

سری به دو طرف تکون دادم.

- اون‌که گرشاسب من نیست! اصلا گرشاسبی وجود نداره همش خواب بود، آره خواب.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم سرپا بایستم.

تند-تند کشوهای لباسش رو گشتم که رسیدم به لباس زیراش.

خجالت زده بدون اینکه نگاشون کنم، یکی رو فورا برداشتم.

لباس‌هاش رو، روی تخت گذاشتم.

نگاه سر سری به اتاق انداختم که با صدای در حموم، تندی از اتاق بیرون اومدم.

توی راه رو، چشمم خورد به حکیمه که تندی به سمتم می‌اومد.

هول شده دستی به لباس‌های خیسم کشیدم.

به خاطره هیکل چاقش مجبور بود آروم راه بیاد که راه رفتنش دست کمی از راه رفتن پنگوئن‌ها نداشت!

بهم رسید، با نگاش سر تا پام رو رصد کرد.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- چرا لباس‌هات خیسه؟

خجالت زده سرپایین انداختم.

- چیزی نیست، سر خوردم تو حموم لباس‌هام خیس شدن.

مشکوک گفت:

- آقا خیلی وقته اومده بالا، مشت و مالش دادی؟

سری به تایید تکون دادم که چشم‌هاش گرد شد.

متعجب نگاهش کردم که مبهوت گفت:

- مطمئنی؟

سری تکون دادم.

- بله.

دستی به چونش کشید.

متفکر گفت:

- عجیبه!

- چی عجیبه حکیمه خانم؟

تندی گفت:

- هیچی-هیچی، بهتره بریم آشپزخونه غذاها رو تزئین کنیم، ا لان مهمون‌های آقا می‌رسن.

باشه‌ای گفتم و همراه هم به آشپزخونه رفتیم.

فکرم درگیر شوکه شدن حکیمه بود.

مگه مشت و مال دادن گرشاسب، چیزه مبهوت کننده‌ایِ؟!

***

ذوق زده از گلی که با گوجه درست کرده بودم، لبخند گل و گشادی زدم که از چشم صحرا دور نبود.

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- چته دختر جون؟

نمکی خندیدم، گلم رو بهش نشون دادم.

- خوشگله؟

آروم خندید و گفت:

- باره اولته؟

سری به تایید تکون دادم.

دستی به کمرم کشید و با گفتن «مثل خودت خوشگله» به سمت بطری‌هایی که محتواشون قرمز رنگ بود، رفت.

از پشت نگاهی به هیکل لاغرش کردم.

با اینکه یک روز هم نمی‌شه اومدم اینجا، اما صحرا جوری رفتار می‌کنه که انگار سالیانه ساله که می‌شناستم!

صحرا اولین دختری بود که تو این عمارت؛ با من مهربون رفتار می‌کرد.

برخلاف خدمه‌های دیگه که انگار از دماغ فیل افتادن، مثل ستاره.

دختری زشت و دماغ سوخته.

صحرا دختری با پوست سبزه و چشم‌هایی مشکی بود.

لب‌های سرخ و خطی که وقتی می‌خندید، کناره لبش چال میوفتاد.

به خاطره هیکل لاغرش، قدش از من بلندتر بود.

با صدای صحرا، چشم از اون بطری‌های قرمز رنگ گرفتم و رو به صحرا با لطافت گفتم:

- جانم؟

لبخندی زد و گفت:

- برو دم در، مهمون‌های آقا اومدن؛ لباس‌هاشون رو بگیر و راهنماییشون کن اتاق تعویض لباس.

مظلوم گفتم:

- اما منکه اتاق رو بلد نیستم، تازه خجالت می‌کشم می‌شه تو بری؟

دستی به گونم کشید و مثل یک خواهر، گفت:

- اتاق طبقه سومه، خجالت نداره که عزیزم من نمی‌تونم چون باید مشروب‌هارو توی لیوان‌ها بریزم.

شوکه گفتم:

- مشروب؟

سری تکون داد و با هول دادنم به سمت در، نذاشت سئوالی بکنم که چرا مشروب می‌ریزه تو لیوان؟ نکنه مهمون‌ها می‌خوان بخورن؟ مگه خوردن مشروب گناه نیست؟ بی خیال افکارم شدم و دستی به فرم لباس خدمت کاریم که حکیمه بهم داده بود؛ کشیدم و پر استرس به سمت در رفتم.

بعد چند مین، حیاط عمارت پر از ماشین‌های مدل بالا شد.

آب دهنم رو از استرس قورت دادم.

در بزرگ عمارت رو به کمک یکی از خدمه‌ها باز کردم.

اولین نفری که داخل شد، پسری قد بلند و چهارشونه بود.

از چشم‌های سرکشش فهمیدم که چقدر شیطونه، با نیش باز سمتم اومد.

خواستم بگم «سلام» که با پرت شدن کتش روی صورتم، حرفم رو خوردم.

حرصی نگاش کردم که بی توجه به چهره حرصی من، دوان-دوان مثل بچه‌ها به سمت حکیمه رفت.

بوسه‌ای رو گونش زد که حکیمه با تشر چیزی بهش گفت.

رو ازش گرفتم که دختر پسری داخل شدن، دختر از بالای چشمش نگاهی به من کرد.

- جدیدی؟

متعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد، با تحقیر سرتاپام رو نگاه کرد.

پالتوش رو خیلی آروم و ریلکس، از تنش درآورد و سمتم گرفت.

- لال هم که هست.

اخمی کردم و پالتو رو ازش گرفتم.

پسر چشمکی زد و گفت:

- اما خوشگله!

دختر مشتی به بازوش زد و با تشر اسمش رو صدا زد.

- هاکان!

پسر دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- ببخشید عزیزم شوخی کردم، بریم.

با چشم غره‌ای که دختره بهم رفت، دست انداخت دوره بازوی پسره و به سمت سالن رفتن.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم از این التهاب کم بشه.

بعد چند مین که همه‌ی مهمون‌ها اومدن و کوهی از لباس روی من جمع شد، به سمت اتاقی که صحرا گفته بود؛رفتم.

حرصی همه‌ی لباس‌هارو پرت کردم روی تخت.

پا کوبان از اتاق بیرون اومدم.

با وارد شدن به سالن، موجی از دود و بوی بد به سمتم اومد.

سرفه‌ای کردم.

با دیدن ستار که داخل شد، خوشحال به سمتش پرواز کردم.

- سلام.

با صدام، بهم چشم دوخت.

سری تکون داد و اخمو داخل سالن شد.

دنبالش رفتم.

ستار- اینجا نمونی رو تو اتاقت.

سئوالی نگاش کردم و گفتم:

- چرا؟ حکیمه خانم گفتن باید کمک دست باشم!

اخم غلیظی کرد و یه دفعه ایستاد که از پشت بهش خوردم.

- وقتی می‌گم گمشو یعنی هری.

بغض کرده نگاهش کردم.

یک بار نشد مثل آدم حرف بزنه.

لجباز تر گفتم:

- حکیمه خانم گفتن...

با دادی که زد، یک دفعه موزیک قطع شد و همگی متعجب به جدال ما چشم دوخته بودن.

ستار بازوم رو گرفت و فشاری داد.

زیر گوشم پچ زد:

- نمی‌خوایی که بین همه مرد باشی؟ فکر می‌کردم پاکی اومدی مخ زنی؟

اخمو نگاهش کردم که ولم کرد، بازوم رو ماساژ دادم.

شک ندارم رد انگشت‌هاش روی بازوی سفیدم مونده.

با صدای همون پسر قدبلند، چشم از صورت درهم من گرفت و به اون دوخت که پسر با یه حرکت بغلش پرید.

- دلم برات تنگ شده بود، ستاره جونم.

با لفظ «ستاره» خنده ریزی کردم که از چشم ستار دور نموند.

چشم غره‌ای به من رفت و پسر رو از بغلش پایین پرت کرد.

دستی به کمرش کشید و غرید:

- کمی آدم باش کامران.

پسری که حالا می‌دونم اسمش کامرانه، دستی پشت گردنش کشید و با عشوه‌گری گفت:

- بده دارم رفع دلتنگی می‌کنم؟

ستار چشم غره‌ای رفت و با گفتن «می‌خوام لباس عوض کنم» به طبقه بالا رفت.

با رفتن ستار، جو به حالت عادی برگشت و آهنگ رو از سر گذاشتن.

داخل آشپزخونه شدم و با آهنگ قر ریزی دادم که از چشم صحرا دور نموند.

صحرا- چی شده کپکت خروس می‌خونه؟

ابرویی بالا انداخت.

با نیش باز سمتش رفتم و گفتم:

- بله، اونم چه خروسی قوقولی قوقولش همه جارو برداشته.

قهقه‌ای زد و گفت:

- تعریف کن ببینم.

دستام رو پشت بهم قلاب کردم.

- این پسره چی بود اسمش؟ آها، کامران جوری ستار رو ضایع کرد که دلم می‌خواست دوتا ماچ ازش بکنم انتقام منو ازش گرفت.

با صدایی که از پشت اومد، از ترس بالا پریدم.

- خب دیر نشده که، الان بیا ماچ و بده.

هینی کشیدم و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

لبخند مرموزی زد و بهم نزدیک شد.

لبش رو غنچه کرد و بهش اشاره کرد.

طوری روم خم شده بود که هرکی ندونه فکر می‌کرد می‌خواد ببوستم.

صحرا تشری زد که ازم فاصله گرفت.

- کامران!

کامران شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خودش گفت خب!

صحرا چشم غره‌ای رفت و دستم رو گرفت.

- این بچه‌ست هرچی گفت تو هم باید بگی چشم؟

کامران با نیش باز گفت:

- من نی-نی خیلی دوست دارم.

حرصی نگاهش کردم.

خواستم چیزی بگم که با صدای جیغ دختری که اومد، کامران یکی زد تو سرش و گفت:

- وای اومد!

رو به صحرا گفت:

- برو ستار رو خبر کن تا گرشاسب قشقرقی به پا نکرده.

صحرا زیر لب غرید:

-دختره‌ی عوضی.

سری به تایید تکون داد و هردو از آشپزخونه بیرون رفتن.

متعجب به جای خالیشون نگاه کردم.

- کی مگه اومده؟

زینب یکی از خدمه‌ها، همونطور که لیوان‌های مشروب رو، داخل سینی جابه‌جا می‌کرد گفت:

- تو کار آقا و این عمارت دخالت نکن.

سرپایین انداختم و چیزی نگفتم.

سمتم اومد و سینی رو دستم داد.

- ببرش بین مهمونا پخشش کن، قشنگ تعارف می‌کنی‌ها آقا خوششون نمیاد به مهمون‌ها بی احترامی بشه.

سری تکون دادم و لرزون از آشپزخونه رفتم بیرون که

با دیدن دختری که بی پروا چسبیده بود به بازوی گرشاسب و با خوشحالی اسمش رو با جیغ-جیغ صدا می‌زد، قطره‌ی اشکی از چشمم چکید.

ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم که زینب هولم داد جلو و با تشر گفت:

- چرا اینجا ایستادی؟ برو دیگه.

چشمی گفتم و با قدم‌های لرزون، به سمتشون رفتم.

- اِ، دختر راسوعه.

با حرفش، همگی خندیدن.

متعجب و بغض کرده نگاهش کردم که گفت:

- چرا وایستادی؟ بیا-بیا که خیلی تشنمه.

با قدم‌های شمرده-شمرده تندی سمتش رفتم.

آهسته خم شدم که دامن لباسم کمی بالا رفت.

لب گزیدم و خجالت زده کشیدمش پایین که از چشم گرشاسب و کامران دور نموند.

گرشاسب پوزخندی زد و چشم ازم گرفت، اما کامران برعکس اون خندید و شیطون نگاهم کرد.

سینی رو سمتش گرفتم و جامی برداشت.

راست ایستادم و سمت دختری که کنارش نشسته بود، سینی رو جلوش گرفتم.

صدای پسری اومد که با تحقیر گفت:

- کامران، حالا چرا راسو؟

کامران نگاه شیطونی سمتم حواله کرد و گفت:

- چونکه بو می‌ده.

قهقه همه به هوا رفت.

با قلبی شکسته نگاش کردم که خیره نگاهم کرد.

یه لحظه تو چشم‌هاش احساس پشیمونی رو دیدم که با گفتن:

- چیه؟ راست می‌گم دیگه، مگه حموم نمی‌ری؟

فهمیدم اصلا هم پشیمون نیست.

آب دهنم و همراه بغض قد پرتقالم قورت دادم و تندی وارد آشپزخونه شدم.

از پشت صدای خنده‌های تحقیرآمیزشون رو شنیدم.

قبل وارد شدن به آشپزخونه، نگاه پر از تحقیر اون دختری که سفت چسبیده بود به گرشاسب رو، روی خودم دیدم.

پوزخنده مسخرش رو دیدم.

انگشت اشارش رو که سمتم گرفته بود و پر از تکبر بود و من رو به گرشاسب نشون می‌داد و می‌گفت:

- عزیزم این دختره پاپتی رو از کجا پیدا کردی؟ کلفتته؟

از کلفت گفتنش قلبم نشکست!

از پاپتی گفتنش قلبم نشکست!

اما از عزیزم گفتن اولش، قلبم تکه-تکه شد.

لبخند تلخی به ستار که عجیب ساکت بود و با اون نگاه تیز

بینش، منو نشونه گرفته بود، زدم.

با خودم گفتم «چقدر فرق بین این دو برادره، نه به گرشاسبی که اونطور که شنیدم هرشبش رو با یه دختره، گرشاسبی که ا لان نزدیک پنج جام رو سرکشید. گرشاسبی که بی توجه به وضعیت اون دختر که چنان لباس بدن نمایی رو پوشیده بود که همه چیزش ریخته بود بیرون بغلش کرده و هر چند دقیقه یک بار، بوسه‌ای هم به سرش می‌زنه، با خودم گفتم غیرت نداره؟ همون غیرتی که در برابر آقاکوچیک نشونه گرفت، فرق زیادی با ستار داره! ستاری که دورش خلوته و نه دستی به جام شراب ها زد و نه دست دختری رو گرفت یهو به فکرم زد که کاش به جای گرشاسب، عاشق ستار می‌شدم. اما فورا این فکر مضخرف رو پس زدم، من گرشاسب رو با همه ی بدی‌هاش، تحقیر کردن‌هاش، اخم کردن‌هاش، دوست دارم.»

وارد آشپزخونه شدم و بغضم شکست، همه‌ی خدمتکارها با ترحم نگاهم می‌کردن.

از نگاهشون بدم میاد! از ترحم کردن بدم میاد!

صحرا تندی سمتم اومد و بغلم کرد.

- جانم عزیزم، گریه نکن فدات شم چیزی نیست.

روی صندلی نشوندم.

لیوان آبی دستم داد.

- بخورش.

سری تکون دادم و تمام آب رو سرکشیدم.

صحرا دستی به سرم کشید و دلجویانه گفت:

- از حرف آقا کامران ناراحت نشو، چیزی تو دلش نیست چند روز باهاش رفت و آمد کنی می‌شناسیش.

سر پایین انداختم و با کنایه گفتم:

- چیزی تو دلش نیست؟ تحقیر کردن من جلوی اون همه آدم...

صدام داشت کم-کم بالا می‌رفت که با صدای بلند آهنگ، بقیه حرفم تو ولوم آهنگ گم شد.

دستم رو گرفت، غمگین نگام کرد.

فینی کشیدم و گفتم:

- اجازه هست برم تو اتاقم؟

سری به تایید تکون داد، تندی از جلوی نگاه‌های تحقیر آمیز خدمتکارها دویدم از عمارت بیرون و وارد اتاقم که چه عرض کنم بهتره بگم انباری، شدم.

روی زمین سرد نشستم و زار-زار گریه کردم.

هزاران بار خودم رو سرزنش کردم که چرا به حرف ستار گوش ندادم و از اون مهمونی لعنتی، بیرون نیومدم.

***

با صدای در، نم-نم چشم باز کردم.

هراسون به سمت در رفتم و بازش کردم.

متعجب به ستاری که خشمگین نگام می‌کرد، کردم. تندی وارد اتاق شد، کلافه توی اتاق قدم زد.

دیگه صدای آهنگ نمی‌اومد.

از روشنی هوا، معلوم بود صبح شده.

معذب سر پایین انداختم که با داد ستار، ترسیده بالا پریدم.

- چرا وقتی بهت گفتم گمشو از اونجا بیرون، چرا نرفتی؟ ها؟

ها آخرش رو چنان تشدیدوار گفت که فکر کردم زبونش چسبید به کامش.

لکنت وار گفتم:

- آخه... آخه...

عربده‌ای زد:

- چته؟ چرا لکنت گرفتی ها؟ مرده بودی جواب خودت رو بدی؟ پیش من که زبونت می‌شه نیش مار.

یقه‌م رو گرفت، محکم تکونم داد.

از شدت گریه، میون حرفی که می‌خواستم بزنم تپق گرفتم که یهو تو بغلش کشیدتم.

شوکه تو بغلش خشک شدم، نفسش رو کلافه زیر گوشم فوت کرد و فورا ازم جدا شد.

پشتش رو بهم کرد، دست‌هام هنوز رو هوا معلق مونده بود.

- خیلی وقته حموم نرفتی، بهتره هرچه زودتر بری.

صداش آروم بود اما با تحکم.

آروم و بغض کرده گفتم:

- منکه لباس ندارم!

پوفی کشید و دست به کمر شد، هنوز پشتش به من بود.

- می‌گم صحرا بهت بده، بعد اون می‌ریم بیرون برات بخرم.

سری به تایید تکون دادم که چون پشتش به من بود ندید.

غرید:

- چشمت رو نشنیدم!

نفس عمیقی کشیدم تا زرتی نزنم زیره گریه.

- چشم.

خوبه‌ای گفت.

چند مین سکوت بینمون حاکم بود که خودش شکست و گفت:

- بهتره هرچه زودتر ماموریتت رو شروع کنی، وقت کافی نداریم!

و فورا از اتاق بیرون رفت.

با صدای بهم کوبیده شدن در، چشم از جای خالی ستار گرفتم و دست‌های معلقم رو پایین آوردم.

کنجی از اتاق در به داغونم نشستم، به یاد اتفاقات دیشب بغضم شکست.

هق-هق کنان رو کردم سمت پنجره‌ای که رو به عمارت باز می‌شد.

مشتی به قلبم زدم.

عاجزانه گفتم:

- خیلی بی معرفتی.

***

دوهفته‌ای از اون شب کزایی گذشت، دوهفته‌ای که فقط خون و دل خوردم.

تیکه‌های بقیه رو شنیدم، دوهفته‌ای که نتونستم هیچ کاری بکنم.

دوهفته‌ای که گرشاسب رو ندیدم اما آمارش رو خوب داشتم.

اینکه هرشب یه دختر تو اتاقشه و...

نفس عمیقی کشیدم تا این شب‌های لعنتی و اون صدای لعنتی از ذهنم بیرون برن.

با کارهای گرشاسب فهمیدم یه پسر عیاش و خوش گذرونه.

برعکس ستار که به هیچ دختری نزدیک نمی‌شه. حتی من! به

قول گلنار خیلی بی‌بخاره و من چقدر به خاطر این بی بخار بودنش، خوشحالم و بهش آفرین می‌گم.

#پارت۱۱۰

- چته؟

با صدای صحرا که پارازیت انداخت بین افکارم، دست از افکار گنگم کشیدم و به اون چشم دوختم.

هول شده گفتم:

- چی؟ ها؟

چشم غره‌ای رفت.

همونطور که دیس میوه هارو سمتم هول می‌داد گفت:

- حواست کجاست؟ تو هپروتی، اتفاقی افتاده؟

- نه-نه! خو... خوبم، خوبم.

مشکوک نگاهم کرد که لبخند ضایع‌ای زدم.

- بگیر این دیس رو ببر اتاق آقا، براشون میوه پوست بکن.

نیش مصنوعیم با حرفش، خود به خود بسته شد.

وا رفته گفتم:

- خودشون دستور فرمودن؟

با خنده، سری تکون داد.

لب برچیدم و ایشی گفتم که با چشم غره حکیمه، خودم رو جمع و جور کردم.

دست به کمر و طلبکار سمتم اومد.

- نبینم نیشت باز باشه، این روزها خیلی از زیر کار در می‌ری

ها.

لب گزیدم تا حرف نامربوطی نزنم.

اخمی کرد و گفت:

- لال هم که هستی، البته زبونت به ما که می‌رسه لکنت می‌گیره.

اخمی کردم و سرپایین انداختم، صحرا مداخله کرد.

- ولش کنید حکیمه خانم.

رو کرد سمت من و گفت:

- بدو میوه آقا رو ببر.

چشمی گفتم که طاهره خانم، یکی از خدمه‌های مسن که عجیب مهربون بودنش به دلم می‌نشست، گفت:

- حکیمه خانم انقدر دخترم رو اذیت نکنید!

رو کرد سمت من و با مهربونی گفت:

- برو عزیزم!

با نیش باز گفتم:

- ای به چشم طاهره بانو.

خنده‌ای کرد که وقتی از آشپزخونه اومدم بیرون، صدای پدرسوخته گفتنش رو شنیدم.

لبخند محوی زدم و تندی از پله‌ها بالا رفتم.

به اتاقش که رسیدم، تندی سر و وضعم رو مرتب کردم.

با لبخند ضایع‌ای، چند تقه به در زدم که صدایی نشنیدم.

کلافه از سنگینی ظرف میوه‌ها، کمی کمرم رو قوس دادم.

دوباره به در کوبیدم که صدایی نیومد، چشم غره‌ای به در

بسته رفتم.

در یک حرکت، دستگیره رو کشیدم و وارد شدم.

سرکی داخل کشیدم که چشمم خورد به گرشاسبی که دست به سینه و طلبکار، وست اتاق ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

با همون لبخند ضایع‌ای که رو لبام بود، گفتم:

- سلام.

- اون چیه پشتت؟

با حرفش، تندی به پشتم نگاه کردم.

وقتی چیزی ندیدم، رو کردم سمتش و گفتم:

- هیچی!

نیشخندی زد و روی کاناپه نشست.

- پس شما به اون می‌گین هیچی، اما ما به اون می‌گیم دَر.

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می‌دونم دره، خب که چی؟

دسته کاناپه رو با دست‌هاش ضرب گرفت و گفت:

- در زدن بلد نیستی؟

کلافه و حرصی گفتم:

- من چند بار در زدم اما انگار دهن شما قفل شده بود که به خودش ندید یه بفرمایید بگه.

خنثی گفت:

- حتما دلم نخواسته.

محکم چشم بستم، نفس عمیقی کشیدم تا نرم روش نیوفتم تا می‌تونم بزنمش.

- عه، پس اگه اینجوریه شما میوه نمی‌خوایید! باشه، خدانگه دار.

عقب گرد کردم که داد زد:

- من بهت گفتم بری؟

دندون رو هم سابیدم و طلبکار سمتش برگشتم.

اشاره‌ای یه دیس میوه کرد و گفت:

- برام میوه پوست بکن.

چشم کشیده‌ای گفتم و روی کاناپه‌ای که کنارش بود خواستم بشینم که اخمی کرد.

از لای دندون های بهم کلیک شدش غرید:

- من بهت گفتم اینجا بشین؟

متعجب گفتم:

- پس کجا بشینم؟ راست وایسم؟

چشم غره‌ای رفت و به زمین اشاره کرد.

با دهنی باز نگاش کردم.

- رو زمین بشینم؟

سری تکون داد و با پوزخند نگاهم کرد.

کلافه پوفی کشیدم و روی زمین نشستم.

پرتقالی برداشتم و با وسواس شروع کردم به پوست کندن.

وقتی قشنگ پر-پرش کردم، داخل بشقاب گذاشتم و سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

چشم از گوشیش که از همون اول ورودم تا الان دستش بود، گرفت و یه ظرف میوه دوخت.

اخمی کرد و با تندی گفت:

- من گفتم پرتقال پوست بکن؟ من از پرتقال متنفرم.

مبهوت نگاهش کردم.

گرشاسب که عاشق پرتقال بود!

تشری به فکرم زدم.

اون گرشاسب تو خواب بوده این واقعیه.

کلافه و وا رفته گفتم:

- آخه شما که نگفتین من چی پوست بکنم؟

- وقتی من چیزی نگفتم برای چی سرخود کاری می‌کنی؟

حرصی نگاهش کردم.

به اندازه کافی حرصم داده، می‌ترسم شیر نداشتم خشک شه.

از لای دندون‌های بهم چفت شدم گفتم:

- چی براتون پوست بکنم قربان؟

با پیروزی نگاهم کرد و به سیب‌های سرخی که از همون اول بهم چشمک می‌زدن، اشاره کرد.

کلافه پوفی کشیدم و چشمی گفتم.

سیب بزرگی برداشتم و شروع کردم به پوست کندن.

بلاخره سفیدش کردم و داخل بشقاب، کناره پرتقال‌هایی که از قبل پر-پر کرده بودم، گذاشتم.

بشقاب رو سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

سر از اون گوشی واموندش که حتی نمی‌دونم اسمش چیه، در آورد و به بشقاب نگاه کرد.

اخمی کرد و گفت:

- چرا قاچ- قاچش کردی؟

شوکه نگاهش کردم.

با چندش به سیب نگاه کرد و گفت:

- اصلا نمی‌خوام، عرضه یه میوه پوست کندن هم نداره!

پشت بنده حرفش خم شد و سیبی برداشت.

انداختش بالا و با دستش سفت گرفت.

گازی از سیب گرفت و دوباره سرش رو تو گوشی کرد.

مبهوت نگاهش کردم، هنوز بشقاب رو هوا معلق بود.

تند-تند پلک زدم.

گوش‌هام قابلیت شنیدن نداشتن.

با صدایی لرزون گفتم:

- الان... الان باید چیکار، چیکار کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت و بدون نیم نگاهی سمتم گفت:

- یعنی هری بیرون.

با چشم‌هایی که شک ندارم رو به سرخی می‌زد، نگاهش کردم.

شک ندارم که از دماغم دود بیرون می‌زد.

یهو وحشی شدم و جیغی زدم.

شوکه نگام کرد.

بلند شدم و دست به کمر داد زدم:

- یعنی چی؟ من این همه زحمت کشیدم حالا تو می‌گی هری بیرون؟ پیف-پیف بو می‌ده؟

اخمی کرد و خنثی گفت:

- تو نه شما.

با دندون‌هایی که از شدت عصبانیت بهم می‌خوردن و ترق-تروق می‌کردن گفتم:

- از بین این همه حرفی که زدم فقط تو رو شنیدی؟

سری تکون داد.

خنثی نگاهش کردم که داشت تو گوشیش تند-تند یه چیزی رو تایپ می‌کرد، پوفی کشیدم.

خم شدم و دیس رو برداشتم.

خواستم از اتاق بیام بیرون که صدای جدیش رو شنیدم.

- برای امشب آماده باش، از آماده باش منظورم حموم هم بود.

شوکه نگاش کردم و گفتم:

- یعنی... یعنی چی؟

با جدیت زل زد به چشم‌هام و تشدیدوار گفت:

- یعنی برآورده کردن شرطم.

مبهوت نگاهش کردم، اشاره‌ای به در کرد.

- حالا هم بیرون.

خشک شده از اتاق بیرون اومدم.

قطره‌ی اشکی از چشمم چکید که حرصی پسش زدم.

دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد، چه امروز چه فردا!

اخمی به دره بسته کردم، هن-هن کنان از پله‌ها پایین اومدم که صدای داد کسی اومد.

ترسیده از نرده ها آویزون شدم تا ببینم چیشده که

با دیدن کامران، حرصی از پله‌ها پایین رفتم.

- آهای اهل خونه دلیل زندگیتون، عشقتون، نفستون، همه

کستون، اومد.

دستی برای خودش زد، با دیدن من نیش باز شدش بیشتر باز شد.

- بازم تو؟

به طرز مسخره‌ای گفت:

- عه، دختر راسوعه چطوری گوگولی؟

اخمی کردم و با تشر صداش زدم که جونی گفت.

چاقو رو سمتش گرفتم.

- باره آخرت باشه اینجوری صدام می‌زنی.

بی توجه به خط و نشون کشیدن‌هام، به سمتم اومد.

انقدر نزدیکم شد که تقریبا تو بغلش بودم.

شوکه نگاش کردم که گردنم رو بو کشید.

نچی کرد.

متفکر گفت:

- بو می‌دی راسو جونم.

از شوک بیرون اومدم و با جیغ اسمش رو صدا زدم که قهقه ش به هوا رفت.

افتادم دنبالش.

- کامی وایسا، به نفع خودته که وایسی!

دمپایی رو از پام درآوردم و سمتش پرت کردم که جا خالی داد.

چشمتون روز بد نبینه، دمپایی راست خورد تو صورت ستار.

هینی کشیدم.

ستار راست ایستاده بود، حتی نگاهم هم نمی‌کرد.

یه لحظه فکر کردم مرده.

آروم گفتم:

- حالتون خوبه آقا؟

با دادش، بالا پریدم.

کامی که تا اون موقع از خنده قش-قش می‌خندید، از ترس پشتم قایم شد.

صداش رو زیر گوشم شنیدم که آروم می‌گفت:

- کارمون زاره، صلوات بفرس، بفرس، بفرس.

در دل صلواتی فرستادم.

خشن نگاهمون کرد.

- اینجا چه خبره؟

آروم لب گزیدم که کامران محکم کوبید به پهلوم.

- الان وقت خجالت نیست، یکم از اون زبونت کار بکش.

حرصی نیشگونی ازش گرفتم که دادش در اومد.

- تازه مرغ و خروس شدین؟ مرغ و خروس هم مگه دعوا می‌کنن؟ خب آره دیگه زن و شوهرها هم دعواشون می‌شه.

با صدایی که از ته چاه به زور در می‌اومد، گفتم:

- ببخشید، آخه...

کامران پارازیت انداخت.

- اوا داداش، حالا مگه چیشده؟ یه دمپایی که این حرف‌ها رو نداره.

ستار با داد اسمش رو صدا زد که کامران بی توجه به اون خودش رو، روی مبل پرت کرد.

تلویزیون رو، روشن کرد.

هردو چشم ازش گرفتیم.

ستار نگاه آتشینی سمتم حواله کرد.

- دنبالم بیا.

با خواهش به کامران نگاه کردم که اصلا حواسش به ما نبود و غرق فیلم مثبت هجده بود.

سری به تاسف به این رفیق نیمه راه تکون دادم و دنبال ستار راهی اتاقش که ممنوعه بود، شدم.

- کارم داشتین؟

آروم روی صندلی پشت میزش نشست.

سرم پایین بود و جرعت نداشتم اتاق رو دید بزنم آخه صحرا می‌گفت اتاقش خیلی ترسناکه. اتاقش، اتاق شکجنه‌ست.

نکنه برای تنبیه اون دمپایی، شکنجه‌م کنه؟

- باید زود تر کارت رو شروع کنی.

با حرفش، متعجب نگاهش کردم.

- ببخشید، ولی چه‌کاری؟

اخمی کرد، دست‌هاش رو بهم پیچوند.

لب گزان گفت:

- همونی که خودت می‌دونی.

حالت‌هاش بی قراری رو آشکار می‌کرد.

چرا انقدر بی قرار بود؟

نکنه دستشویی داره که انقدر تکون-تکون می‌خوره؟

- همین امشب.

چشم از انگشت‌های درشتش که مثل پیچک بهم پیچ خورده بودن، گرفتم و به چشم‌هاش زل زدم.

- امش... امشب؟

سری تکون داد.

بی توجه به بغضم ادامه دادم:

- چط... چطوری بفهمم؟

هوفی کشید و راست نشست.

- گرشاسب تو رابطه زیاد وا می‌ده، تاحالا نمی‌دونستم اما الان که می‌دونم این بهترین راهه، امشب می‌تونی درباره خاطرات گذشتش باهاش صحبت کنی، اگه چیزی گفت بدون که فراموشی نگرفته.

دستم رو مشت کردم و لب گزیدم.

با فکر امشب، قطره اشکی از چشمم چکید که به خاطره سردی اتاق، گونم یخ زد.

بزور گفتم:

- نم... نمی‌ش... نمی‌شه یه وقت...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نه نمی‌شه، وقت کافی نیست همه منتظر محموله گمشده‌ان.

سری به عنوان "باشه" تکون دادم.

خواستم از اتاق بیام بیرون که صدای آرومش رو شنیدم.

- جای ترسی نیست.

زیر چشمی نگاهش کردم نگاه مشکی رنگش رو از چشم‌هام دزدید.

تندی از اتاق بیرون اومدم و بی توجه به «چیکارت داشت»های کامران، وارد اتاق خودم شدم.

***

از توی آینه شکسته اتاق، به چهره بی روحم نگاه کردم.

یکی از خدمه‌ها خبر رسوند که گرشاسب خان منتظرته و این

خبر یعنی به خاطره چه کاری.

امشب شک نداشتم شب مرگم بود.

نمی‌خواستم برم هم‌خواب مردی بشم که من رو یادش نیست و روزی عشقم بوده و هست.

چند باری فکر فرار به سرم زد اما این عمارت انقدر نگهبان داشت که بادی که می‌خواست بِوزه هم باید ازشون اجازه بگیره.

رژ صورتی رو، روی لبای سفیدم مالیدم.

از بالا دستور رسوندن که امشب باید خوشگل باشم.

پوزخندی به قیافه ننه مردم زدم.

بی‌خیال سرخاب سفیدآب دیگه شدم و به همون رژ کمرنگ، بسنده کردم.

روبه روی در اتاق گرشاسب ایستادم، نفس عمیقی کشیدم.

قلبم بوم-بوم می‌کوبید، امشب یعنی تموم می‌شدم؟گلاوی‌ژی دیگه وجود نداره!

می‌تونم این کار و نکنم؟چرا در برابر خواسته‌ش، نه نگفتم؟ چرا با ستار یکی به دو نکردم؟

پس مامان چی؟ محمد چی؟ اگه این کار و نکنم دیگه نمی‌تونم ببینمشون.

اما بعدا با چه رویی تو صورتشون نگاه کنم؟

سمتم خم شد که ترسیده عقب رفتم.

حرصی بازوم رو گرفت که انگاری برق سه ولتی بهم وصل شده باشه، بالا پریدم.

- چته؟

با لب‌هایی لرزون که هر آن ممکن بود بغضم بکشنه و بزنم

زیر گریه، نگاهش کردم.

پوفی کشید و بلند شد چراغ رو، روشن کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بغض کرده، گوشه تخت تو خودم جمع شدم.

کلافه اتاق رو دور زد.

یهو داد زد:

- چته؟! چرا هی زر-زر می‌کنی؟ مگه قرارمون همین نبود؟ پس چرا حالا داری فاز مخالف می‌زنی؟

یهو ساکت شد و روی کاناپه نشست.

- اَه حالم رو خراب کردی، حس و حالم پرید.

ترسیده نگاهش کردم.

نگاه آتشین و خشنی سمتم حواله کرد.

چند دقیقه‌ای بینمون سکوت حاکم بود.

فقط صدای نفس‌هامون بود که در جریان بود.

لب گزیدم که یه دفعه سمتم خیز برداشت.

جیغی کشیدم، روم خیمه زد.

با چشم‌هایی که دو-دو می‌زد، زل زدم تو چشم‌های حریصش.

- همکاری کن تا به هردومون خوش بگذره.

سرش داشت نزدیکم می‌شد که یهو گفتم:

- وایسا.

سئوالی نگام کرد.

- می‌شه... می‌شه بلندشی؟

اخم غلیظی کرد.

چشم‌هاش از عصبانیت رو به سرخی می‌زد.

سیلی محکمی به صورتم زد که یهو آتیش گرفتم و زدم زیر گریه.

عربده زد:

- چته هی زر-زر می‌کنی؟ جمع کن خودت رو، کاری نکن یاغی بشم کاری کنم تا چند روز نتونی خوب راه بری.

هق-هق کنان گفتم:

- نمی‌تونم، تو نامحرمی پس شرطتم چی‌می‌شه؟

پوزخندی زد و در یک حرکت، از روم بلند شد که باعث شد اکسی‌ژن بهم برسه.

با ولع، هوا رو بلعیدم.

گوشیش رو، از روی عسلی برداشت.

آروم سرجام نشستم و چشم دوختم به اونی که داشت تند-تند چیزی رو تایپ می‌کرد.

با خودش زمزمه می‌کرد:

- معلوم نیست تا حالا چند نفر بوده حالا واسه من فاز پیغمبری برداشته.

با قبلی شکسته نگاش کردم که از جا بلند شد و کنارم نشست.

- هرچی خوندم چیزی نمی‌گی.

سری تکون دادم که آیه‌ای خوند.

- بگو قبلتُ.

دو دل نگاش کردم.

مگه من صیغه آقاکوچیک نبودم؟ اما اون محرمیت فقط برای یه هفته بود.

- مطمع...مطمعنی درسته؟

دندون روهم سایید و حرصی داد زد:

- بگو قبلتُ.

ترسیده گفتم:

- قبلتُ.

پشت بند حرفم خودش هم گفت و گوشی رو، روی عسلی گذاشت.

- تموم؟ حالا بهونه‌ای نیست؟ بریم سوراغ کارمون؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- تا چند روز صیغه رو خوندی؟

رو سینم کوبید که باعث شد روی تخت پرت شم.

ترسیده نگاهش کردم.

- پنج ساعت.

عمیق و تشنه به لب‌هام زل زد.

ترسیده نگاهش کردم که داشت سرش کم-کم نزدیک صورتم می‌شد.

آروم و بی صدا اشک ریختم و گذاشتم کار خودش رو بکنه.

یهو تصویر محمد اومد جلو چشمم.

چطور می‌تونم به غیرت برادرانش خیانت کنم؟

حیا ندارم؟ بابام چی می‌شه؟

یهو یه چیزی تو سرم گفت «حیا کن دختر، حیا. از خدای خودت خجالت بکش، از مادرت، از غیرت برادرت، از پدرت، از غیرت آقا کوچیکی که ناجوان مردانه تنهاش گذاشتی و رفتی»

لب‌هاش مماس لب‌هام بود که سر برگردوندم.

حرصی نیشگونی از رونم گرفت که آخی گفتم.

چونم سفت گرفت و سرم رو راست نگه داشت.

حریصانه گفت:

- انقدر جفتک ننداز، بزار کاره خودم رو بکنم.

سرم رو تند-تند به منفی تکون دادم که دادی زد.

هق-هق کنان نگاش کردم.

دست‌هام رو بالای سرم بهم جفت کرد و نگهم داشت.

هرچی وول خوردم تا بلند شم اما زور من کجا و اون کجا؟

حس پرنده‌ای رو داشتم که در چنگال گربه بود و راه آزادی نداشت.

جیغ زدم:

- ولم کن لعنتی.

با دست آزادش محکم به دهنم کوبید.

صدای خورد شدن فکم رو به خوبی شنیدم.

هق-هقم اوج گرفت، باورم نمی‌شد دارم به دست‌های عشقم نابود می‌شم.

حس عاشقانم کم-کم داشت جاش رو با یه تنفر پر می‌کرد.

جیغی کشیدم که یهو با دیدن چهره‌ش، ساکت شدم.

شوکه به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.

جیغی از ترس کشیدم و تندی بلند شدم.

دستم رو پس زد و روی تخت نشست.

پشتش به من بود که یهو گفت:

- لعنت به چشم‌هات.

مبهوت نگاهش کردم.

نامحسوس از اینکه به خیر گذشت، نفس آسوده‌ای کشیدم.

- از چشم‌هات متنفرم، گمشو بیرون.

با صدای دادش، بالا پریدم حرصی نگام کرد.

چشم‌هاش دیگه سیاهی و کدریه قبلش رو نداشت. سرخ-سرخ بود!

- حالت خوبه؟

بازوم رو گرفت پرتم کرد از روی تخت پایین.

با پا محکم به پهلوم کوبید، از درد به خودم پیچیدم.

عربده زد:

- از چشم‌های لعنتیت بدم میاد، اون چشم‌هات من رو یاده اون آشغال می‌ندازه گمشو بیرون.

سرش رو با دست‌هاش گرفت و دور خودش چرخید.

- اون، اون من بهش بد کردم. اونم چشم‌هاش هم رنگ تو بود.

خشک شده نگاهش کردم، چشم‌های من اون رو یاده کی می‌ندازه؟

یعنی می‌تونه اون شخص دختر باشه؟

لب گزیدم و آروم بلند شدم.

بی صدا اشک ریختم.

بی توجه به منی که از درد به خودم می‌بالیدم، پشت به من به پهلو دراز کشید.

زمزمه‌ش رو شنیدم:

- از چشم‌هات متنفرم.

دو دل سمتش رفتم که چشم‌هاش بسته بود و هزیون می‌گفت.

جفت ابروهام از این عکس و العملش، بالا پریدن.

یعنی واقعا حافظه‌ش رو از دست داده بود؟

دستم رو، روی پیشونیش گذاشتم.

با سوختن دستم، هینی کشیدم.

بدنش داغ-داغ بود، تب داشت چطور ممکنه؟

اونکه حالش خوب بود؟

ترسیده و لنگ-لنگان به سمت بیرون رفتم.

از پله‌ها دویدم پایین و بدون روشن کردن چراغ، وارد آشپزخونه شدم.

ظرفی برداشتم و پر آب ولرم کردم.

به سختی ظرف رو همراه دستمالی برداشتم و تندی وارد اتاق شدم.

چراغ اتاق رو، روشن کردم.

دستمال رو خیس کردم و آبشو چکوندم.

روی پیشونیش گذاشتم.

دستمال دیگه‌ای رو هم خیس کردم، روی سینه برهنه‌ش کشیدم.

با صداش که می‌گفت:

- برو لعنتی برو، من آدم بدیم تو پاکی، معصومی من لیاقت تو رو ندارم.

جفت ابروهام بالا پرید، بغض کرده نگاش کردم.

داشت هزیون می‌گفت.

داشت در مورد اون دختر حرف می‌زد.

خاک تو سر من که هنوز عاشقشم.

یعنی اون دختر کی بوده؟ عاشقش بوده؟ پس من چی؟

قطره اشکی از چشمم روی چشاش چکید.

بی توجه به اون قطره، دستمال رو دوباره خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم.

تا صبح به همین منوال گذشت.

اون هزیون می‌گفت و از عشقش حرف می‌زد.

من زجر می‌کشیدم.

اون دوست دارم زمزمه می‌کرد.

من اشک می‌ریختم.

واقعا چی بدتر از اینه که عشقت، درمورد عشقش صحبت کنه ؟

راستش حسودیم می‌شد.

شما بودین حسودی نمی‌کردین؟

تا صبح با حرف‌هاش، چه ها که نکشیدم.

***

چند تقه‌ای به در کوبیدم که با صدای «بیا تو» وارد شدم.

سر پایین انداختم.

- چیشد؟ چیزی فهمیدی؟

آروم گفتم:

- واقعا حافظه‌ش رو از دست داده.

هومی گفت، چند مینی گذشت.

- با اجازه.

عقب گرد کردم که صدای آرومش رو شنیدم.

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟

سربلند کردم.

زل زدم به چشم‌هایی که عجیب به چشمای عشقم شبیه بودن.

- می‌خواستین چه اتفاقی افتاده باشه؟

نیشخندی زد و گفت:

- حتما زن شدی، هرچند قبلش هم بودی.

اخمی کردم و دل شکسته سر پایین انداختم.

- اذیتت کرد؟

ناخودآگاه نیشخندی زدم.

- چه فرقی به حال شما می‌کنه؟

هول شده گفت:

- خب، خب هیچی منظورم این بود که اذیتش که نکردی؟

زیرچشمی به اونی که شر و شر ازش عرق می‌ریخت، نگاه کردم.

بی حواس گفتم:

- گفت از چشم‌هام متنفره، گفت دختری رو که دوست داشته چشم‌هاش همرنگ من بوده.

لب گزیدم تا بغضم سر باز نکنه.

حالت بی روحی به خودم گرفتم و نگاهش کردم.

سعی داشت نگاه بهت زدش رو با پوزخندش بپوشونه.

آروم طوری که من نتونم بشنونم گفت:

- اما اونکه چشم‌هاش مشکی بود!

با حرفش، دستم رو مشت کردم.

حرصی نگاهش کردم، به در اشاره کرد.

- می‌تونی بری.

دندون رو هم سابیدم و تندی از اتاق بیرون اومدم.

***

سرکی بیرون کشیدم که با دیدن گرشاسب، قلبم شروع کرد به تپیدن.

صدای بوم-بومش کل عمارت رو برداشته بود.

نگران نگاهش کردم که حالش خوبه یا نه، اما چون پشت به من نشسته بود نمی‌تونستم صورتش رو ببینم.

حرصی «لعنتی» گفتم.

- چیکار می‌کنی؟

با صدای صحرا، بالا پریدم.

ترسیده نگاهش کردم که چشم غره‌ای رفت.

- چته؟ مگه جن دیدی؟

کنارم زد و سرکی بیرون کشید.

با دیدن گرشاسب، اخمی کرد.

- داشتی آقا رو دید می‌زدی؟

هول شده گفتم:

- نه-نه من رو چه به ای...

دستم رو کشید، روی صندلی نشستیم.

نگاهش رو دور تا دور آشپزخونه گردوند.

وقتی از نبود کسی مطمعن شد، رو به من پچ‌گونه گفت:

- از آقا دوری کن گلا، واسه خودت می‌گم آقا خیلی خطرناکه تو هم جوونی نمی‌خوام اتفاقی برات بیوفته.

من-من کنان گفتم:

- منظور، منظورتو نمی‌فهمم یعن... یعنی چی؟

آهی کشید و دست‌هام رو سفت گرفت.

- آقا خیلی بی پرواست، عاشق دختراست و رابطه باهاشون.

دستی رو گونه خیس از اشکم کشید و ادامه داد:

- تو خوشگلی، جوونی آقا رو اینجوری نبین اون خیلی حیله گره، خیلی.

شوکه نگاهش کردم، دودل نگاهم کرد.

- اینی که می‌خوام بهت بگم رو قول بده به هیچ کسی نگی، قول می‌دی؟

کنجکاو تندی سرتکون دادم.

با کمی مکث ادامه داد:

- حدود یک سال پیش بود که یه دختر جوون و خوشگل به عنوان خدمتکار اینجا اومد، اوایل همه چیز خوب بود، یه روز دختر با آقا دعوا کرد و هی گذشت و باهم لج کردن؛ یکم گذشت که رفتار آقا با دختر خوب شد. طوری باهاش رفتار می‌کرد که حتی ما رو هم شوکه کرد یه شب که دختر رفت اتاق آقا، یه صداهای عجیب غریبی از اتاقش میومد. روز بعدش دختر از اون اتاق بیرون نیومد اما!

کنجکاو نگاش کردم.

- اما چی؟

سر پایین انداخت.

آهی کشید که دل خودم خون شد.

- یه هفته بعد دختر رو تو سطل آشغال با وضعی نا مناسب پیدا کردن، شواهد نشون می‌داد که بهش...

تندی بلند شدم که باعث شد حرفش رو بخوره، متعجب نگام کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید که باعث شد راه واسه قطره‌های دیگه هم باز بشه.

گریه کنان گفتم:

- بهش...

ادامه حرفم رو خوردم.

تو باورم هم نمی‌گنجید گرشاسب، عشق من! همچین آدمی باشه!

آخه چطور تونست؟

بغلم کرد.

- چرا گریه می‌کنی؟ نترس عزیزم، مگه من مردم؟

ازم جدا شد، دستی به گونه خیسم کشید.

آروم گفت:

- باید هرچه سریع‌تر از اینجا فرار کنی.

دستی زیر چشمم کشیدم.

فینی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- اما چطوری؟ اینجا که پر از نگهبانه!

بازوم رو نوازش کرد.

با لحنی مطمئن گفت:

- نگران اونش نباش، من کمکت می‌کنم.

لبخند تلخی زدم و بغلش کردم.

بینیم رو به شونه‌ش مالیدم که گفت:

- اَه، چندش پاشو خودت رو جمع کن.

خنده‌ای کردم که حکیمه وارد شد.

خندم رو خوردم.

نگاه مشکوکی بینمون رد و بدل کرد.

- باز چیشده؟ هر و کرتون کل عمارت رو برداشته.

رو کرد سمت من و گفت:

- آب بازی کردی؟

متعجب نگاش کردم.

- چی؟ چرا؟

چشم غره‌ای رفت.

اشاره‌ای به صورت خیسم کرد.

- پس چرا صورتت خیسه؟

با حرفش، صحرا پقی زد زیره خنده که باعث شد منم بخندم.

- مرگ، سلیطه‌ها.

صحرا نق زد:

- وا، حکیمه جون!

حکیمه همونطور که ظرف میوه رو به دستم می‌داد با تشر گفت:

- مرگ، ببند اون فکت رو تا نبستم.

ریز خندیدم و ظرف رو سفت گرفتم.

حکیمه رو از صحرایی که مثل بچه‌ها لب برچیده بود گرفت و به سمت من برگشت.

- این میوه‌ها رو ببر برای آقا، ایشون همیشه اول صبح میوه می‌خورن.

شوکه نگاش کردم که صحرا تندی سمتم اومد و گفت:

- نه-نه، خودم می‌برم.

حکیمه چشم غره‌ای رفت و با تشر گفت:

- ول کن ظرف رو، تو چرا ببری وقتی این راسوعه هست؟

بغض کرده و ناراحت نگاهش کردم.

صحرا تشری زد، حکیمه بی‌توجه به صحرا گفت:

- آقا خودشون دستور دادن این دختره براش میوه ببره.

رو کرد سمت و ادامه داد:

- مگه تو راسو نیستی؟

ناراحت نگاهش کردم، سر پایین انداختم.

صحرا حرصی نگاهش کرد و سمتم اومد.

زیره گوشم پچ زد:

- فوری ظرف رو ببرو تند و تیز برگرد، زیاد پیشش نمون.

سری تکون دادم و با قدم‌های سست شده، به سمت پذیرایی رفتم.

با دیدن گرشاسب که پا رو پا انداخته بود و ریلکس داشت با گوشیش کار می‌کرد، ایستادم.

با حرف‌هایی که صحرا زد، باعث شد ازش بترسم.

نگاهی به قیافه‌ش که بدجور درهم بودن، کردم.

چطور ممکنه همچین آدمی، قاتل باشه؟

اصلا به تیریش عقباش می‌خوره؟

- دید زدنت تموم شد؟

با صداش، ترسیده و هول شده نگاهش کردم.

تندی سمتش رفتم که پاش رو دراز کرد باعث شد سکندری بخورم اما زودی فهمیدم و تعادلم رو حفظ کردم.

حرصی نگاهش کردم که بی‌خیال سرش رو تو گوشیش کرد.

دندون روهم سابیدم که صدای قرچ-قروچ داد.

بینش رو چین داد.

یهو داد زد:

- اَه، گوشتم ریخت.

متعجب نگاهش کردم.

اشاره‌ای به دندون‌های بهم چفت شده‌م کرد.

- نساب.

چشم غره‌ای رفت و دوباره رو مبل وا رفته نشست.

هوفی کشیدم و ظرف رو، روی میز گذاشتم.

خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای حرصیش اومد.

- کجا؟

تیز نگاش کردم و گفتم:

- آشپزخونه.

چنگی به موهاش زد و مرتبشون کرد.

ابرویی بالا انداخت و به میوه‌ها اشاره کرد.

- برام میوه پوست بکن.

لب گزیدم و دستم رو مشت کردم تا هرز نره.

- خودتون مگه دست ندارید؟

پوفی کشید و به سمت من برگشت.

وای خدا، چرا انقدر چشم‌هاش قرمزه؟

چند درصد دیگه مونده تا بهم حمله کنه؟

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم.

- دارم، ایناهاش.

دست‌هاش رو بالا آورد و تکونشون داد.

- دیدی؟

مسخ شده؛ سری تکون دادم.

پا رو پا انداخت و خونسرد گفت:

- هوس پرتقال کردم، برام پوست بکن.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- مگه کارت خدمت به من نیست؟

حرصی و بغض کرده نگاش کردم.

اشاره‌ای به ظرف میوه کرد.

لب گزیدم و دست‌هام رو مشت کردم.

به سمت میز رفتم که دوباره پاش رو دراز کرد، اینبار تعادلم رو از دست دادم و تلپی، زمین خوردم.

قهقه‌ای زد که بیشتر آتیشی شدم.

خواستم سمتش حمله ور شم که بزور خودم رو نگه داشتم.

نه باید آتو دستش بدم بهتره خونسرد رفتار کنم، اینجوری بیشتر حرص می‌خوره.

آروم بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم.

هنوز تو صورتش آثار خنده هویدا بود.

چشم محکم بستم تا آرامش خودم رو حفظ کنم.

خواستم سیبی از داخل ظرف بردارم که زد روی دستم.

متعجب و سئوالی نگاش کردم.

- من گفتم سیب می‌خوام؟

دندون رو هم سابیدم.

اتفاقات اون روز دوباره داشت اتفاق می‌افتاد و من حوصله کل

-کل باهاش رو اصلا نداشتم.

بزور گفتم:

- چی می‌خورید؟

ابرویی بالا انداخت و دستوری گفت:

- می‌خورید نه، می‌خوری چرا جمع می‌بندی دختر؟

مبهوت و ترسیده نگاهش کردم.

چشم‌هاش بدجور خمار بودن!

به خاطره مریضیش بود یا چیزه دیگه‌ای؟

حرف‌های صحرا توی سرم پیچید.

نکنه مثل اون دختر بلایی سرم بیاره؟

نه، گرشاسب همچین آدمی نیست آره.

- خب-خب چی می‌خوری؟

لبخندی زد و با ملایمت گفت:

- پرتقال.

مبهوت نگاهش کردم، چقدر زود رنگ عوض کرد! همین چنددقیقه پیش می‌خواست بزنه ناکارم کنه.

اصلا ببینم، اون مگه از پرتقال متنفر نبود؟

- چشم.

بی خیال افکار ترسیدم شدم و پرتقالی رو برداشتم.

درحال پوست کردنش بودم که حس کردم داره بهم نزدیک می‌شه، طوری که هرم نفسای گرمش به گردنم می‌خورد.

سر برگردوندم که ببینیم به صورتش خورد.

مسخ شده نگام کرد.

عمیق به چشم‌های گرد شده‌م نگاه کرد.

- چشم‌هات...

حرفش رو خورد، در یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد.

اخم غلیظی کرد و سرش رو به سمت لباسم سوق داد.

هنوز تو شوک بودم، صدای بو کشیدنش رو شنیدم.

- هنوزم بو می‌دی.

از شوک بیرون اومدم، حرصی نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد. ناخون‌های بلندم هر لحظه منتظر یه حرکت بودن تا یه نشونه خوشگل رو صورتش بکارم.

چطور به خودش اجازه می‌ده انقدر صریح من رو به تمسخر بگیره؟

چطور من بو می‌دم وقتی هر روز قایمکی یه دوش حسابی می‌گیرم؟

نه به حرف و نگاه خاص چند دقیقه پیشش نه به حرف تحقیرآمیز الانش.

- به به، من اومدم خوش اومدم.

با صدای داد کامران، ترسیده بالا پریدم.

حرصی نگاهش کردم، تا نگاش به من خورد نیشش بیشتر باز شد و سمتم حمله ور شد.

ترسیده به گرشاسب چسبیدم.

- سلام راسو جونم.

زیر لب زمزمه کردم:

- بازم تو؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که قهقه گرشاسب به هوا رفت.

- این رو خوب اومدی.

لب برچیده و بغض کرده به هردوشون نگاه کردم، خواستم از گرشاسب دور شم که مچم رو گرفت.

سئوالی نگاهش کردم که گفت:

- پرتقالم رو قاچ کن.

با نفسی تنگ شده، سری تکون دادم که کامران ذوق زده گفت:

- منم پرتقال می‌خوام.

پشت بند حرفش به سمت گرشاسب رفت و باهم دست دادن.

چشم از هردوشون دزدیدم و پرتقال گرشاسب رو براش با سلیقه قاچ کردم.

ظرف رو روی میز گذاشتم.

نیم نگاهی به صورت رنگ پریدش کردم.

بهتره براش یه سوپ بپزم!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه پاتند کردم که صدای داد کامران اومد.

- پس پرتقال من چی؟

متقابلا داد زدم:

- کور که نیستی! خودت پوست بکن!

***

ظرف سوپ رو روی کانتر گذاشتم.

رو به صحرایی که بدجور اخم کرده بود گفتم:

-می‌شه براش ببری؟

نچی کرد و روی صندلی نشست، کنارش نشستم.

چشم‌هام رو مثل گربه شرک کردم.

- خواهش می‌کنم.

چشم غره‌ای رفت و حرصی گفت:

- داری به خاطره اون عوضی ازم خواهش می‌کنی؟ اصلا چرا براش سوپ پختی؟ اون صدتا جون داره، نترس چیزیش نمی‌شه!

رو ازم برگردوند.

پوفی کشیدم و گفتم:

- چرا انقدر ازش بدت میاد؟ به خاطر اون دختر؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی.

دستش رو گرفتم.

- پس بهم بگو تا بدونم.

دستم رو پس زد، مکث کرده نگاهش کردم.

آروم بلند شدم و به سمت ظرفی که حاوی سوپ بود، رفتم.

همونطور که برمی‌داشتمش گفتم:

- باشه، پس خودم می‌برمش.

تا خواستم از آشپزخونه خارج شم که راهم رو سد کرد.

هول شده و ترسیده گفت:

- توروخدا نرو، خواهش می‌کنم بهش کمک نکن. بهش نزدیک نشو، طاقت ندارم که تو هم بری!

مبهوت نگاه صورت خیس از اشکش کردم.

- من... من... منظوره این کارهات رو نمی‌فهمم! چرا؟ چرا نرم؟ اون ارباب توعه؟ بهت پول می‌ده.

سری به منفی تکون داد و دستم رو گرفت تا روی صندلی بشینم.

دستش رو پس زدم و حرصی و با تشر گفتم:

- این مسخره بازی‌هات رو هرچه زودتر تمومش کن، آقا اونطوری که فکر می‌کنی نیست درسته دختربازو عیاشه؛ اما انسانه.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

بی‌توجه به نگاه به خون نشستش از آشپزخونه بیرون اومدم.

خواستم از پله‌ها بالا برم که گرشاسب رو دیدم، با قدم‌های نامیزون به این سمت می‌اومد.

هول شده سمتش رفتم و نگران پرسیدم:

- حالتون خوبه؟

با صدام، چشم باز کرد و وایستاد.

چشم‌هاش بدجور قرمز بود، سر و وضعش نامرتب بود.

ظرف سوپ رو سمتش گرفتم و گفتم:

- بخوریدش، براتون خوبه.

میخ شده نگاهم کرد.

هول شده از نگاش، ظرف رو دستش دادم.

خواستم برم که صدای آرومش رو شنیدم.

- ممنون.

متعجب نگاش کردم.

- بابتِ؟

سرپایین انداخت و پوفی کشید.

- دیشب.

پشت بند حرفش تندی از پله‌ها بالا رفت.

لب گزیدم.

ذوق زده به راه رفته‌ش نگاه کردم.

خنده نامحسوسی کردم.

***

یک‌هفته‌ای از اون روز می‌گذشت، دوهفته‌ای نه گرشاسب رو دیدم و نه ستار رو.

از رو زمین بلند شدم و به سمت آینه اتاقم رفتم.

نگاهی به صورت رنگ پریدم کردم.

صحرا راست می‌گفت.

خیلی لاغر شدم!

نگاهی به چشم‌های خاموش از برقشون کردم.

به عادت همیشه دست تو گردنم بردم تا گردنبندم رو لمس

کنم که

با ندیدن گردنبندم، هینی کشیدم.

ترسیده کل گردنم رو لمس کردم.

با پیدا نشدن گردنبند، زدم زیر گریه.

هق-هق کنان لباسم رو در آوردم تا شاید تو لباسم افتاده باشه.

لباسم رو تکون دادم، اما چیزی توش نبود.

با گریه گفتم:

- گردنبندم، یادگار مادرم، وای خدا!

بغض کرده رو زمین نشستم.

بی‌روح زل زدم به دیوار ترک خورده اتاقم.

فشاری به مخم دادم تا به یاد بیارم کجا انداختمش؟

به یاد اینکه دیشب و امروز هم تو گردنم نبوده. محکم به سرم کوبیدم.

یه دفعه اتفاقات اون شب یادم اومد.

حتما اون موقعی که گرشاسب وحشیانه می‌خواست لباسم رو دربیاره، دستش به یقه‌م خورده و گردنبند هم پاره شده.

به یاد اون شب که برقی چیزی به چشمم خورد، شکم به یقین تبدیل شد!

تیز از جا بلند شدم و لباسم رو تن زدم.

باید برم اتاقش رو بگردم.

به سمت عمارت پا تند کردم.

خدا-خدا کردم که پیداش نکرده باشه، وگرنه دیگه بهم پسش نمی‌ده.

وارد عمارت شدم و تندی از پله‌ها بالا رفتم.

وارد سالن شدم و وقتی کسی رو ندیدم، نفس آسوده‌ای کشیدم.

امروز روز کاریم نبود و اگه کسی من رو این بالا می‌دید، فکرهای ناجوری که بماند به گرشاسب و ستار خبر می‌دادن؛ اون موقع دیگه حسابم با کرم و الکاتبینه. آروم وارد اتاقش شدم.

خداروشکر امروز رفته بود بیرون.

تندی به سمت تختش رفتم.

تخته‌ش رو زیر و رو کردم اما چیزی پیدا نکردم.

حرصی همه جا رو گشتم.

- پس کجاست؟

وقتی کل اتاق رو گشتم و چیزی نصبیم نشد، دوباره به سمت

تخت رفتم.

زیر تخت خزیدم و با دست زیرش رو گشتم.

با خوردن چیزی به دستم، ذوق زده اون شیء رو کشیدمش بیرون که با دیدن لنگه جورابی، بادم خالی شد.

محکم به پیشونیم کوبیدم و با تشر گفتم:

- گلاویژ اسکل، یعنی تو فرق فلز و با پارچه رو نمی‌دونی؟

هوفی کشیدم.

- نه، نمی‌دونه؛ چون خنگه.

با صدای گرشاسب، بالا پریدم.

شوکه نگاهش کردم.

دست به جیب سمتم اومد.

کمی رو صورتم خم شد و همراه با اخم گفت:

- تو اتاق من چیکار می‌کنی؟

هول شده خواستم بلند شم که سرم به سرش خورد.

آخی گفتم و دوباره سرجام نشستم.

با درد دستی به پیشونیم کشیدم.

زیرچشمی نگاهی به اون که اصلا دردش نیومده بود، کردم.

منتظر توضیحم وایستاد.

من-من کنان گفتم:

- اومدم، اومدم اینجا رو تمیز کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تمیز کنی؟ مگه امروز روز فرده؟ من فکر می‌کردم روزهای کاری تو روزهای فرده.

لب گزیدم و هول شده از اینکه دستم رو شده بود گفتم:

- خب-خب.

نیشگونی از رونم گرفتم تا دروغی یادم بیاد.

وقتی چیزی یادم نیومد، چشم بستم و ناچار تندی گفتم:

- ببخشید، دنبال گردنبندم اومدم اینجا جاش گذاشتم.

وقتی صدایی از جانبش نیومد، آروم چشم باز کردم.

با دیدن صورتش که تو چندمیلی متری صورتم بود، جیغی زدم و بالا پریدم.

بی توجه به منه ترسیده، خشک گفت:

- اینجا نیست.

متعجب به لحن سردش، چشم گرد کردم.

چرا انقدر لحنش سرد بود؟ چیز بدی گفتم؟

- چرا-چرا، خودم دیدم.

داد زد:

- وقتی می‌گم اینجا نیست یعنی نیست.

بغض کرده نگاش کردم.

دستم رو مشت کردم تا نزنم زیر گریه.

یه لحظه رد پشیمونی تو چشم‌های حرصیش نشست که زود جاش رو به بی روحی داد.

- گمشو بیرون.

سری تکون دادم و با قلبی شکسته، به سمت در رفتم.

خواستم از در بیام بیرون که صداش رو شنیدم.

- انداختمش تو سطل آشغال.

مبهوت نگاهش کردم.

- چی-چی؟ چرا انداختینش؟

نفس عمیقی کشید و روی تخت دراز کشید.

چشم بست و گفت:

- فکر کردم آشغاله.

حرصی نگاهش کردم که با چشم بسته، پوزخندی زد.

جیغ خفه‌ای کشیدم و جوراب رو سمتش پرت کردم که روی صورتش افتاد.

هول شده و ترسیده خواستم برش دارم که داد زد:

- این دیگه بوی چیه؟

لب گزیدم تا خندم رو مهار کنم.

تندی از اتاق بیرون اومدم و اون رو با بوی گند جورابش، تنها

گذاشتم.

***

از کنار دیوار، سرکی کشیدم.

با دیدن حکیمه که داشت کیسه زباله‌ها رو داخل سطل آشغال می‌ذاشت، مکثی کردم.

بعد رفتنش، تندی به سمت سطل آشغال رفتم.

خداروشکر یک هفته از اون شب می‌گذره و تو این یک هفته سطل آشغال رو خالی نکردن، از آشغال‌های اون شب پیداس!

تند-تند آشغال‌ها رو کنار زدم.

حرصی از پیدا نکردنش پام رو به زمین کوبیدم.

- خدا نکشتت گرشاسب.

پام رو، روی پله سطل آشغال گذاشتم و ازش بالا رفتم.

با بوی بدی که داد، عوقی زدم.

نفس-نفس زنان گفتم:

- وای خدا، عجب بویی می‌ده.

- هوی راسو جون، تو آشغال‌ها دنبال چی می‌گردی؟

با صدای خرمگس معرکه، بالا پریدم.

حرصی نگاهش کردم.

تک خنده‌ای کرد و دست به جیب سمتم اومد.

دماغش رو چین داد.

- اه-اه، عجب بویی می‌دی؟ بوی خودت کم بود این آشغال‌ها هم اضافه شد؟

چشم‌غره‌ای رفتم و با تشر گفتم:

- بازم تو؟ چرا انقدر اینجا پلاسی؟ خودت خونه زندگی نداری

؟

بادی به غضب داد و گفت:

- اینجا خونه خودمه، هرچقدر دلم بخواد میام و می‌رم. حرفیه ؟

چشم محکم بستم، بحث کردن باهاش فایده‌ای نداره. باید دنبال گردنبندم بگردم. دوباره افتادم به جون آشغالا که گفت:

- دنبال چی می‌گردی؟

- برو رد کارت مزاحمم نشو.

دوباره افتادم به جون آشغال‌ها که صداش اومد.

- باشه بابا، حالا چرا می‌زنی؟

خشن نگاهش کردم.

شونه‌ای بالا انداخت و دست‌هاش رو به عنوان بای-بای تکون داد.

قری داد و وارد عمارت شد.

نفس حرصی کشیدم و تو دلم شروع کردم به جد و آباد گرشاسب و کامران و هرخری که تو عمارت هست، فحش دادن.

***

جیغی کشیدم و روی زمین خودم رو انداختم.

ناله کنان گفتم:

- نیست؛ پس کجاست؟ خودش گفت انداختتش.

سرپایین انداختم.

لباسم رو بو کشیدم که با بویی که داد، عوقی زدم.

تندی بلند شدم و بی توجه به خاکی بودن لباسم، به سمت

عمارت دویدم.

باید قبل اینکه گرشاسب من رو با این سر و وضع ببینه برم حموم.

تندی وارد حمومی که مخصوص خدمتکارها بود، شدم.

زیر دوش ایستادم و چندش‌وار خودم رو شستم.

حس می‌کردم خیلی کثیف شدم، حالم از خودم بهم می‌خورد.

لباسم رو با پا پرت کردم داخل سبد لباس‌ها که پوست موزی از داخلش افتاد.

شوکه به اون پوسته موز نگاه کردم.

لب گزیدم و برداشتمش.

انداختمش داخل سطل آشغال گوشه حموم.

بعد گربه شور کردن خودم، خواستم از حموم بیام بیرون که با فهمیدن اینکه حوله نیاوردم؛ جیغ خفه‌ای زدم.

- آخه چرا انقدر تو احمقی گلا؟ ها؟ گیج، گیج، گیج.

صدام تو سکوت حموم اکو شد.

کلمات گیج، پشت سر هم اکو شدن.

اخمی به قیافه‌ی خودم تو آینه کردم.

سردم بود.

لباس‌هام هم خیلی کثیف بودن و نمی‌شد بپوشمشون.

پام رو به زمین کوبیدم و با گام‌های محکم، به سمت در حموم رفتم.

از لای در سرکی به بیرون کشیدم.

مردهای این عمارت خیلی زیاد بودن و همچنین چشم چرون.

یکی از اون گزینه‌ها، کامران.

لب گزیدم و خودم رو بغل کردم.

از لای در به اتاقم که کنج حیاط بود، نگاه کردم.

از اینجا تا اونجا بدوئم کسی می‌تونه منو ببینه؟

اوف، نه نمی‌شه فاصله زیاده.

در و حرصی بستم.

کنج حموم روی زمین چمباده زدم.

آهی کشیدم که دندون‌هام به قرچ-قروچ افتادن.

دیگه داشتم از شدت سرما بی هوش می‌شدم.

بدنم به لرزه افتاد و عطسه‌ای کردم.

با تقه‌ای که به در خورد، شوکه بلند شدم.

- کی...کیه؟!

- حولت پشت دره، زودتر بپوشش و برو اتاقت تا کسی

ندیدتت.

صدای ستار بود؟ گفت حوله؟

تندی بلند شدم و به سمت در رفتم.

خجالت زده در و باز کردم و پشتش وایستادم.

دست لختم رو دراز کردم تا حوله رو بگیرم.

با خوردن دست‌های گرم و زمختش به دستم، لرزی به تنم افتاد.

شرم زده حوله رو تندی گرفتم و در رو بستم.

فورا حوله تن پوش رو پوشیدم.

صدای هشدار گونه‌ش اومد.

- دیگه حق نداری اینجا حموم کنی!

مبهوت وایستادم.

چی گفت؟ یعنی چی؟ یعنی دیگه حموم نکنم؟

دیگه صدایی ازش نیومد که فهمیدم رفته.

هم ازش متشکر بودم هم عصبی.

چطور می‌تونم حموم نکنم؟ اونم با تیکه هایی که گرشاسب و کامران بهم می‌ندازن؟

***

داشتم از پله‌ها پایین میومدم که با باز بودن در اتاق گرشاسب، وایستادم.

کنجکاو سرکی به اتاقش کشیدم که با دیدن گردنبندم که دست گرشاسب بود، خشکم زد.

نداختتش دور؟

عمیق زل زده به پلاک پروانه‌ای شکل گردنبند.

آهی کشیدم. چقدر دلم برای گردنبندم تنگ شده.

عصبی و حرصی خواستم سمتش برم و گردنبندم رو چنگ بزنم که با صدای ندای درونم، وایستادم.

اگه اینجوری می‌رفتم می‌زد زیرش که هیچ، بدتر بهم می‌گفت تو اتاقم فضولی کردی، اونوقت نه به گردنبند می‌رسیدم. بدتر محکوم به فضولی هم می‌شدم.

آهی کشیدم و چشم از گردنبندم گرفتم.

بهتره هروقت تو اتاقش نبود بیام و ببرمش.

البته فکر نکنم تو اتاق بزارتش، چون امروز کل اتاقش رو زیر و رو کردم.

بهتره وقتی شب خوابید برم سراغش.

آره، همینه.

لبخند مغروری زدم و با ژست خاصی، از پله‌ها پایین اومدم.

با دیدن ستار که روی مبل نشسته بود، مکث کردم.

خجالت زده سرپایین انداختم که متوجه حضورم شد.

اخم کرده اما خاص زل زد به من شرم زده.

زیره لب «سلامی» کردم که خودم بزور شنیدم.

اما اون شنید و سری تکون.

چشم ازم گرفت و به تلویزیون خاموش، چشم دوخت.

چشم ازش گرفتم. خواستم پا تند کنم سمت آشپزخونه که صدای گیراش رو از پشت شنیدم.

- صبر کن.

وایستادم. صدای پاش رو شنیدم که داشت به این سمت می‌اومد.

سرپایین انداختم و چشم محکم بستم.

- چرا چشم بستی؟

با صداش که کنار گوشم بود، تندی چشم باز کردم.

مبهوت به صورتش که تو چند میلی متری صورتم بود، نگاه کردم.

لب گزیدم و سرپایین انداختم.

دست انداخت زیر چونم.

خشک شده به زمین زل زدم.

- انقدر ترسناکم که داری مثل بید می‌لرزی؟

پس متوجه لرزیدنم شده بود.

تند-تند نفس کشیدم.

- نگاهم کن.

صداش خشک و دستوری بود اما در اعماق لحنش، ملایمت بود.

مکث کرده به چشم‌هاش نگاه کردم.

چشم‌هایی که از این فاصله روشن‌تر بودن.

گفته بودم چشم‌هاش کپی برابر گرشاسبه؟

اشتباه کردم، چشم‌هاش عسلی بود.

عسلی روشن.

نگاهش همیشه تیره و تاریک بود که باعث می‌شد چشم‌های عسلیش، مشکی دیده بشه.

- دیگه چشم‌هات رو ازم ندزد، باشه؟

به گوش‌هام شک داشتم، چی داشت می‌گفت؟ مبهوت نگاهش کردم.

خواست لبخندی بزنه اما نتونست.

یعنی انقدر سخته؟ اصلا بلده بخنده؟

با صدای پایی، هول شده ازش جدا شدم که باعث شد دستش از کمرم جدا بشه.

کِی دستش رو گذاشت پشت کمرم؟

تو دلم «وایی» گفتم.

با دیدن گرشاسب، مسخ شده نگاهش کردم.

چقدر این مرد خوشتیپ بود.

شلوار گرمکن قهوه‌ای تو خونه‌ای رو همراه سویشرت مشکی، پوشیده بود.

با دیدن من، پوزخند صدا داری زد و خودش رو، روی مبل پرت کرد.

ستار حرصی چشم ازش گرفت و خواست از پله‌ها بالا بره که گرشاسب داد زد:

- فردا خودم هم همراهت میام.

دست‌های مشت شده ستار رو دیدم.

کنجکاو به این دو برادر که مثل قاتل‌ها بهم نگاه می‌کردن، زل زدم.

- خودم هستم.

گرشاسب پوزخندی زد و مغرور گفت:

- خودت هستی؟ عرضه نداری.

هینی کشیدم و لب گزیدم.

داشت به ستار توهین می‌کرد؟ چرا ستار هیچی نمی‌گفت؟

ستار با سری افتاده، باشه‌ای گفت و از پله‌ها بالا رفت.

چشم ازش گرفتم و به گرشاسبی که شیطون نگاهم می‌کرد، کردم.

تو دلم « وایی » گفتم.

باز الان اذیت کردن‌هاش شروع می‌شه، خدا به دادم برسه.

با دیدن کامران که بدو-بدو از پله‌ها پایین می‌اومد، آهی جانسوز کشیدم.

کارم ساخته‌ست. یکی کم بود، یکی دیگه هم اضافه شد.

- سلام راسو جونم.

با صدای هو هوی باد، از فکر بیرون اومدم.

دستی زیر چشم‌های خیسم کشیدم.

من کی گریه کردم؟

فینی کشیدم و دست دور زانوهام پیچیدم.

دلم خیلی برای مامانم تنگ شده. برای محمد، برای بابا، دلم

برای روستا هم تنگ شده، برای گلنار.

الان دارن چیکار می‌کنن؟ به یادم هستن؟ مامانم از نبودم خون گریه می‌کنه؟ بابام چی؟ اصلا اومده خونه که ببینه نیستم؟ غیرت برادرم در چه حالیه؟

آهی کشیدم و به دیوار تکیه زدم.

دلم برای آقاکوچیک می‌سوخت، حتما خیلی مورد تحقیر مردم روستا قرار گرفته.

وای، آقابزرگ حتما بدجور تنبیه‌ش کرده.

حتما آبرومون رفته، همه فکر می‌کنن با پسری فرار کردم و شدم ناپاک.

با فکر به این موضوع، هق-هقم به هوا رفت.

باید فرار کنم، اما کجا برم؟ با چه رویی برم پیش خانوادم؟ اصلا آقابزرگ راهم می‌ده؟

چنگی به گلوم زدم تا راه تنفسم باز شه.

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم که ساعت یک و بیست دقیقه‌ی نیمه شب بود. بهتره نقشه‌م رو عملی کنم تا کسی بیدار نشه.

آروم از جا بلند شدم. به خاطره سردی هوا، پلیور اهدایی صحرا رو پوشیدم.

از اتاقم زدم بیرون و به سمت عمارت پا تند کردم.

باد تندی می‌وزید که باعث می‌شد درخت‌های سربه فلک کشیده تو حیاط، به حرکت در بیان.

به سختی از بین درخت‌های بلند و ترسناک گذشتم و وارد عمارت شدم.

آروم در قی‌ژ-قی‌ژو رو بستم.

با لبی گاز گرفته و نفسی حبس شده، از پله‌ها بالا رفتم.

مقابل اتاق گرشاسب ایستادم.

آروم دستگیره رو پایین کشیدم و استرس‌وار، وارد شدم.

یک چشم بستم و با چشم دیگه که باز بود، کل اتاق تاریک رو نگاه کردم.

با دیدن گرشاسب که غافل از عالم دنیا، به خواب عمیقی فرو رفته بود، نفس آسوده‌ای کشیدم.

آروم سمتش رفتم و دستم رو به جیبش رسوندم.

امروز دیدم که گردنبندم رو تو جیبش جا داد پس باید اونجا باشه.

دست لرزونم رو داخل جیبش کردم.

یه چشمم به گرشاسب بود یه چشمم به دستم.

هرچی دست گردوندم تو جیبش، گردنبند رو پیدا نکردم.

اَهی زیر لب گفتم.

از روش خم شدم تا جیب دیگه‌ش رو دست کنم.

دست کردم تو جیب دیگش.

نگاهی به وضعیتم کردم.

دقیق رو شکمش که به آرومی بالا پایین می‌شد، بودم.

لب گزیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

دستم رو تا آخر فرو کردم تو جیبش که یه دفعه مچم رو گرفت، روی تخت پرت شدم.

تک جیغی زدم که با دست‌هاش، روی دهنم رو گرفت.

ترسیده و با چشم‌های از حدقه بیرون زده، نگاهش کردم.

- تو اتاق من چه غلطی می‌کنی؟ اومده بودی دزدی یا خفم

کنی؟

چشم گرد شدم دوبرابر گرد شد.

دیگه داشتم خفه می‌شدم.

چنگی به دستش زدم تا از روی دهنم برداره.

با برداشتن دستش، با یک نفس کل اکسی‌ژن رو بلعیدم.

تو تاریکی زل زدم به اخم‌های وحشتناکش.

لرزون گفتم:

- من، من اومد، اومده بودم که... که!

تشری زد.

- ده بنال دیگه.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و تندی گفتم:

- من می‌دونم که گردنبندم رو دور نینداختی و پیش توعه،

اومدم برش دارم بهم پسش بده.

صدای پوزخندش اومد.

روم خیمه زد که تو بالشت فرو رفتم.

هرم نفس‌های گرمش توی صورتم پخش می‌شد.

پچ زد:

- کدوم گردنبند؟ باور کنم برای گرفتن گردنبندت اومدی؟

تند-تند سر به تایید تکون دادم.

سرش رو بیشتر نزدیک کرد.

با نفسی حبس شده گفتم:

- می‌شه... می‌شه بلند شی؟

نچی کرد و سرش توی گردنم فرو کرد.

یه لحظه حس کردم اکسی‌ژن بهم نمی‌رسه.

- می‌دونی تاوان کسی که بدون اجازه وارد اتاقم می‌شه چیه؟

نگاهی به جیب شلوارکش کردم که گنده شده بود. انگار چیزی توش بود.

آروم دستم رو سمتش بردم.

برای اینکه هواسش رو پرت کنم، گفتم:

- چی... چیکار می‌کنیش؟

نیشخندی زد و نفسش رو تو گردنم فوت کرد.

بالاخره دستم به جیبش رسید.

قلاب گردنبندم رو دیدم، لب گزیدم و تندی چنگش زدم.

سفت تو مشتم گرفتم.

- می‌کشمش.

با حرفش، نفسم قطع شد.

می‌خواست منو بکشه؟ دماغش رو به گردنم مالوند.

دیگه داشت گریم در می‌اومد.

چرا نمی‌تونستم کاری کنم؟ انگار با نفس‌هاش دست و پام رو بسته بود. چرا می‌خواستم تا آخر تو بغلش بمونم؟

- اما این قانون رو کنار می‌زارم، به جاش قانون دیگه رو اجرا می‌کنم.

سست شده و با چشم‌های خمار، نگاهش کردم.

دیگه داشت با نفس‌هاش، اغوام می‌کرد.

یعنی با همه‌ی دخترهای دیگه اینجوری خامشون کرده؟ با نفس‌های خوشبوش؟

به فکر این موضوع، نفرت تو دلم خونه کرد.

جیغی زدم که دست رو دهنم گذاشت.

دست و پا زدم تا از روم بلند شه اما بدتر تمام وزنش رو، روم

انداخت.

با دست‌های مشت کرده، به سینش کوبیدم.

به خاطره دست گنده‌ش که روی دهنم بود، نمی‌تونستم حرف یا جیغ بزنم!

اوم-اوم کردم.

داشت دستش هرز می‌رفت که کف دستش رو گازی گرفتم.

عربده‌ای زد و از روم بلند شد. حرصی نگاهم کرد که بلند شدم.

گردنبندی که از تو مشتم افتاده بود رو تخت رو چنگ زدم که از چشمش دور نموند.

داد زد:

- بدش به من.

دستم رو پشتم قایم کردم.

- نمی‌دمش، مال خودمه.

سمتم خیز برداشت که بالا پریدم.

- مال منه، تو اتاق من بود.

ناباور نگاهش کردم.

حرصی گفتم:

- چون تو اتاق تو بوده به این دلیل نمی‌شه که مال توعه، صاحبش منم.

دست مشت شدم رو تو دستش گرفت.

- مال منه.

با پا محکم به شکم شیش تیکه‌ش کوبیدم که آخی گفت اما عقب نرفت.

رو پام نشست و دستم رو گرفت.

سعی داشت مشتم رو باز کنه که با ناخن‌های بلندم، چنگی به دستش زدم.

غرید:

- گربه‌ی وحشی.

جیغ زدم:

- خودتی گوریل، پاشو از رو پام شکست.

بی توجه به جیغ-جیغ کردنم، حرصی مشتم رو باز کرد.

شروع کردم به فحش دادنش که با یه حرکت، گردنبندم رو چنگ زد.

جیغ زدم:

- پسش بده.

گردنبند رو بالای سرش نگه داشت.

نمی‌تونستم بلند شم چون رو پاهام نشسته بود، دستم رو بالا بردم و خودمم بالا پریدم.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد.

گریه کنان گفتم:

- بدش من، خواهش می‌کنم. مال منه!

نچی کرد و سرتق گفت:

- مال منه، تو اتاق من بود.

- عوضی.

- خودتی.

لب کج کردم.

- من عوضیم؟

مثل بچه‌ها سر تکون داد که موهای لختش روی پیشونیش ریخت.

بی توجه به ضعفی دلم برای دیدن این صحنه، بالا پریدم و شروع کردم به فحش دادنش که در یه حرکت، تعادلش رو از دست داد و خواست به پشت از تخت بیوفته پایین که دستش رو گرفتم.

به خاطره سنگینی وزنش، نتونستم نگه‌ش دارم و هردو پایین افتادیم، با این تفاوت که من روش افتاده بودم و اون زیر من!

شوکه تو چشم‌های هم زل زدیم که یه دفعه چراغ اتاق روشن شد و پشت بندش صدای ناباور صحرا اومد.

- گلاوی‌ژ.

هردو به جمعیتی که اومده بودن، نگاه کردیم.

ستار، حکیمه، صحرا، بابا حیدر، طاهره خانم و همه بودن.

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم که

شرمگین لب گزیدم.

خواستم از روش بلند شم که سفت کمرم رو گرفت نذاشت بلند شم.

شوکه نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد.

پچ زد:

- کجا خانم خانما، شرط من هنوز مونده. بزار کارمون رو بکنی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حرصی با پا وسط خشتکش زدم.

با دیدن صورت سرخ شده‌ش، یه لحظه ترسیدم که نکنه عقیم

شده باشه.

تندی بلند شدم و درمقابل نگاه بهت زده همه، از اتاق بیرون زدم.

از پشت سر صدای صحرا رو که داشت صدام می‌زد رو شنیدم، اما صبر نکردم و با سرعتی که از من بعید بود، دویدم.

داخل اتاقم شدم و نفس-نفس زنان دستم رو، روی قلبم گذاشتم.

- وای، آبروم رفت.

جیغ خفه‌ای کشیدم و دست‌هام رو به گونم زدم.

حالا چطوری تو چشم‌هاشون نگاه کنم؟

وای، حالا صحرا و بقیه می‌گن عجب دختره خرابی بود.

چطوری تو چشم‌های ترسناک ستار نگاه کنم؟

خب... خب اون خودش گفت که باید تا می‌تونم به گرشاسب

نزدیک شم. پس کاریم نداره!

هوفی کشیدم.

کمی آب از بطریم تو مشتم ریختم و به صورتم پاشیدم.

از صورتم بخار بلند می‌شد، شک ندارم که لپ‌هام گل-گلی شدن.

ناله کنان به دیوار تکیه زدم و با فکر اتفاق چند دقیقه پیش، نفسم رفت.

***

سرکی داخل آشپزخونه کشیدم، وقتی مطمئن شدم کسی نیست، وارد شدم.

آروم روی صندلی نشستم.

- به-به، گلاوی‌ژ خانم.

با صدای صحرا، جیغی زدم و بالا پریدم.

شوکه و حرصی نگاهش کردم. لبخند حرص دراری زد.

- شما هم آره؟

اخمی کردم.

- منظورت چیه؟

روبه‌روم روی صندلی پشت میز نشست.

پشت چشمی نازک کرد و با کنایه گفت:

- دیشب و اون کارهای خاک بر سری.

دلخور و اخمو نگاهش کردم.

خواستم توجیحش کنم.

- اشتباه فکر می‌کنی، اونجور که فکر می‌کنی نیست.

نیشخندی زد و با فیس افاده، شروع کرد به پاک کردن سبزی‌ها.

- باید از اول می‌دونستم چطور دختری هستی.

مکث کرد و مرموز نگاهم کرد و ادامه داد:

- اصلا دختری؟

خشک شده نگاهش کردم. چی داشت می‌گفت؟ باور کنم که این حرف‌ها رو، صحرا داشت می‌گفت؟

- واقع... واقعا که! تو راجب من چی فکر کردی؟ از تو انتظار نداشتم.

حرصی غرید:

- با صحنه دیشب انتظار داری چی رو باور کنم؟ اینکه پاکی و تنگ نیستی؟

قطره اشکی از نامردیش چکید رو گونم که چشم دزدید.

- از اول هم بهت گفتم بهش نزدیک نشو، تو رو هم مثل صبا خامت کرد؟

چشم ریز کردم و پرسیدم:

- صبا؟

لب‌هاش رو بهم فشرد. صدای قورت دادن بغضش رو شنیدم.

- آره، صبا؛ خواهرم. همون دختری که با نامردی تمام بهش تجاوز کرد و بعد با بی رحمی کشتش.

بغضش شکست و سر پایین انداخت.

قطرات اشکش وحشیانه روی گونه و میز نهارخوری می‌چکید.

سمتش رفتم و دستی روی شونه لرزونش کشیدم.

- متاسفم.

فینی کشیدم و یهو پاشد بغلم کرد.

با صدایی که به خاطره گریه گرفته بود، گفت:

- نمی‌تونم تو رو هم مثل صبا از دست بدم، اون خطرناکه. خیلی خطرناکه. خواهش می‌کنم ازش دور شو؛ خواهش می‌کنم!

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت.

- نمی‌خوام تو هم بمیری، تو هم مثل صبا برام می‌مونی.

سر پایین انداختم.

با کمی مکث، آهسته پرسید:

- کاری... کاری باهات کرد؟

تیز نگاهش کردم که اخمی کرد.

با تشر گفت:

- باهات کاری کرد؟

تکونم داد که تندی سر به منفی تکون دادم.

نفس آسوده‌ای کشید.

- من بهت ایمان دارم، باورت دارم؛ بابت حرف‌های چند دقیقه پیش هم متاسفم. خواستم کمی سره عقلت بیارم.

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم، بالاخره از بغل هم دل کندیم.

خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که سایه‌ای رو دیدم.

مشکوک به اون سایه‌ای که پشت در آشپزخونه بود، نگاه کردم که فوری رفت.

تندی از آشپزخونه بیرون اومدم تا پیداش کنم.

- کجا گلا؟!

رو به صحرا گفتم:

- بر می‌گرد...

- گلاوی‌ژ، دخترم.

با صدای باباحیدر، چشم از صحرا گرفتم و بهش چشم دوختم.

شرمگین از اتفاق دیشب، سرپایین انداختم.

با صدایی آهسته لب زدم:

- جانم بابا حیدر؟

- جانت بی بلا دختر، آقا گفتن کارتون دارن تو اتاقشون منتظرتتونن.

شوکه نگاهش کردم.

- آق... آقا؟

سری تکون داد.

- اره بابا جان، آقا ستار کارت داره با اجازه.

با اسم ستار، نفس آسوده‌ای کشیدم که خداروشکر باباحیدر ندید و رفت.

دستی رو شونم نشست.

- به نظرت چیکارت داره؟

بی توجه به قیافه متفکرش، شونه‌ای بالا انداختم و تندی از پله‌ها بالا رفتم.

با نمایان شدن اتاق گرشاسب، لب گزیدم و با نفسی حبس شده، از در اتاقش دویدم تا من رو نبینه.

با رسیدن به طبقه ممنوعه یعنی اتاق ستار، نفسم یک آن ایستاد.

تا به حال فقط یک‌بار اینجا اومدم که اونم چشم بسته بودم از بس ترسناک بود.

لب گزیدم و مقابل دره اتاقش وایستادم.

چند تقه به در آهنی اتاقش زدم که صداش اومد.

- بیا تو.

آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن به راه روی سرد و تاریک، تندی وارد اتاقش شدم که یک دفعه به دیوار کوبیده شدم.

شوکه به صورت سرخ شده ستار نگاه کردم.

هینی کشیدم که با لب‌هاش

که با لب‌هاش خواست خفم کنه، جیغی کشیدم و با تمام توان به عقب هولش دادم.

ترسیده نگاهش کردم نگاه غضبناکش، ترسم رو چند برابر کرد.

-دار... داری چیکار... چیکار می‌کنی؟

نفس-نفس زنان نگاهم کرد و قدمی سمتم برداشت که به در

چسبیدم.

- چرا نمی‌زاری ببوسمت؟ چطور گرشاسب می‌تونه باهات بخوابه اون وقت...

مبهوت پریدم وسط حرفش.

- چی داری می‌گی؟

بازوم رو سفت گرفت، عمیق و حرصی زل زد تو چشم‌های سرکش و یاغیم.

- دیشب خوش گذشت؟ حالا چه تنبیهی برات در نظر بگیرم؟

تک خنده عصبی کردم.

- این مضخرفات چیه داری می‌گی؟

بی توجه به بدن لرزونم، بهم چسبید.

شوکه نگاهش کردم.

انگشتش رو نوازش‌وار روی لبم کشید، همونطور که نگاهش زوم روی لب‌هام بود با لحن خاصی گفت:

- حالا می‌فهمم چرا مردها از زن‌ها بدشون میاد.

لحنش رفته-رفته مرموز و ترسناک‌تر می‌شد.

- چون ادعای پاکی می‌کنن.

زل زد تو چشم‌های پر از اشکم و پچ زد:

- تو هم از اون‌هایی، دیشب خوب حال...

جیغی زدم و با داد و فریاد گفتم:

- خوب کردم، اصلا خودت گفتی که باید بهش نزدیک بشم تا بفهمم اون محموله لعنتی رو کدوم قبری پنهون کرده.

با سیلی که زد، برق از سرم رفت.

شوکه نگاهش کردم.

نفس-نفس می‌زد ک کلافه بود.

یهو قاطی کرد و عربده زد:

- خفه شو، تو غلط کردی که باهاش بودی. تو غلط خوردی که دیشب پیشش بودی.

با نگاهش به گردنم، یهو جری‌تر شد و سمتم حمله کرد. یقه‌م رو گرفت.

تکونم داد و تو صورت بهت زده و ترسیدم عربده زد:

- بگو، بگو که دیشب باهاش نبودی؛ بگو لعنتی.

گریه کنان، تند-تند گفتم:

- نه، نبودم. قسم می‌خورم هیچ کاری باهام نکرد، ولم کن خواهش می‌کنم.

روی زمین پرتم کرد. از پشت، سرم به دیوار خورد که یه لحظه سرم گیج رفت.

فین-فین کنان نگاهش کردم.

ترسناک نگاهم کرد و پچ زد:

- پس تو اتاقش اونم نصف شب چه غلطی می‌کردی؟ ها؟

«ها» آخرش رو چنان عربده زد که صدای پاره شدن گلوش رو شنیدم.

- بخدا من کاری نکردم، باورم کن.

با حالت زاری نگاهش کردم که سمتم زانو زد.

- ده لعنتی اگه باورت نداشتم که تا الان زنده نبودی.

از لحن کلافه و داغونش، جا خوردم.

آب دهنم رو قورت دادم.

همونطور که نگاهش زوم روی گردن لختم بود، دستوری و تحدیدوار گفت:

- دیگه دور و برش نبینمت، حتی حق نداری باهاش چشم تو چشم بشی؛ بی خیال اون محموله. خودم یه سر نخ‌هایی پیدا کردم. نیازی به کمک تو نیست.

مبهوت نگاهش کردم که نگاهش رو بالا آورد.

با دیدن چشم‌های خیس از اشکم، یه لحظه رد پشیمونی تو چشم‌های عسلیش نمایان شد.

دستی زیره چشم خیسم کشید.

- دیگه حق نداری گریه کنی، فهمیدی؟

ترسیده، تند-تند سری به تایید تکون دادم.

- می‌تونم برم؟

با صدام، تندی دستش رو از روی صورتم برداشت.

پشت بهم دست به جیب ایستاد.

سرفه مصلحتی کرد و با لحن خشک قبلش، گفت:

- می‌تونی بری.

با حرفش، تیز از جا بلند شدم و خواستم از اتاقش بیرون برم که صدای زمزمه‌ش رو شنیدم.

- نرو!

شوکه سمتش برگشتم که داد زد:

- مگه نمی خواستی بری؟ برو دیگه.

بی توجه به پریدنم، تندی از اتاق خارج شدم.

به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و بی توجه به باز بودن در اتاق گرشاسب، دویدنم رو ادامه دادم که یه دفعه به کسی خوردم و پخش زمین شدم.

ترسیده و هول شده به کامران که پخش زمین شده بود، نگاه کردم.

نگاه از صورت درهمش گرفتم و بلند شدم.

دلم نمی‌خواست به پشت سرم نگاه کنم، چون فکر می‌کردم ستار پشتم ایستاده و با اون نگاه ترسناکش باز می‌خواد معاخضم کنه.

بی توجه به کامرانی که دماغش رو گرفته و بهم فحش می‌داد، دویدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

با وارد شدن به اتاقم، انگار امنیت تمام وجودم رو گرفته باشه، نفس آسوده‌ای کشیدم و پشت در، رو زمین‌آوار شدم.

قلبم مثل گنجشگ، تند-تند می‌زد.

به یاد قیافه ترسناک چند دقیقه پیشش، حس کردم شلوارم خیس شده.

دستی به لبم کشیدم. هنوز رد انگشتای داغش رو، روی لبم حس می‌کنم.

با فکر اینکه می‌خواست ببوستم، چندش‌وار لبم رو با دستم پاک کردم.

چرا اینطوری رفتار می‌کرد؟ بهش می‌خورد چند شخصیتی باشه. یه روز با تهدید می‌گه باید به گرشاسب نزدیک شی، یه روز از تصمیمش برمی‌گرده و می‌خواد من رو از وجود گرم گرشاسب دورم کنه.

چرا نمی‌تونستم درست بشناسمش؟ نکنه از مریضی رنج می‌بره که اینجوری رفتار می‌کنه؟ دلیل دشمنیش با گرشاسب چیه؟ اون مثل یه گرگ وحشی انسان‌نماست که هرچی باب میلش نباشه و می‌خواد بدره و پاره پوره کنه، امیدوارم من باب میلش نباشم تا بخواد بلایی سرم بیاد هرچند به این گفته شک دارم!

***

دستی به گردنم کشیدم و خمیازه‌ای کشیدم که یهو از پشت پنجره، جسم سفیدی توجه‌م رو جلب کرد.

ترسیده تو خودم جمع شدم و با چشم‌هایی گشاد شده به پنجره نگاه کردم.

با رد شدن دوباره اون چیز سفید، به خودم لرزیدم.

صدای هو-هوی باد با وجود اون جسم سفید، صحنه ترسناکی رو به وجود آورده بود.

با ترس و لرز به سمت پنجره رفتم که با نزدیک شدن اون جسم، ترسیده جیغی کشیدم و مثل خرگوش، بالا پایین پریدم و به رونم کوبیدم.

- دزد-دزد، روح-روح، جن-جن.

نمی‌دونستم چیه، جنه؟ روحه؟ و یا دزد؟

همونطور که جیغ-جیغ می‌کردم به سمت عمارت دویدم.

با سرعت سر سام آوری دویدم حتی نمی‌تونستم به پشتم نگاه کنم.

داخل عمارت شدم که با دیدن سکوت عمارت، ترس توی دلم دوباره خونه کرد. لرزون به سمت آشپزخونه رفتم.

چرا انقدر امشب خلوته؟ پس صحرا و حکیمه کو؟ اون‌ها که هرشب شیفت بودن.

داخل آشپزخونه شدم. با دیدن برگه صورتی رنگی که روی در یخچال چسبیده بود، سمتش رفتم.

با خوندن نوشته‌ی روش، ترس تو دلم چمباده زد.

«پنج شنبه شب، باید عمارت خالی باشد؛ مرگ دختری دیگر در راه است.»

مگه شهر هرته؟ شوخیه دیگه نه؟

با خوندن متن، قطره‌ی اشکی از شدت ترس از چشمم چکید.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم. در یک حرکت به سمت در عمارت دویدم.

دستم به دستگیره خورد، خوشحال به سمت پایین کشیدمش که باز نشد.

با چشم‌هایی گرد شده، نگاهش کردم. تند-تند بالا پایینش کردم که باز نشد.

من که اومده بودم باز بود، چطور ممکنه؟ نکنه خراب شده؟ و یا... کسی قفلش کرده؟

نکنه کسی داره با من شوخی می‌کنه؟ حتما کار صحرا یا اون کامران الاغ. با این فکر، تندی عقب برگشتم.

با چشم‌هایی ترسون، به دور و برم نگاه کردم.

هر لحظه منتظر بودم تا کسی بهم حمله کنه اما چیزی نشد.

با پاهایی لرزون به سمت پله‌ها رفتم. پیش گرشاسب بودن به

اینجا می‌ارزه.

فقط بغل گناهش حال بدم رو خوب می‌کرد.

دونه-دونه پله‌ها رو بالا رفتم.

هرلحظه اون نوشته‌های روی کاغذ با یک صدای مبهم که اون رو انگار می‌خوند، تو سرم اکو می‌شد.

منظورش چی بود؟ توش نوشته بود مرگ. یعنی... یعنی کسی می‌میره؟ گفت امشب یه دختر می‌میره. نکنه... نکنه اون دختر منم؟

با این فکر، به قدم‌هام سرعت بخشیدم تا سریع به اتاق گرشاسب برسم.

با رسیدن به اتاقش، خوشحال درش رو باز کردم که با دیدن اتاق خالی؛ بادم خالی شد.

من-من کنان و ترسیده صداش زدم:

- گرشاسب، کجایی؟

بزاق تلخم رو به سختی قورت دادم.

- هیچ... هیچ هم شوخی جالبی نیست، کجایی؟

ناله‌وار صداش زدم. از بس گریه کردم که چشم‌هام تار می‌دید و به شدت می‌سوخت.

فین-فین کنان به سمت تختش رفتم و روش نشستم.

تو خودم جمع شدم. با چیزی که به پنجره می‌خورد، جیغی زدم و زیر پتوی گرشاسب، قایم شدم.

سرم رو توی بالشت پره قوش، فرو کردم.

عطر تنش رو که به شکل عجیبی بهم آرامش می‌داد رو، بلعیدم.

دستم رو، روی گوش‌هام گذاشتم تا صدای اون جسمی که به

شیشه پنجره می‌خورد رو نشنوم.

بعد چند مین، دستم رو از روی گوشام برداشتم.

دیگه صدایی نیومد، فقط صدای تیک تاک ساعت بود که بدجور رو مخم بود.

فینی کشیدم و راست نشستم. با صدای خش-خشی که از طبقه‌های بالا می‌اومد، دوباره ترسیدم!

خواستم حس کنجکاویم رو سرکوب کنم اما نمی‌شد!

با قدم‌های نامیزون، از اتاق گرشاسب بیرون اومدم و از پله‌ها، بـ الا رفتم.

هر قدمی که برمی‌داشتم، شدت اون صدا بیشتر می‌شد.

یهو صدای جیغ دختری رو شنیدم!

دستم رو محکم جلوی دهنم نگه داشتم.

خواستم عقب گرد کنم که صدای جیغ بیشتر شد.

با دیدن آسانسوری، چشم‌هام گرد شد.

آسانسور؟ چرا من تاحالا ندیده بودمش؟

تندی سمتش رفتم و با دست‌های لرزونم، شماره آخرین طبقه رو زدم.

با راه افتادن آسانسور، نفس آسوده‌ای کشیدم.

حداقل اینجا در امانم. هوفی گفتم و عقب برگشتم و از بدنه شیشه‌ای آسانسور، به آسمون تیره و تار نگاه کردم که جسم سیاهی رو هوا، توجه‌م رو جلب کرد.

هینی کشیدم و به بدنه آسانسور چسبیدم.

شوکه به جسمی که متعلق به یک دختر بود، نگاه کردم.

با دیدن صورت معلقش، جیغی کشیدم.

صورتش تو چند سانتی صورتم بود. صورتش خونی بود، رد چنگ داشت.

یهو با فرو افتادنش به پایین، از شوک بیرون اومدم و شروع کردم به جیغ زدن.

بی‌حال کف آسانسور نشستم و لرزون به پایین نگاه کردم.

اون، اون آدم بود؟ اون، اون یه، یه دختر بود؟

هینی کشیدم.

چشم‌هام کم-کم داشت بسته می‌شد که

با صدای ایستادن آسانسور، چشم‌های خمار از اشک و ترسم رو به سختی باز کردم.

نفس-نفس زنان، خودم رو به در اسانسور کشوندم. انگار وسط یه فیلم جنایی بودم و نقش اصلی رو بازی می‌کردم.

عرق از سر و روم چکه-چکه، کف سرد آسانسور می‌بارید.

به کمک میله‌هایی که دم دست بود، به در نزدیک شدم و با

هر زوری که داشتم؛ بلند شدم.

با قدم‌های نامیزون و هن-هن کنان، از آسانسور بیرون زدم.

بی حال به دور و برم نگاه کردم. سر پر از دردم رو تو دست گرفتم.

- اینج... اینجا کجاست؟

چشم ریز کردم و به دور و برم نگاه کردم. با صدای عربده مردی که اومد، از جا پریدم.

چشم‌های خمارم، گشاد شد. ترسیده از پله‌ها پایین رفتم.

هن-هن کنان دونه-دونه پله‌ها رو دویدم که سکندری خوردم و با یه حرکت، تعادلم رو از دست دادم و به سرعت از پله‌ها پایین افتادم.

جیغی پر از درد کشیدم و نالان بلند شدم.

- اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟

صدای جیغم تو سکوت عمارت، اکو شد.

از صدای جیغ خودم ترسیدم و به سختی بلند شدم.

به سمت در عمارت لنگ-لنگان رفتم.

دستگیره رو بالا پایین کردم.

- باز شو لعنتی، باز شو.

حرصی جیغی کشیدم که یک دفعه باز شد.

خوشحال از اینکه نجات پیدا کردم، از عمارت بیرون زدم.

دوان-دوان بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، به سمت اتاقم دویدم که چشمم به مجسمه بزرگ وسط عمارت خورد.

با دیدن آبی که قرمز شده بود، هینی کشیدم.

آب دهنم رو از شدت بغض، نمی‌تونستم قورت بدم.

تو یه شب چقدر اتفاق؟

آروم به سمت اون مجسمه غول پیکر رفتم که با دیدن اون دختر، جیغی کشیدم و رو زمین آوار شدم.

چشم‌هام از شدت گرد شدن، می‌سوخت.

- تو، تو کی هستی؟

صدایی ازش نشنیدم.

ترسیده از اینکه مرده باشه، خواستم برگردم که دلم نیومد.

روی بال‌های مجسمه آویزون شده بود و با اون چشم‌های بازش، به من زل زده بود.

انقدر اوضاش وخیم بود که جرعت نداشتم نگاهش کنم.

آروم-آروم سمتش رفتم.

سعی کردم به شکمش که چجوری دسته مجسمه توش فرو رفته بود، نگاه نکنم.

خون سیاه رنگ از سر و روش چکه می‌کرد.

با افتادنش جلوی پام، هیستیرینگ جیغی کشیدم و رو زمین آوار شدم.

عقب-عقب رفتم.

نوشته‌های روی کاغذ تو سرم اکو می‌شد.

حرف‌های صحرا تو سرم پیچید.

«اون خیلی خطرناکه، نزدیکش نشو. اون به هیچ دختر جوونی رحم نمی‌کنه، اون صبای من رو کشت.»

ناباور سرم رو تکون دادم.

- نه-نه، گرشاسب من همچین آدمی نیست. این‌ها همش شوخیه.

- سومین دختر.

با صدای ناگهانی صحرا، جیغی کشیدم و بالا پریدم.

شوکه و ترسیده به چشم‌های بی‌روحش نگاه کردم.

- صح... صحرا، من... من ترسیدم، تو... تو کجا بودی؟

با صدام، چشم از اون دختر وحشتناک گرفت و به من دوخت.

- حالا به حرف من رسیدی؟ سومین دختر هم کشته شد، می‌خوای چهارمی باشی؟

ناخودآگاه لکنت گرفتم.

سومین دختر؟ منظورش چی بود؟ نکنه... نکنه گرشاسب من قاتله؟

یقه‌ش رو بی جون گرفتم.

- چی... چی داری می‌گی؟ یعنی... یعنی انقدر یه قتل دختر براتون عادیه؟

با جیغ ادامه دادم:

- زنگ بزن به پلیس.

آروم دست‌های مشت شده‌م رو از یقه‌ش جدا کرد.

نیشخندی زد.

- پلیس؟ فکر می‌کنی پلیس چیکار می‌کنه؟ خواهر منم اینجوری کشته شد. پلیس‌های عوضی چیکار کردن؟

ولوم صداش داشت بالاتر می‌رفت.

یقه‌مرو گرفت، تکونم داد.

- فکر کردی گرشاسب لعنتی رو می‌برن دار می‌زنن؟ چقدر تو ساده‌ای دختر، فرار کن. می‌خوای تو هم چهارمین دختر باشی ؟ آره.

بغضم شکست.

جیغی زدم.

- گرشاسب قاتل نیست، تو از کجا می‌دونی؟ دروغه، دروغه.

موهام رو وحشیانه کشیدم. جنون‌وار جیغ زدم و دوره خودم

چرخیدم.

- نه، من... من نمی‌خوام چهارمین باشم، نمی‌خوام. من... من باید برگردم پیش خانوادم پیش مامانم، محمد، بابا!

رو زمین آوار شدم.

صحرا ترسیده و نگران نگاهم کرد.

با چشم‌هایی که هی پر و خالی می‌شدن؛ زل زدم به صورت خونی اون دختر.

- بابا حیدر، اینو جمعش کن؛ نباید کسی از این موضوع اطلاع پیدا کنه.

ناباور بهش نگاه کردم.

- چی... چی داری می‌گی؟

زل زدم به بابا حیدر که ناراحت و شرمنده نگاهم می‌کرد.

تک خنده عصبی کردم و داد زدم:

- همتون قاتلید، شما دیگه چه آدمایی هستید؟ لعنتیا.

نفسم یک آن قطع شد.

خر-خر کنان و ناباور به صحرا نگاه کردم.

نگران سمتم اومد.

صحرا- گلاوی‌ژ! حالت خوبه؟! چرا رنگت پریده؟!

نفسم از شدت بغضی که نمی‌شد قورت بدم، تنگ شده بود.

دستم رو، روی گلوم گذاشتم و روی زمین آوار شدم.

بی سختی گفتم:

- دارم...دارم خفه...خفه می‌شم.

صحرا جیغی زد و سمتم دوید. اکسی‌ژن بهم نمی‌رسید.

خوشحال از اینکه لحظات وداعمه، لبخند تلخی زدم.

چشم‌هام کم-کم داشت بسته می‌شد که یهو کلی هوا بهم

رسید.

با چشم‌های گرد شده به ستار که لب‌هاش رو، روی لب‌هام گذاشته بود نگاه کردم.

- حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و هن-هن کنان نگاهش کردم.

سیلی یواشی به صورتم زد. دوباره صدای نگرانش اومد.

از کی تا حالا ستار نگران می‌شد؟ مگه اون قاتل جونم نبود؟ مگه اون کسی نبود که من رو تو این آشغال دونی آورده بود؟

- گلاوی‌ژ، نباید بخوابی ممکنه تو خواب دوباره تنگی نفس کنی گلاوی‌ژ.

بالاخره تونستم بغضم رو قورت بدم.

مشتی بی جون به سینه‌ش که به جلو پرت می‌شد، زدم.

- ازت متنفرم.

قبل اینکه چشم‌هام رو ببندم، نگاه شوکه و ناباورش رو دیدم.

هیچ وقت کارشون رو یادم نمی‌ره.

هیچ وقت این صحنه غم‌انگیز و رقت انگیز رو یادم نمی‌ره.

دختری که هم‌سن و سال خودم بود رو که روی اون مجسمه‌ای که یه روز عاشقش بودم رو یادم نمی‌ره.

دست مجسمه‌ای که توی شکمش فرو رفته بود رو یادم نمی‌ره.

چشم‌های بی‌روح و غم انگیزش رو که با وجود اینکه دیگه زنده نبود و ازم طلب کمک کرده بود رو یادم نمی‌ره.

با چشم بستن، تمام صحنه‌ها از جلوی چشم‌هام محو شد و سیاهی مطلق.

ناباور نگاهش کردم قهقه ترسناکی زد. گلوم رو گرفت.

- تو باید چهارمی باشی.

با دهن کجی، نگاهم کرد.

جیغی زدم و دستش رو که گلوم رو گرفته بود، چنگ زدم.

- ولم... ولم کن.

قهقه‌ای سر داد و فشار دستش رو بیشتر کرد.

داشتم خفه می‌شدم.

ناباور و شوکه به دست‌هاش که خون ازشون می‌چکید، نگاه کردم.

اون خون از گردن من بود، بال گردنبندم تو گردنم فرو رفته بود.

صداش تو سرم اکو شد. خر-خر کنان صداش زدم.

- تو چهارمی هستی، تو هم باید بمیری.

قطره اشکی از کناره چشمم چکید.

بی جون صداش زدم که به فشار دستش اضافه کرد.

کم-کم داشت چشام بسته می‌شد که با تکون دادنم توسط کسی، با جیغ بلند شدم.

نفس-نفس زنان به صورت صحرا نگاه کردم.

- حالت خوبه؟ تب کردی.

دست‌هاش رو چنگ زدم.

با حالت زاری گفتم:

- داشت من رو می‌کشت، اون... اون بی رحمه! کمکم کن، من رو فراری بده؛ می‌خوام... می‌خوام فرار کنم. نمی‌خوام چهارمین دختر باشم.

دستی به صورت عرق کردم کشید.

- آروم گلا، آروم عزیزم، خطری تهدیدت نمی‌کنه.

تند-تند سری به دو طرف تکون دادم.

- فراریم بده، خواهش می‌کنم.

نفس-نفس می‌زدم. کارهام به خاطره جنون بود و شوکی که بهم وارد شده بود.

- اتفاق‌های دیشب واقعی بود؟

هینی کشیدم و ادامه دادم:

- اون... اون دختر مرد؟

چشم‌هاش گشاد شد.

- گلا تو حالت خوب نیست.

قهقه‌ای زدم.

- من... من عالیم.

محکم بغلش کردم که لبخند رو لبم ماسید.

ازش جدا شدم.

با چشم‌هایی که شراره‌های تنفر ازش می‌بارید، نگاهش کردم.

- تو هم قاتلی، تو هم تو مرگ اون دختر دست داشتی.

چشم‌هاش از حدقه در اومد. اخمی کرد و با تشر گفت:

- این مضخرفات چیه داری می‌گی؟ دیوونه شدی؟

قهقه‌ای زدم و با نفرت گفتم:

- آره، از کارهای نفرت انگیزه شما دیوونه شدم. شما قاتلید!

جیغی کشید و از جا بلند شد.

- من مجبورم، سه ساله که مجبورم.

نفس-نفس زنان نگاهم کرد.

کنارم نشست. پر التماس ادامه داد:

- درکم کن گلا، من خواهرم رو از دست دادم.

دست کثیفش رو پس زدم.

- به جای کمک بهش، انتقام بگیر.

با حرفم، سرش رو پایین انداخت.

آهی کشید.

- انتقام؟ چطور می‌تونم؟ اصلا جرئت دارم؟

نگاهم کرد و فین-فین کنان ادامه داد:

- گلا، من ترس دارم. می‌ترسم از تمام آدمای این عمارت می‌ترسم.

بی توجه به حرفش، آروم گفتم:

- سه سال بی وقفه آدم کشتن و اونوقت تو، توی جمع آوری

و پنهان کردنشون، بهشون کمک کردی؟

شوکه نگام کرد. صدای بلعیدن آب گلوش رو شنیدم.

- گلا.

رو برگردوندم.

- همه چیز رو فراموش می‌کنم، فقط کمکم کن که فرار کنم حالا هم می‌تونی بری.

ناباور نگام کرد.

گریه کنان دستم رو چنگ زد که جیغ زدم.

- به من دست نزن، ازت متنفرم قاتل.

لب بهم فشرد و هق زنان، از اتاق بیرون رفت.

تو خودم جمع شدم.

هر لحظه صورت اون دختر جلو چشمم می‌اومد.

چشم‌های مظلومش که ازم درخواست کمک می‌کرد.

سکوت منم جرم محسوب می‌شه؟ یعنی... یعنی منم قاتلم؟

هقی زدم و سر پایین انداختم.

کاش دیشب بیرون نمی‌رفتم، کاش!

نفس عمیقی کشیدم و دستی رو قلبم کشیدم.

- نتپ، چرا می‌تپی؟ برای کی؟ برای اون گرشاسب قاتل؟ دیگه دوسش نداشته باش.

چنگی به موهام زدم و هق زنان اسم «خدا» رو صدا زدم.

هیچی نمی‌تونست حال خرابم رو خوب کنه، فقط خوده خدا می‌تونست.

آروم از جا بلند شدم و وضو گرفتم.

فین-فین کنان چادر سفید گلدارم رو که طاهره خانم بهم داده بود رو، سر کردم.

بی‌جون قامت به نماز بستم.

نیت کردم. برای آرامش، برای حداقل کمی شادی.

اصلا همچین نمازی وجود داشت که من داشتم می‌خوندم؟

***

طاهره خانم دستی به سرم کشید.

- حالت خوبه دخترکم؟

لب بهم فشردم و با صدایی که از شدت گریه، خشدار شده بود گفتم:

- حالم خوبه، ممنون.

لبخندی به شکل و شمایل لبخند دلگرم مادرم زد.

- پس چرا انقدر پریشونی مادر؟

آخ که دلم ضعف رفت برای «مادر » گفتنش!

نگاهی به چهره‌ی مظلوم و نگرانش کردم.

یعنی اونم قاتله؟ اونم سه سال به گرشاسب کمک می‌کرده؟ نه ، طاهره خانم اینجوری نیست.

یعنی می‌تونم بهش اعتماد کنم؟

- چیزی نیست.

دو دل سری تکون داد.

- پس یه آبی به دست و صورتت بزن، آقا درخواست آب میوه کردن؛ خودت براشون آب بگیر.

مبهوت و ترسیده نگاهش کردم.

- آق... آقا؟

سری تکون داد و لبخندی زد.

- آقا گرشاسب، پسر خوبیه.

چشم ریز کرد و با همون لبخندش سمتم نزیک شد و آروم ادامه داد:

- قدر توجه‌هاش رو بدون، آقا خودش درخواست کرد که خودت با دست‌های خوشگلت براش آب میوه بگیری.

کمر خم شدش رو راست کرد.

ناباور نگاهش کردم که با لبخند شیطونی، از آشپزخونه بیرون زد.

لب بهم فشردم و پر نفرت رو میز کوبیدم.

هه، توجه؟ اون هم می‌خواد من رو به خودش وابسته کنه و آخره سر، مثل تموم دخترهایی که تا حالا تو تخته‌ش بودن، بکشتم. انقدر آدم کشتن براشون آسون و در عین حال مثل آب خوردن بود. چی گیرشون میاد از این بازی کثیف؟

با نفرتی بیش از اندازه، به سمت یخچال رفتم و چند پرتقال درشت برداشتم.

با نفسی حبس شده، شروع کردم به آب گرفتن پرتقال‌ها!

قطره‌ی اشکی از چشمم چکید و با آب پرتقال، قاطی شد.

فینی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. لیوان آب پرتقال رو تو سینی گذاشتم.

با پاهایی که از شدت ترس از رو به رو شدن با گرشاسب، عجیب می‌لرزیدن؛ خواستم از آشپزخونه خارج شم که قوطی مشکی رنگی، روی کابینت، چشمم رو گرفت.

قوطی رو برداشتم و نگاهی به نوشته‌های روش کردم. مرگ موش بود!

لبخند پر از نفرتی زدم و در یک حرکت، مقداری از مرگ

موش رو داخل آب پرتقال ریختم.

با چشم‌هایی که از شدت نفرت و حرص سرخ شده بود؛ به نارنجی بودن آب پرتقال نگاه کردم.

اگه یه قورتش رو می‌خورد، درجا می‌مرد. انتقام تمام دخترهایی رو که کشته بود رو می‌گرفتم. می‌تونستم برگردم پیش خانوادم.

لب بهم فشردم و سعی کردم حرف دلم رو که از عشق گرشاسب لالایی می‌خوند رو، گوش ندم.

با پاهایی سست شده از آشپزخونه زدم بیرون.

با بغضی که قد همین پرتقال‌ها بود، از پله‌ها بالا رفتم.

مقابل در اتاقش وایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به آب پرتقال دستم.

قبل از اینکه پشیمون بشم، چند تقه به در زدم.

با صدای پر غرورش که گفت «بیا تو» لب گزیدم و وارد اتاق شدم.

سرپایین انداختم. نمی‌خواستم نگاه پر از نفرتم رو ببینه.

- چرا اونجا مثل چنار وایستادی؟

با صداش، یهو دلم لرزید.

سر بالا آوردم و به اونی که دست به جیب ایستاده بود، نگاه کردم.

چشم‌هاش مظلوم بود، چطور ممکنه قاتل باشه؟ چطور می‌تونم پا رو دلم بزارم و بکشمش؟ اصلا جرعتش رو دارم؟

اما... اما اون هزاران دختر کشته، باید جلوی کارهاش رو بگیرم. آره!

- بفرم... بفرمایید آبمیوه‌تون.

اه، لعنتی، صدام چرا انقدر می‌لرزه؟ قوی باش دختر.

ابرویی بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد.

همونطور که به سمت حموم می‌رفت گفت:

- بزارش رو میز، از حموم بیرون اومدم می‌خورمش. فعلا خستم بیا مشت و مالم بده.

با چشم‌های وزغ زده، نگاهش کردم.

یک آن چشم‌هام به حالت عادی برگشت.

خسته‌ست؟ حتما به خاطر کشتن اون دختر بی‌گناه.

پوزخند نامحسوسی زدم و سری به تایید تکون دادم.

متعجب نگاهم کرد. بایدم شوکه بشه! از من سرکش که همیشه با رفتارهاش مخالفت می‌کردم بعید بود. حالا بدون چون و چرا قبول می‌کنم تا مشت مالش بدم؟

بزار مشت مال آخر عمرش رو بدم تا آرزو به دل از دنیا نره.

داخل حموم شد. بغض کرده وسط اتاق وایستادم.

نگاهی به آب پرتقال دستم کردم.

روی میز عسلی کنار تختش گذاشتم.

آهی کشیدم که صدای سوت زدنش از داخل حموم اومد.

غمگین به در حموم زل زدم. تند-تند اشک‌هام رو پاک کردم.

نه، حق نداری پشیمون بشی گلاوی‌ژ. حق نداری!

سرپایین انداختم و پر استرس زل زدم به آب پرتقالی که زیر نور آفتاب، برق می‌زد.

جدی می‌خوام بکشمش؟ پس عشقم بهش چی می‌شه؟

آی خدا، خودت بگو چیکار کنم؟

صدای شاد گرشاسب اومد.

- گلی، گلی جونم، بیا مشت و مالم بده دیگه.

لبخند پر از بغضی زدم.

چقدر قشنگ اسمم رو صدا می‌زنه، مثل همون موقع‌ها.

در یک حرکت لیوان رو برداشتم و یک نفس سر کشیدمش.

محتواش رو همراه بغضم، قورت دادم.

با طعم گسی که داد، چهرم درهم شد.

صدای باز شدن در حموم اومد.

- گلاوی‌ژ؟ چرا نمیایی؟

سمتش برگشتم.

- چرا رنگت پریده؟

نگاهش خورد به لیوان خالی تو دستم.

اخم غلیظی کرد و مثل بچه‌های تخس گفت:

- آب پرتقال من رو خوردی؟

حرصی سمتم اومد.

با نیم تنه برهنه بود، سعی کردم ازش دور شم تا بدن داغش به بدنم نخوره و هوایی نشم.

بازوم رو با شدت گرفت.

- اون مال من بود.

حسرت‌وار به صورت خیس از آبش نگاه کردم.

اون نمی‌تونه قاتل باشه، چطور آدمی به تخسی اون می‌تونه انقدر بی رحم باشه؟ من به قلبم ایمان دارم. حرف قلبم می‌گه اون قاتل نیست، اون نیست!

- تو... تو نیستی؟

شوکه و ناباور نگاهم کرد.

ترسیده بغلم کرد.

- حالت خوبه گلا؟ چت شد؟ چرا رنگت پریده؟

با بالاآوردن خون سیاه رنگی، چهرش درهم شد.

عربده‌ای زد و ترسیده سفت منو تو بغلش گرفت.

نالان اسمم رو صدا زد.

لبخند غمگینی زدم و صورتش رو دست کشیدم.

برای آخرین بار به صورت درخشانش نگاه کردم.

گفته بودم جونم براش در می‌ره؟ گفته بودم نفس‌هام به نفس‌هاش بنده؟ تو خواب عاشقش شدم، واقعیت هم عاشقش شدم. با اینکه شواهد لعنتی نشون می‌ده که اون قاتله. اما بازم عاشقشم. من باورش دارم. اون قاتل نیست، اون عشق منه؛ من عشقم رو خوب می‌شناسم.

دادی زد و حرصی موهای خیسش رو که جذاب ترش کرده بود، بالا داد تا تو چشمش نره.

بلندم کرد و روی تخت گذاشتم.

دستم رو محکم تو دستش گرفت.

همونطور که تند-تند شماره‌ای رو می‌گرفت؛ دستم رو فشار می‌داد.

با نگاه آخری به صورت رنگ پریده‌ش، چشم بستم و با نفسی حبس شده، به عالم بی خبری رفتم و سیاهی مطلق

با صدای جر و بحث دو نفر، چشم‌هام رو باز کردم.

نالان و خسته به دور و برم نگاه کردم.

با بسته شدن یهویی در، از شوک بیرون اومدم.

- حالت خوبه گلا؟

با صدای نگران صحرا، چشم از در بسته گرفتم و به اون دوختم.

نگران دستی به سرم کشید.

نمردم؟ چرا؟ خداهم دوسم نداره؟ حتی عرضه مردن هم ندارم.

- واقعا برات متاسفم که همچین کاری کردی، چرا می‌خواستی گرشاسب رو بکشی؟

شوکه نگاهش کردم.

- چ... چی؟ تو از کجا می‌دونی؟

پرید وسط من-من کردن‌هام.

- کافیه گلا، فقط بگو چرا این کار و کردی؟

صورت رنگ پریدم رو قاب گرفت.

تو صورتم داد زد:

- چرا خواستی بکشیش لعنتی؟ بگو.

از شونه‌هام گرفت و تکونم داد.

مسخ شده به دیوار روبه‌روم نگاه کردم.

برخلاف اونی که اسفند رو آتیش بود، آروم زمزمه کردم:

- چرا انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی؟ اون خواهرت رو کشت، اون یه قاتله. قاتل!

فریادی زدم.

نفس-نفس زنان نگاهم کرد.

پرنفرت لب زد:

- خواهرم رو کشت، اره کشت. کشت! اما... اما منه لعنتی دوسش دارم.

با حرف آخرش، خشک شدم. یه لحظه نفسم حبس شد.

قلب مثل گنجشکم دیگه نزد.

اون گفت گرشاسب من رو دوست داره؟ چطور؟ چطور؟

یقه‌م رو گرفت، پرنفرت غرید:

- اگه بلایی سرش می‌اومد، تو رو زنده-زنده چالت می‌کردم، حالیته؟ می‌کشتمت.

صدای شکستن غرورم رو شنیدم. صدای شکستن قلبم رو شنیدم.

اون دوسش داشت؟ کسی رو دوست داشت که قاتل خواهرش بود؟

عصبی جیغی کشیدم که ترسیده عقب رفت.

- خفه شو، توهم یه قاتلی، همتون قاتلید.

حرصی و عصبی سرم دستم رو کندم، سمتش پرت کردم که خورد وسط سینه‌ش، همونجایی که برای گرشاسب می‌تپه.

نفس-نفس زنان نگاهش کردم. با سوختن دستم، آخی گفتم.

نگاهی به دست غرق از خونم کردم. جنون‌وار قهقه‌ای زدم.

- شما قاتلید! منم می‌خواستم قاتل شم.

خندم شدت یافت.

صحرا از عکس و العملم تعجب کرد.

مثل بید می‌لرزیدم.

ترسیده هینی کشیدم که چشماش گرد شد.

- من... منم می‌خواستم ق... قاتل شم، من...

جیغی کشیدم و به تخت کوبیدم.

عربده‌های زنانم تو سکوت اتاق اکو شد.

جنون‌وار جیغ زدم و رو تخت دور خودم چرخ می‌خوردم.

به معنای واقعی دیوونه شده بودم. از خودم بدم می‌اومد، می‌خواستم آدم بکشم؟ می‌خواستم عشقم رو بکشم؟

- من... من قاتلم.

صحرا هراسون سمتم اومد که جیغ زدم:

- سمت من نیا قاتل، جلو نیا.

- گلا آروم باش، خواهش می‌کنم، گرشاسب حالش خوبه؛ چیزیش نیست.

دهنم رو با دست‌هام باز کردم و قهقه‌زدم.

- پس چرا من نمردم؟ خداهم دوسم نداره نه؟ هم خودکشی کردم هم می‌خواستم گرشاسب رو بکشم؟ نکنه چون حیوونم و گناهکار خدا هم ازم بدش میاد؟

- عزیزم اون اصلا مرگ موش نبود. اون... اون فقط یه دارو بود که ظرف نبود مجبور شدم بریزمش تو اون قوطی. گلاوی‌ژ؟ خواهری؟ به خدا گرشاسب حالش خوبه.

حرف‌هاش اصلا ذره‌ای از عذاب وجدانم رو کم نکرد. بالاخره

من نیت کشتنش رو داشتم. اگه واقعا مرگ موش بود و اون می‌خوردش چی؟

دستم رو تکون دادم.

- نه، حالش خوب نیست. من کشتمش!

جیغی زدم و رو تخت بالا پایین پریدم.

مثل بچه‌ها بهانه گیر شده بودم.

دلم می‌خواست گرشاسب رو ببینم. می‌خواستم ببینم واقعا سالمه یا نه؟

صحرا مچ دستم رو گرفت که با چندش دستش رو پس زدم.

- سمت من نیا، به من دست نزن.

با صدای جیغم، بغضش شکست.

گریه کنان اسمم رو صدا زد.

رو زمین نشست و التماسم کرد تا انقدر خود خوری نکنم.

با سر و صدام، در باز شد و چند پرستار ریختن داخل.

شوکه نگاهم کردن. خندم سمتشون شلیک شد.

اومدن سمتم تا مهارم کنن که جیغ زدم:

- سمت من نیایین، بگید گرشاسب بیاد. گرشاسب!

صحرا تندی بلند شد.

- باشه، الان میاد. تورو خدا تو فقط آروم باش. بیا دستت رو پانسمان کنیم. داره ازش خون میاد!

سری به منفی تکون دادم.

مثل بچه‌ها پام رو به زمین کوبیدم.

- گرشاسب، اول گرشاسب.

- اینجا چه خبره؟

با عربده گرشاسب، خوشحال نگاهش کردم.

عمیق و با ولع کل هیکلش رو رصد کردم.

تو دلم خداروشکر کردم که چیزیش نشده.

خشن نگاهم کرد که با دیدن دست خونیم، چشم‌هاش گرد شد.

شوکه پرسید:

- دستت!

خنده‌ای کردم و دستم رو بالا آوردم.

- واسه تو می‌خواستم رگم رو بزنم.

حرفم دست خودم نبود، بزار هرچی می‌خواد از حرفم برداشت کنه.

شده بودم لیلی که مجنونش رو می‌خواست. من گرشاسب رو می‌خواستم.

خواست سمتم بیاد که صحرا نگه‌ش داشت.

- نرو، الان عصبی و شوکه‌ست. ممکنه بلایی سرت بیاره.

گرشاسب دادی زد و بازوش رو از دست‌های کثیف صحرا، بیرون آورد.

به سمت تخت اومد که عقب-عقب رفتم.

- گلا، حالت خوبه؟ چیزی نیست. ببین من اینجام.

کم-کم داشتم با حرف‌هاش خر می‌شدم.

روی تخت نشستم که سمتم خیز برداشت و تو بغل گرمش فرو رفتم. پر عطش بغلم کرد.

بغضم شکست و تو بغلش زار زدم.

- تو خوبی، تو قاتل نیستی. تو...

از بغلش بیرون اومدم.

زل زد به دست خونیم.

- بزار پانسمانش کنم، باشه؟

خواست بلند شه که مچش رو گرفتم.

سئوالی تو چشم‌های اشکیم نگاه کرد.

- خودت... خودت برام ببندش، خودت زخمم رو ببند.

با دیدن التماسم، دلش به رحم اومد و سری تکون داد.

پیشم نشست که پرستاری جلو اومد.

جیغی کشیدم و به گرشاسب چسبیدم.

- ب... بگو جلو نیاد، اون... اون قاتله. قاتل!

شوکه نگاهم کرد.

- چیزی نیست، اون خوبه. آزاری بهت نمی‌رسونه.

- اون، اون دختر رو کشت، می‌گن... می‌گن تو هم قاتلی.

شوکه نگاهم کرد.

صدای نفس‌هاش قطع شده بود یا گوش‌های من کر؟

خنده‌ای کردم و با مهربونی گفتم:

- اما تو خوبی، تو خیلی خوبی!

با دست به اون‌ها اشاره کردم.

پر نفرت لب زدم:

- اون‌ها قاتلن، اون‌ها اون دختر بی‌گناه رو کشتن. خودم دیدم.

تیز به گرشاسبی که تو شوک فرو رفته بود، نگاه کردم.

عمیق زل زدم به لب‌هاش که مثل ماهی باز و بسته می‌شد.

- تو خوبی، اون‌ها الکی می‌گن چون تو خوبی.

دستش رو گرفتم که لرزی کرد.

- تو قاتل نیستی مگه نه؟

با حرفم، از شوک بیرون اومد.

تا به خودم بیام یه سمت صورتم سوخت.

شوکه و بغض کرده به اونی که نفس-نفس زنان نگاهم می‌کرد ، نگاه کردم.

اون به من سیلی زد؟ چرا؟

جیغ کشیدم:

- چرا؟

سمتش خیز برداشتم که پسم زد.

محکم فرود اومدم رو تخت.

رو به پرستارهایی که گنگ و ترسیده نگاهمون می‌کردن، گفت:

- بهش یه آرام بخش بزنید، دستش هم پانسمان کنید.

پشت بند حرفش نگاه حرصی و پرنفرتی سمتم حواله کرد و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش بغضی مثل آدامس به حلقم چسبیده بود، شکست.

هق-هقم به هوا رفت.

جیغی کشیدم و موهای شلخته‌م رو کشیدم.

پرستارها سمتم هجوم آوردن سعی داشتن کنترلم کنن.

در میان پرستارها، پرنفرت زل زدم به صورت صحرایی که خشمگین و با دست‌های مشت شده، نگاهم می‌کرد.

با سوختن دستم، تصویر چشم‌های پر نفرت صحرا کم-کم محو شد و سیاهی مطلق.

***

نگاه پر از نفرتی سمتم حواله کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

پوزخندی زدم و خونسرد شروع کردم به پاک کردن ظرف‌ها.

حرصی دستمال رو تو لیوان‌ها کشیدم.

لیوان‌ها رو سر گرشاسب تصور می‌کردم و حرصی فشارشون می‌دادم.

انگار که گردنش باشه و من با فشارم می‌خوام نفسش رو قطع کنم.

انقدر به لیوان تو دستم فشار آوردم که یهو شکست.

با شکستن یهوییش، تک جیغی کشیدم. غمگین به دست خونیم نگاه کردم. همه جای بدنم زخم و زیلی بود. بدنم از کتک‌هایی که ستار بهم زده بود، بدجور می‌سوخت.

ستار وقتی فهمید می‌خواستم خودکشی کنم. وقتی از

بیمارستان پام رو گذاشتم بیرون و اومدم عمارت، به باد کتک بستم.

هنوز عربده‌های از سر خشمش رو یادم نمی‌ره.

اون شب از بس کتک خوردم که از شوک بیرون اومدم. به این واقعیت رسیدم که باید فرار کنم، اگه یکم دیگه اینجا بمونم بعید نیست که منم زنده-زنده چال شم.

با سوختن یهویی دستم، آخی گفتم و از فکر اون شب ترسناک بیرون اومدم. دستم رو زیره شیر آب بردم. زل زدم به لخته‌های خون که چطور با آب سفید قاطی شده بود.

- سلام دخترم.

با صدای طاهره خانم، چشم از دست خونیم گرفتم و به اون دوختم. لبخند کم جونی زدم.

تا چشمش به دست خونیم افتاد، هینی کشید و سمتم اومد.

- چی‌شده؟ چرا دست‌هات خونیه؟

بغضم رو قورت دادم و رو به اونی که نگران و هراسون خیره به دستم بود و سعی داشت عمق زخمم رو ببینه، کردم.

- چیزی نیست طاهره خانم، یه زخم کوچیکه.

چشم قره‌ای رفت و دستم رو گرفت.

روی صندلی پشت میز نهارخوری نشوند.

همونطور که کابینت ها رو یکی-یکی باز می‌کرد غر زد:

- ببین با خودش چیکار کرده، یه بار نشد تو رو سالم ببینم؟ این جعبه کمک های اولیه کجاست؟ آها، پیداش کردم.

کنارم جا گرفت و دستم رو ضدعفونی کرد.

شروع کرد به پانسمان کردن.

نگاه غمگینی سمتم حواله کرد.

- انش‌لله دستش بشکنه، ببین صورت خوشگلش رو چجوری کرده.

لبخند تلخی زدم.

سر پایین انداختم و دست‌هام رو توهم قلاب کردم.

- اینم زندگی منه دیگه طاهره خانم.

آهی کشید.

- بمیرم برات که از سره درد می‌خواستی خودکشی کنی.

پوزخند نامحسوسی زدم.

همه فکر می‌کردن می‌خواستم خودکشی کنم. نمی‌دونستن که می‌خواستم گرشاسب رو بکشم؟

حسرت خوردم که چرا نکشتمش؟

قطره اشک سمجم رو مهار از ریزشش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- با اجازتون من برم، خیلی خسته‌م یکم استراحت کنم.

با چشم تایید کرد.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

با دیدن ستار که مثل همیشه پرابهت و دست به جیب از پله پایین میومد، چهارستون بدنم لرزید.

چشم ازش دزدیدم و خواستم فرار کنم که نگاه وحشیش به من خورد.

- صبر کن.

با صداش، وایستادم.

مثل جوجه‌ای سرما زده به خودم لرزیدم.

خیلی ازش می‌ترسیدم، هنوز صدای عربده‌های اون روز رو یادمه! هنوز جای دست‌هاش توی موهام حس می‌کنم که چطور وحشیانه موهام رو می‌کشید.

- حالت خوبه؟

رو به روم وایستاد.

سرپایین انداختم و «بله»ای زمزمه کردم.

قلبم مثل گنجشک می‌زد. حالم توصیفی نداشت!

شده از جن و روح بترسید؟ ترس منم از این ترس‌ها گذشته.

- این رو بگیر بمال به صورتت، قیافه‌ی داغونت جلو چشمه ح الم رو بهم می‌زنه.

شوکه و خشک شده نگاهش کردم. صدای شکستن غرورم رو شنیدم.

صورتم داغونه و حالش رو بهم می‌زنه؟ مگه من خودم صورتم رو داغون کردم؟ مسببش من نیستم بلکه خودشه، چرا انقدر نامرده؟

- م... ممنون، نیازی نیست.

صدام خش داشت؟ از ترس یا...

- بگیر، حرف نباشه.

مثل همیشه دستور می‌داد. خواهش نکرد، معذرت خواهی نکرد.

آروم پماد رو از دستش گرفتم که دستم به دستش خورد.

تندی دستم رو پس کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

نفس عمیقی کشید که متقابلا نفس عمیقی کشیدم.

منتظر موندم تا کسب اجازه کنه برای رفتنم.

- گمشو دیگه، چرا وایستادی؟

کسب اجازه رو داد، بهتره به قول خودش از جلوی چشم‌هاش گم شم.

لب بهم فشردم و پا تند کردم از عمارت بیرون اومدم.

داخل اتاق درب و داغونم که شدم، بغضم شکست.

هق-هق کنان پشت در آوار شدم.

حرصی به پماد تو دستم نگاه کردم و با یه حرکت به دیوار ترک خورده، کوبیدمش.

نفس-نفس زنان به پماد درب و داغون نگاه کردم.

دستم رو تندی زیر چشم‌هام کشیدم و جلوی آینه وایستادم.

نگاهی به صورت داغونم کردم.

خودم از قیافه خودم ترسیدم چه برسه به دیگران.

گودیه زیر چشم‌هام بهم دهن کجی می‌کرد.

ستاره‌های چشم‌هام دیگه روشن نبود.

باور کنم این منم؟ گلاوی‌ژی که زیباییش زبان زد روستا بود؟ گلاوی‌ژی که قرار بود زن آقا کوچیک پولدار روستا شه؟

خنده‌ی تلخی کردم و چند تقه به آینه زدم.

آره، این منم گلاوی‌ژی که روزی شاد ترین دختر تو جهان بود؛ اما حالا حتی خوشحال ترین دختر تو اتاقش هم نیست چه برسه به جهان.

از توی آینه، نگاهی به قوطی پماد کردم.

با این قیافه نمی‌تونم برم پیش مامان این‌ها، باید قوی باشم تا بتونم فرار کنم، آره من باید فرار کنم.

پماد رو برداشتم.

کمی از پماد رو برداشتم، بوی خیلی بدی می‌داد.

خواستم به زخم گونه سمت چپم بزنمش که چند تقه به در

خورد.

با همون قوطی تو دستم، به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن گرشاسب، جفت ابروهام بالا پرید.

لبخندی زد و دستش رو خواست سمتم دراز کنه که با دیدن قوطی توی دستم، مکث کرد.

اخم عمیقی کرد.

- کاری داشتین؟

حرصی نفسی کشید و گفت:

- نه، به کارت برس.

خواست بره که بی هواس مچش رو گرفتم.

سئوالی نگاهم کرد که گفتم:

- ممنون.

مچش رو از دستم بیرون کشید.

ادامه دادم:

- بابت اون شب ممنون که من رو از دست ستار نجات دادی.

اخم غلیظی کرد و گفت:

- نیاز به تشکر نیست. دوست نداشتم پرستار و کلفتم زخم و زیلی باشه، باهاش حال نمی‌کنم؛ فکر نکن بی خیالت شدم. هنوز کاری که می‌خواستی بکنی رو یادم نرفته تنبیه‌ش جون دادن زیر منه.

شوکه و خشک شده نگاهش کردم. پوزخندی زد و رفت.

حرصی چشم بستم.

خاک تو سر من که ازش تشکر کردم، لیاقت نداره. فقط به فکر کارهای خاک بر سریه.

نفس حرصی کشیدم و وارد اتاقم شدم.

خواستم پماد رو به صورتم بمالم که بوش حالم رو بهم زد.

پرتش کردم سمتی.

با صدای تقی که از بیرون اومد، از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به دور و بر کردم.

وقتی چیزی ندیدم، شونه‌ای بالا انداختم.

خواستم وارد اتاقم شم که قوطی پمادی کنار در دیدم.

متعجب «اوهی» گفتم و قوطی رو برداشتم.

با دیدن پماد، لبخندی رو لبم اومد.

حتما کاره گرشاسبه.

درش رو باز کردم، با بوی خوبی که داد، نفس عمیقی کشیدم.

با صورتی بشاش وارد اتاقم شدم و با شادی پماد رو به زخم‌هام مالیدم.

هرچند مرد من خیلی مغرور بود، اما مهربونی‌های زیرپوستیش بدجور حال دلم رو زیر و رو می‌کرد.

- آخ، برو دیگه گلاوی‌ژ شونم شکست.

نفس-نفس زنان گفتم:

- پام گیر کرده.

نفس حرصی کشید و پام رو هول داد.

هن-هن کنان از دیوار عمارت بالا اومدم.

نفسم رو با شدت بیرون دادم.

رو به صحرا که اون پایین دست به کمر شده بود و عرق‌هاش رو پاک می‌کرد گفتم:

- دیوار خیلی بلنده، چجوری بپرم اون ور؟

حرصی گفت:

- من چمیدونم؟ بپر دیگه، الان سر و کله نگهبانا پیدا می‌شه.

سری تکون دادم.

- لباس‌هام رو بده.

هوفی گفت و بقچه‌ای رو که لباس‌های اهدایی صحرا بود رو با لا پرت کرد.

با یه حرکت گرفتمش و زدم زیر بغلم.

نگاهی به پایین دیوار کردم.

- صحرا خیلی ارتفاش زیاده، اگه بپرم جفت پاهام می‌شکنه.

با صدای حرصی و خشنی که سعی داشت بلند نشه غرید:

- به درک، فقط گمشو برو تا همینجا هم که کمک کردم تا

فرار کنی از سرت هم زیاده، هری بپر پایین تا واسمون شر نشده.

بغض کرده به اونی که با نفرت ازم حرف می‌زد، نگاه کردم.

یه روز مثل خواهر دوسش داشتم، چرا یه دفعه ازم بدش اومد ؟ به خاطره عشق؟

عشق چه ها که نمی‌کنه!

با عجز نالیدم:

- صحرا.

حرصی غرید:

- مرگ صحرا، برو دیگه. مگه نمی‌خواستی از دست ما قاتل‌ها خلاص شی؟ حالا هری دیگه.

عقب گرد کرد و خواست بره که با گریه گفتم:

- نرو، صحرا؟

دست‌های مشت شده‌ش رو تو تاریکی دیدم.

ولوم صدام بالا رفت اما اون رفت.

صدای هق-هقم تو تاریکی هوا شکست.

بینیم رو بالا کشیدم.

ناامید به اونی که رفته بود، زیره لب زمزمه کردم:

- خیلی دوست دارم خواهری.

لب بهم فشردم تا صدای گریم بالا نره.

با پشت دست تند-تند اشک‌هام رو پاک کردم.

لبخند تلخی به عمارت نورانی زدم و در یه حرکت خواستم از دیوار پایین بپرم که صدای عربده‌ای اومد.

صدا به قدری بلند بود که از شوک نتونستم تکون بخورم.

ترسیده به دور-دورا نگاه کردم که چند سایه دیدم.

سایه خیلی بزرگی دیدم که به این سمت میومد.

جیغ نامحسوسی زدم و خواستم از دیوار پایین بپرم که تعادلم رو از دست دادم و برعکس افتادم تو حیاط عمارت.

آخی از درد گفتم که بازوم به شدت کشیده شد.

ترسیده به دوچشم سیاه وحشی که تو تاریکی بدجور برق می‌زد، زل زدم.

تا به خودم بیام یه طرف صورتم سوخت، بعده سیلی اول، سمت دیگه صورتم هم سوخت و همین طور ادامه یافت طوری که خون از دماغم فواره زد.

انقدر تو شوک بودم که توان جیغ زدن و دفاع از خودم رو نداشتم.

- دختره عوضی، می‌خواستی فرار کنی؟ هنوز کتک‌های اون شب رو یادت نرفته؟ خودم می‌کشمت، می‌کشمت.

تو صورتم فریاد زد و محکم تکونم داد.

نفس-نفس زنان نگاهش کردم.

از شدت گریه و ناتوانی سکسکه‌م گرفت.

- ول... ولم کن، چ... چی از جونم می‌خوای؟

با مشتی که تو دهنم کوبید، از شوک بیرون اومدم.

انگار که برق دویست ولت بهم وصل کرده باشند؛ بالا پریدم و شروع کردم به جیغ-جیغ کردن.

- ولم کن، چی از جونم می‌خوایی؟ ولم کن می‌خوام برم پیش مامانم.

با تمام توان جیغ زدم:

- مامان.

با سوختن پوست سرم، جیغ‌هام هیستریک شدن.

کشون-کشون بردتم داخل عمارت.

همه از صدای جیغ و گریه‌م، بیرون اومدن.

طاهره خانم با چشم‌های اشکی و ناله کنان نگاهم کرد. با التماس نگاهش کردم.

- آخ سرم، طاهره خانم؟ کمکم کنید. تورو جون بچه‌هاتون کمکم کنید، من رو می‌کشه طاهره خانم.

از پله‌ها کشون-کشون بردتم.

با آخ و اوف و گریه و زجه، دنبالش مثل گونی برنجی که از موهاش گرفته بودن، با این تفاوت که گونی برنج مو نداره کشیده شدم.

هق-هق کنان به صحرایی که همراه با پوزخند و دست به سینه داشت به این نمایشی که راه انداخته بود، نگاه می‌کرد،

زل زدم.

با جیغ-جیغ اسمش رو صدا زدم که بدتر نیشش باز شد.

کم-کم تصویر تمام افراد عمارت محو شد.

پرت شدم تو یه اتاق سرد و تاریک.

با چشم‌های خمار از درد به دور و برم نگاه کردم.

با ول کردن موهام، تندی دست کردم توشون.

ناباور به تارهای موهام که حالا گوله-گوله از سرم می‌ریختن!

نگاه کردم.

- مو... موهام!

ستار عربده‌ای زد و مثل دیوونه‌ها سمتم حمله ور شد.

دوباره تصاویر اون شب برام زنده شد.

با صدای باز شدن سگگ کمربندش، هقی زدم و ناباور سری

به چپ و راست تکون دادم.

کنج دیوار کز کردم و چشم دزدیدم.

از اتاقش و این طبقه می‌ترسیدم.

این طبقه یادآور یه قتل بود، قتل دختر بی‌گناهی که من شک دارم قاتلش گرشاسب باشه.

گفتم گرشاسب، الان کجاست؟ چرا مثل همیشه نشد ناجیم؟

با برخورد کمربند به بدن نحیفم، جیغی کشیدم.

از درد به خودم پیچیدم.

وحشیانه عربده زد و تند-تند به بدنم کمربند کوبید.

سینه‌ی ستبرش از شدت خشم و عصیان، بالا پایین می‌شد!

شروع کردم به التماس کردن اما انگار کر بود و نشنید.

- بگو غلط کردم، از دست من می‌خواستی فرار کنی آره؟ تو

غلط می‌کنی، تو سگ عوضی غلط می‌کنی. می‌کشمت. تاحالا هیچ کس نتونسته از دست ستار فرار کنه.

قیافه‌ش ترسناک بود!

هیکل بزرگش که تو تاریکی روم سایه انداخته بود، ترسناک بود.

صدای خشن و وحشیش ترسناک بود.

اون انسان نبود، بلکه یه هیولا بود. یه هیولای نادر که تاحالا هیچ جا پیدا نشده.

از زور درد، دیگه جیکم در نیومد.

رو زمین وول خوردم.

هن-هن کنان سمتم و از موهام گرفت.

حتی توان آخ گفتن هم نداشتم.

تو صورت زخم و زیلیم با نفرت غرید:

- زودباش برام هاپ-هاپ کن، زودباش سگ من.

تکونم داد.

آب دهنم و جمع کردم، تف کردم تو صورتش.

با انزجار چهره درهم کرد.

با لحن کشیده‌ای که انگار مست بودم گفتم:

- من... من مگه سگم که... که هاپ-هاپ کنم؟ تو... تو دیگه نیازی به من نداری. پس چرا نگه‌م داشتی؟

لحنم رفته-رفته رنگ و روی التماس گرفت.

- تورو به اون خدایی که می‌پرستی بزار من برم، من مامانم رو می‌خوام.

جیغ زدم:

- مامان.

مشتی تو دهنم کوبید و بلند شد. سرم رو به دیوار کوبید.

از پشت سرم گرمای خون رو حس کردم.

من موندم با این همه بلایی که سرم اومده چرا تا الان زنده موندم؟

- خفه شو، تو حق نداری جایی بری. حق نداری تنهام بزاری.

من تنهام، تو نباید بری. نباید!

دوباره وحشی شد و با کمربند افتاد به جونم.

- زودباش برام هاپ-هاپ کن سگ وفادارم. سگ‌ها هیچ وقت صاحبشون رو ول نمی‌کنن، هاپ-هاپ کن. زودباش.

از زور درد شروع کردم مثل سگ‌ها هاپ-هاپ کردن.

حالم از خودم بهم خورد.

از بازوم گرفت و وادارم کرد جلوی پاش زانو بزنم.

عربده زد:

- هاپ-هاپ کن. باید ازم اطاعت کنی، بگو اطاعت می‌کنم.

حالت تهوه داشتم. هر آن ممکن بود روی کفش‌های براقش با لا بیارم.

اسید معدم تا جای گلوم اومده بود.

نفسم سنگین شد و کفش‌هایی که هر چند دقیقه یک بار تو صورتم فرود می‌اومد، تار شد.

صدای در اومد. یکی محکم به در می‌کوبید.

با صدای ناجیم، امیدی تو دلم جوانه زد.

- بیا این در و باز کن ستار، همین حالا بهت می‌گم در و باز کن. دستت بهش بخوره می‌کشمت. خودم با دست‌های خودم می‌کشمت.

تو اون هیری ویری دل لامصبم ضعف رفت برای عربده‌های از زوره خشمش. برای تهدید کردن‌هاش تا نجاتم بده.

ستار از موهام گرفت.

انگار که صدای در و نمی‌شنید، زل زد تو چشم‌های پر از دردم.

- بگو نمی‌ری؟ بگو تنهام نمی‌زاری. اطاعت می‌کنی؟

شوکه و ناباور نگاهش کردم که بغلم کرد.

خشک شده به اونی که من رو سفت و سخت بغل کرده بود، نگاه کردم.

این آدم تعادل روانی نداشت یه بار مثل سگ می‌زنه و فحش و ناسزا می‌گه، حالا هم بغل می‌کنه.

- ول... ولم کن.

به حرفم اعتنایی نکرد و محکم‌تر بغلم کرد. طوری که دوپاره

استخونم درحال شکستن بود.

تمام بدنم درد می‌کرد.

التماس‌هام کم-کم تبدیل به ناله شد. با صدای شکستن در، از جا پریدم.

ستار بی‌توجه به گرشاسبی که مثل گاو وحشی نگاهش می‌کرد، من رو سفت و سخت تو بغلش گرفته بود.

گرشاسب عربده‌ای زد و سمت ستار حمله ور شد.

از یقه‌ش گرفت و شروع کرد به زدنش. یکی به شکمش زد که از درد ضعف کرد.

رو زمین افتاد که منم همراهش افتادم.

بامشت و لگد افتاد به جونش.

ستار جوری از درد به خودش می‌پیچید که یه لحظه دلم سوخت.

- بس... بس کن.

گرشاسب به ناله‌هام اعتنایی نکرد و مشت و لگدهاش رو ادامه داد.

- نره خر عوضی، خودم می‌کشمت.

ستاری که هیکلش از گرشاسب یکم بزرگ‌تر بود، نمی‌تونست از خودش دفاع کنه.

جوری مثل بچه‌های مظلوم از زور درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد که یه لحظه شک کردم این همون ستاری باشه که چند دقیقه پیش مثل حیوون‌ها داشت من رو می‌زد.

با عربده‌ای که ستار زد، از شوک اتفاقات بیرون اومدم و جیغی کشیدم.

با جیغم گرشاسب دست از زدن ستار برداشت و هول شده سمتم دوید. بغلم کرد.

- حالت خوبه گلا؟ من اینجام، نترس. دیگه اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه. ببین، من رو نگاه.

چشم از ستاری که بیهوش شده بود گرفتم و به چشم‌های ناجیم، نگاه کردم.

دست زیر پام برد و از رو زمین سرد و خشک، کندم.

بدو-بدو از اتاق بیرون رفت و وارد اتاقی شد.

انقدر مست درد بودم که حتی توان دیدن اتاق رو نداشتم!

- تب داره.

دستی روی پیشونیم گذاشت، هول شده سمت طاهره خانمی که تو چهارچوب در از ترس می‌لرزید عربده زد:

- باید چیکارش کنم؟ تب داره، آب بیار.

طاهره خانم هول شده از اتاق بیرون رفت تا آب بیاره.

گرشاسب همونطور که دست‌های گرمم رو که حس می‌کردم

سردن رو تو دست‌هاش گرفت.

- الان خوب می‌شی، وایستا الان.

با لبخند نگاهش کردم که هول شده گفت:

- جان؟ جانم؟

باور کنم این مرد بی‌رحم روبه روم جانم صدام می‌زنه؟ اگه بگم زمان متوقف بشه ظلم به جسم دردناکم نیست؟

تند-تند تو گوشی شماره‌ای رو گرفت.

- الو؟ کامران کدوم گوری؟ بیا عمارت، خفه شو بهت می‌گم بیا عمارت.

بعد مکالمه‌ش، گوشی رو عصبی به سمت دیوار پرت کرد.

از صدای شکستنش آخی گفتم که گرشاسب هول شده نگاهم کرد.

- جان؟ چی‌شد؟ ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. از... این به بعد

خودم مراقبتم، دستش بشکنه. خودم می‌کشمش.

دستی به گونم کشید که از درد چهرم درهم شد، بدتر هول شد و بالا پرید. فریاد زد:

- من الان باید چیکار کنم؟ تو درد داری قلب منم درد داره.

با حرف آخرش، خواب نزاشت تا لبخندم کامل شه و سیاهی مطلق.

با گفت و گوی دونفر بالا سرم، نامحسوس چشم باز کردم.

- اینجوری نمی‌شه گرشاسب، یکم دیگه بگذره باید جنازه اینم مثل بقیه جمع کنیم.

- خفه شو کامران تا یه مشت نخوابوندم تو فکت.

کامران شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد به گرشاسب عصبی

گفت:

- خود دانی، از من گفتن بود، بدنش خیلی ضعیفه. توان این همه کتک رو نداره، تو چرا اجازه می‌دی کتکش بزنه؟ راضی به مردنشی؟

- آخ.

با صدای «آخم» گرشاسبی که می‌خواست سمت کامران حمله ور شه، هول شده سمتم اومد.

- چی‌شده؟ حالت خوبه؟

خواست دهن باز کنم و بگم دوباره مثل دیشب بگو جانم، فقط بگو جانم که با سوختن لبم، نالم تو دهنم خفه شد.

انقدر بدنم کوفته شده بود حتی نمی‌تونستم چشم‌هام رو تکون بدم.

- به، بانوی فراری چه عجب جون سالم به در بردی؟

گرشاسب حرصی صداش زد که شونه‌ای بالا انداخت.

کیفه پزشکیش رو، روی صندلی پرت کرد و کنارم روی تخت نشست.

چند تار مو که روی پیشونیم ریخته بود رو کنار زد.

- حالت خوبه؟

گرشاسب حرصی دستش رو از روی پیشونیم پس زد که قهقه ی کامران به هوا رفت.

به هر سختی که بود ناله کردم:

- آب.

گرشاسب هول شده نگاهی به کامران کرد.

- بدم بهش؟

کامران خندون گفت:

- مگه سمه؟ آبه دیگه، بده بخوره.

پشت بند حرفش نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- گلا می‌بینمت یاده راهبه می‌اوفتم، قیافه‌ت خیلی داغونه.

داغون آخرش رو یه جور کشیده گفت که اگه تو موقعیت دیگه‌ای بود می‌پریدم روش و تا می‌خورد، می‌زدمش.

اخمی کردم که صورتم درهم شد. گرشاسب کمکم کرد تا بلند شم. با کمکش نشستم.

دستش رو، روی زخم‌هام گذاشت که جیغم به هوا رفت. با جیغم دادی زد.

- چی‌شد؟ به خدا نفهمیدم.

کامران با لب‌های فشرده که سعی داشت خنده‌ش رو مهار کنه ، نگامون کرد.

- چقدر بهم میایین.

- خفه شو.

با حرف گرشاسب، کامران سر پایین انداخت و من خجالت زده چشم دزدیدم.

با تر شدن لب خشکم، حس خوشایندی تو دلم فرو رفت. با ولع آب رو خوردم.

از ته لیوان به قیافه گرشاسب که با اخم نگاهم می‌کرد، زل زدم.

- بفرما، از دیشبه شدم پرستار خانم.

حرصی لیوان رو، روی میز عسلی کوبید و با نگاه آخری به صورت درب و داغونم، از اتاق بیرون زد.

بغض کرده به عکس و العملش نگاه کردم.

- چیزی نیست، کلا اخلاقشه.

دستی رو شونم گذاشت که بغضم شکست.

با صدای بغض داری که دو رگه شده بود گفتم:

- چرا من انقدر بدبختم؟ فقط می‌خواستم برم پیش خانوادم، دلم برای مامانم تنگ شده.

با حرفم، صورت شادش غمگین شد. آغوش برادرانش رو برام باز کرد.

بی‌خیال محرم نامحرمی شدم و تو بغلش جا گرفتم.

چنگی به پیراهنش زدم و هق زدم.

دستی به پشتم کشید.

- خیلی دلت برای مامانت تنگ شده؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

- دوست داری ببینش؟

بینیم رو بالا کشیدم و از بغلش بیرون اومدم. با لبخند عجیبی نگاهم کرد.

- آره، خیلی دلم برای مامانم تنگ شده. حتی شده برای آخرین‌بار هم می‌خوام ببینمش.

لبخندی زد و موهای روی پیشونیم رو کنار زد.

- من می‌برمت تا ببینیش.

- الهی بمیرم برات، نگاه صورت ماهت رو چیکار کرده.

لبخند تلخی زدم و روی صندلی نشستم.

- خدانکنه.

کنارم جای گرفت.

صحرا با پوزخند نگاهم کرد و رو گرفت.

با نفرت نگاهش کردم.

مطمئنم دیشب خودش به ستار گفته بود که می‌خوام فرار

کنم. اگه نمی‌گفت؛ من الان این همه کتک نمی‌خوردم و این همه کنایه از گرشاسب نمی‌شنیدم. حتی پیش خانوادم بودم.

نفس عمیقی کشیدم و دست طاهره خانم رو گرفتم.

- کاری هست که من بکنم؟

لبخند مادرانه‌ای زد.

- نه دخترم، تو بهتره استراحت کنی.

- دوهفته استراحت کردم بسه.

سری تکون داد و بلند شد. ظرف سبزی رو دستم داد.

- زخم‌هات هنوز خوب نشده، بهتره این‌هارو پاک کنی تا بهت فشار نیاد.

«چشمی» گفتم و شروع کردم به پاک کردن سبزی ها.

در این میان، حکیمه چندباری توی آشپزخونه اومد و چند تا کنایه زد که با تشرهای طاهره خانم برخورد.

با صدای زنگ بزرگ عمارت، دست از پاک کردن سبزی‌ها کشیدم.

نگاهی به طاهره خانم کردم.

- من برم باز کنم؟

- من پام درد می‌کنه مادر، صحرای گور به گور شده هم نمی‌دونم کجا رفت. پاشو خودت باز کن.

چشمی گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

با ترس و لرز نگاهی به پذیرایی کردم.

وقتی از نبود ستار مطمئن شدم، دوان-دوان به سمت آیفون رفتم.

نگاهی به تصویر آیفون کردم که چیزی ندیدم.

شونه‌ای بالا انداختم و بی فکر در و باز کردم.

تا خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای جیغ-جیغی از

بیرون اومد.

با چشم‌های گشاد به در بسته که حالا باز شده بود و یه دختر جلف آشنا وارد شده بود، نگاه کردم.

با دیدنم، پشت چشمی نازک کرد و با صدای تو دماغی گفت:

- عشقم کجاست؟ خونه‌ست؟

چشم‌هام از حدقه بیرون زد. عشقش دیگه کیه؟

حرصی نفسی کشید و گفت:

- لال و کر هم که هستی.

- چه خبره؟

دختر با صدای گرشاسب، جیغی کشید و بعده تنه‌ای که بهم زد، دوید سمت گرشاسب و تلپی خودش رو پرت کرد تو بغلش. از حسادت داشتم می‌ترکیدم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی سحر؟

با حسرت به صورت گرشاسب نگاه کردم. از اون شب به بعد که دوهفته می‌گذره، ندیده بودمش.

- اومدم عشقم رو ببینم دیگه!

پشت بند حرفش خواست لب‌های گرشاسب رو ببوسه که گرشاسب نذاشت.

سحر دمق نگاهش کرد که گرشاسب مرموز نگاهی به من کرد و رو به سحر گفت:

- اینجا نه سحر، تو اتاق.

بغض کرده به این صحنه خفت‌وار نگاه کردم.

لب بهم فشردم تا بغض مثل آدامسم که چسبیده بود به گلوی زخمیم، نشکنه.

سحر چشمکی زد.

- البته.

گرشاسب دست پشت کمر سحر گذاشت و از پله‌ها بالا رفتن.

پاهای سستم رو تکونی دادم و قدمی جلو رفتم.

به راه رفته اون نامرد نگاه کردم. سر پایین انداختم.

قلبم به طرز فجیعی درد می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم تا از حسادت نترکم.

- بلاخره اومد؟ چقدر از این عوضی متنفرم، دوست دارم چشم‌هاش رو از کاسه دربیارم.

گفت چشم‌هاش؟ چشم‌های سحر آبی بود یا لنز؟

حرف‌های گرشاسب که اون شب می‌گفت از چشم‌های آبی اون متنفره، یادم اومد.

نکنه اون دختر سحر بوده؟ با این فکر، کمرم شکست.

- چرا؟ مگه عیبش چیه؟ خوشگل بود که، چشم‌هاش هم آبی.

صحرا انقدر حرصی بود که متوجه لحن حسرت‌دار و آرومم نشد.

- همراه تختشه دیگه، الانم واسه همین اومده.

سر پایین انداختم و غمگین نفس عمیقی کشیدم.

صحرا بی توجه به نفرت و دعوایی که نسبت بهم داشت، شونم رو گرفت.

- ما نباید اجازه بدیم، باید جلوش رو بگیریم. دوست ندارم دستش به گرشاسب بخوره.

تکونم داد.

- کمکم می‌کنی؟

یهو یکی تو سرم فریاد زد «چرا ساکت وایستادی؟ ببین این دختر چطور براش حرصی شده و مثل اسفند رو آتیشه،

اونوقت تو فقط تو سری می‌خوری و غمگین و حسرت داری.»

- باشه.

با حرفم، لبخند موزیانه‌ای زد.

یهو من رو کشید تو بغلم و ذوق زده گفت:

- حسابش رو می‌رسیم.

یهو ازم جدا شد و راست وایستاد. لب گزیدم و خندون نگاهش کردم.

اخمی کرد و رو برگردوند.

- اهم، ما فقط هم دستیم، فکر نکن نفرتم از تو کم می‌شه.

با حرفش، تکه‌ای از قلبم شکست.

باز کمرم شکست اما به روم نیاوردم و حرصی و پرنفرت، جوری که چشم‌هاش از تعجب گشاد شده بود غریدم:

- فکر نکن منم ازت خوشم میاد، همین یه بار و صلح می‌کنیم بعدش هرکی سیِ خودش.

پشت چشمی نازک کرد و حرصی نفسی کشید.

- باشه، حالا بریم سراغ نقشمون.

سری تکون دادم و غرورلند بی‌توجه به قلب لرزونم، وارد آشپزخونه شدیم.

- ببین گلا.

چقدر دلم برای گلا گفتنش تنگ شده بود!

- تو به بهونه‌های مختلف می‌ری توی اتاق، اول یه لیوان آبمیوه می‌بری. بعدش یهو حالت بد می‌شه و من میام تا جمعت کنم که همون موقع یه مارمولک می‌ندازم تو اتاق، سحر به شدت از مارمولک‌ها بدش میاد.

مکثی کرد و زیر لب با خودش غرید:

- از همجنس خودش می‌ترسه، مارمولک.

رو به منی که کنجکاو و خوشحال از این نقشه نگاهش می‌کردم گفت:

- بعدش سحر که فرار کرد تو، تو اوضاع قاراشمیش فرار می‌کنی. فقط تاکید می‌کنم که جلو چشم‌های گرشاسب نباشی، وگرنه بفهمه همه‌ی این‌ها نقشه بوده حسابمون با کرم‌الکاتبینه.

سری تکون دادم.

هوفی کشید و دست به کمر شد.

- من برم مارمولک جور کنم، تو هم برو به کارت برس.

با فکر مارمولکی که صحرا تو دستش بگیره و اون هی وول بخوره، تو دلم عوقی زدم ک چهرم درهم شد.

بادی به غضب دادم و محکم گفتم:

- باشه، من رفتم.

مشتامون رو بهم زدیم و از هم جدا شدیم.

تند-تند از پله‌ها بالا رفتم.

روبه‌روی در اتاق گرشاسب وایستادم.

نفس عمیقی کشید و با دست‌هایی که به شدت می‌لرزید، محکم و حرصی در زدم.

- کیه؟

در و باز کرد.

بی توجه به بالاتنه لخته‌ش، لبخند مسخره‌ای زدم.

با دیدنم اخمی کرد و طلبکار وایستاد.

- چی می‌خوایی؟

هول شده با همون لبخند دندون نما گفتم:

- ها؟ من چی می‌خوام؟

تو دلم گفتم «من تورو می‌خوام!»

ابرویی بالا انداخت و منتظر نگاهم کرد.

لیوان آبمیوه آلبالو رو سمتش گرفتم.

- براتون آبمیوه آوردم.

پشت بند حرفم قهقه مسخره‌ای زدم.

با خندم، جفت ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت.

- کیه عشقم؟ بیا دیگه.

با صدای جیغ-جیغوی سحر، دست‌هام مشت شد. اما ظاهرم رو حفظ کردم و لبخندم رو کشدار،

پس هنوز عملیات رو شروع نکرده.

- نمی‌خورم، هری.

خواست در و ببنده که نزاشتم.

- چرا؟ من این همه زحمت کشیدم.

با اخم و تشری فراوان غرید:

- نمی‌خوام بمیرم.

باز خواست در و ببنده که نزاشتم.

تندی گفتم:

- به خدا توش سم نیست، اصلا... اصلا خودم تستش می‌کنم تا بفهمی راست می‌گم.

پشت بند حرفم، قورتی از آبمیوه خوردم.

لب‌های خیسم رو زبون زدم که یه لحظه چشم‌هاش خمار شد.

- آخیش، چقدر گوارا بود.

سمتش گرفتم و وسوسه انگیز ادامه دادم:

- شما نمی‌نوشید؟

پوفی کشید و لیوان رو از دستم گرفت.

خواستم وارد اتاق شم که یهو در بست.

با خوردن در به دماغ ننه مردم، آخی گفتم.

دماغم مالش دادم و زیر لب غریدم:

- خر، گاو آخ دماغم.

پوکر فیس به در بسته نگاه کردم.

گوشم رو به در چسبوندم.

صدایی نمی‌اومد. لب بهم فشردم و متفکر به دست‌هام نگاه

کردم. حالا با چه بهونه‌ای در بزنم؟

نق کنان پا به زمین کوبیدم. ناامید به در بسته نگاه کردم.

حرصی غریدم:

- نمی‌زارم، اگه من گلاوی‌ژم، نمی‌زارم.

با فکر دست‌های گرشاسب که رو تن سحر کشیده می‌شد، آتیش حسادت توی دلم روشن شد و مثل آتشفشانی فوران کرد.

با صدای جیغ سحر، تند-تند به در کوبیدم و شروع کردم به خوندن.

- آی، آی، بیا در و باز کن. هم خانومی هم دافی زیر سن قانونی هم دافی، میکاپ کنی هم دافی آرایشت رو پاک کنی هم دافی، نای نای نیش...

با وحشیانه باز شدن در، بقیه آهنگ تو دهنم ماسید.

با لبخند لرزونی زل زدم به چهره درهم و ترسناک گرشاسب.

- آهای کلاغ قار-قارو، برو یه جا دیگه قار-قار کن. هری!

با دادش، بالا پریدم و ترسیده نگاش کردم.

- ای... اینجا راحتم.

با اومدن سحر، اخمی کردم.

نگاهی به لباسش کردم. نمی‌پوشید سنگین‌تر بود.

یه لباس خواب توری یشمی پوشیده که تا باسنش هم به سختی می‌رسید.

پاهای عریانش آتش خشم و حسادت رو تو دلم زنده کرد.

- چیشده؟ چی می‌خوایی؟

صداش طلبکار بود. از من طلب داشت؟

دهن باز کردم، خواستم چیزی بگم که گرشاسب پرید وسط حرفم و با تمسخر گفت:

- اومده قار-قار کردن، جا نبوده اینجا لونه کرده.

خشمگین و حرصی نگاهش کردم.

دستم هر آن ممکن بود به سمت چشم‌هاش که دنیام بود، بره و از کاسه دربیارم تا برام چپشون نکنه.

- خودت کلاغی، چرا لقب می‌زاری واسه آدم؟

نیشخندی زد و دست به جیب شد.

من مردم برای پرستی‌ژش. هی نگاهم رو دزدیدم تا به سیکس پک‌هاش که بدجوری دلبری می‌کردن، نیوفته.

- کلاغی دیگه.

دندون روی هم ساییدم. دست‌هاش رو جوری که انگار داره مگس می‌پرونه، تکون داد.

- برو مزاحم کارمون نشو.

- کارهای کثیفتون رو منظورتونه؟

لحن غمگینم رو به ظاهر سازی تشبیه کرد و غرید:

- هری.

دست سحری که هاج و واج ما رو نگاه می‌کرد و گرفت و کشیدش داخل. خواست در و ببنده که نزاشتم.

- باز چیه؟

سعی کردم با صدای دادش، شونه‌هام بالا نپره و خونسرد باشم.

- از اول برای قار-قار نیومده بودم، لنگه جورابم زیر کمدت مونده، برم برش دارم می‌رم.

مشکوک گفت:

- لنگه جوراب تو زیر کمد من چیکار می‌کنه؟

هول شدم. خاک تو سرم که عرضه چاخان کردن هم ندارم. سعی کردم جمعش کنم.

- خب... خب امروز که اتاقت رو تمیز کردم، اونجا جاش گذاشتم.

پشت بند حرفم، لبخند مسخره‌ای زدم که چشم‌هاش به حد اندازه گرد شد.

- اونوقت جوراب تو چجوری سر از زیر کمد دراورده؟

دست‌های عرق کردم رو پر استرس به دامن لباسم مالیدم. مونده بودم چی بگم که سحر به کمکم شتافت.

- ای بابا، بزار بره جورابش رو برداره گورش رو گم کنه دیگه؛ دیر می‌شه ها.

لبخند الکی زدم. حیف که موقعیتش نبود، وگرنه با جفت دست‌هام گردن سحر و می‌زدم.

گرشاسب مشکوک نگاهم کرد و در و کامل باز کرد.

با لبخند دندون نمایی وارد اتاق شدم.

سعی کردم چشمم به اتاق کثیفش نخوره.

سحر روی تخت نشست و لنگ‌های سفیدش و درازش رو، روی هم انداخت.

دست به سینه به من نگاه کرد که چه گلی به سرم می‌زنم.

آروم به سمت کمد رفتم و خم شدم.

گرشاسب دست به سینه به کمد تکیه داد و منتظر نگام کرد.

با نگاه عمیقش، هول شدم.

حالا جوراب از کجا پیدا کنم؟

وای، پس این صحرای گور به گور شده کجا موند؟

دستم رو زیر کمد بردم. هرچی دست گردوندم چیزی پیدا

نکردم.

- چیشد؟ پیداش کردی؟

درجوابش گفتم:

- الان پیداش می‌شه.

گرشاسب نیشخندی زد. حرصی نگاهش کردم.

دیگه داشتم لو می‌رفتم. پس این صحرای گور به گور شده کجاست؟

با فکری که به سرم زد، یهو جیغ زدم:

- آخ دستم، دستم گیر کرده.

سحر با جیغم، جیغی زد و سمتم دوید.

- دستت گیر کرده؟

بزور دو قطره اشک ریختم.

- آره، گیر کرده، درد می‌کنه؛ بیرون نمیاد.

مثل بچه‌ها شروع کردم به گریه کردن.

سحر به گرشاسبی که ظاهرش خونسرد بود اما چشم‌هاش موجی از نگرانی داشت گفت:

- یه کاری بکن، الان دستش قطع می‌شه.

لب گزیدم تا شلیک خندم به هوا نره.

گرشاسب کنارم نشست.

کمی کنار رفتم تا بازوم به بازوی لخت و عضلانیش نخوره.

با برخورد دستش به دستم، انگار برق چند ولت بهم وصل شده باشه، بالا پریدم.

هول شده نگاهش کردم.

- مراقب باش.

گرشاسب دست‌هام رو کشید که دستم رو مشت کردم تا از زیر کمد بیرون نیاد.

داشتم کم-کم از این نقشه‌م خر کیف می‌شدم،

جیغی زدم.

- نمیاد بیرون، درد می‌کنه؛ گیر کرده.

- خفه شو ببینم دارم چیکار می‌کنم.

با صدای دادش، ساکت شدم.

از پیشونیش، قطرات بزرگ عرق می‌بارید.

موهای لختش با آب عرق قاطی شده بود و جذاب ترش کرده بود.

سعی کردم محو اخم و جذابیتش نشم.

با اومدن صحرا، نگاهش کردم.

بالاخره خانم تشریف آوردن.

با چشم‌هاش چشمکی زد و دست سحر رو گرفت.

- ما می‌ریم آب کف بیاریم.

دستم رو بیشتر مشت کردم تا زرتی نزنم زیره خنده. آخه آب کف؟ چرا عقلتون نمی‌کشه که کمد رو ببرید بالا؟

سحر ساده هم باور کرد و همراه صحرا رفتن.

لبخند محوی زدم که از چشم گرشاسب دور نموند.

با بسته شدن در، بی هواس خواستم بلند شم که گرشاسب دست به جیب بلند شد و گفت:

- خب؟

سئوالی نگاهش کردم. اشاره‌ای به دستم کرد.

- درش بیار، می‌دونم گیر نکرده.

مبهوت نگاهش کردم.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- انقدر خر فرضم کردی؟

کنارم نشست و دستم رو از زیر کمد بیرون آورد.

زل زد تو چشم‌هام و ادامه داد:

- دلیل کارت چی بود؟

مسخ شده نگاهش کردم. چطور فهمید؟

سر پایین انداختم و هول شده من-من کنان گفتم:

-چ... چی داری می‌گی؟ چرا باید از قصد ای... این کار رو بکنم

؟

با گرفته شدن چونم و بالا آوردن سرم توسط دست گرم گرشاسب، بقیه‌ی حرفم تو دهنم ماسید.

شوکه و لرزون نگاهش کردم که نیشخندی زد.

- خودت و به اون راه نزن.

لب گزیدم که نگاهش یک آن تغییر کرد.

- گفته بودم چقدر چشم‌هات قشنگه؟

با حرفش که یه جور خاصی گفت، دلم لرزید اما برخلافش چشم‌هام گشاد شد.

اون که می‌گفت از چشم‌های من متنفره!

دیگه داشتم از این نزدیکی آب می‌شدم.

خواستم فرار کنم که بازوم رو سفت گرفت.

حرصی برخلاف چند دقیقه پیش غرید:

- کجا-کجا؟ طعمه امشبم رو فراری دادی حالا فرار می‌کنی؟

سعی کردم بازوی نحیفم رو از بند دستش بیرون بیارم که نتونستم.

- م... من باید برم.

دیگه داشت گریم می‌گرفت.

پرالتماس نگاهش کردم. طرز نگاهش جوری بود که انگار به طعمه‌ش نگاه می‌کنه.

- اون رو که فراری داری، چطوره خودت جبران کنی؟

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

ترسیده و لرزون وایستادم که بازوم رو کشید و به سمت تخت بردم.

درهمون حالی که من جیغ-جیغ می‌کردم تا از بندش خلاص

شم اون مرموز و وسوسه انگیز گفت:

- آماده‌ای که نه؟ حموم رفتی راسو جونم؟

حرصی نگاهش کردم.

- یه بار کلاغ، یه بار هم راسو، چرا انقدر روم لقب می‌زاری؟ ولم کن نره خر.

قهقه ترسناکی زد که ترسیدم. خواست رو تخت پرتم کنه که با فکری که به سرم خورد، چشم‌هام برق زد.

دست‌هام رو بند پهلوش کردم و قلقلکش دادم.

با خنده‌ای که کرد، چشم‌هام گشاد.

فکر نمی‌کردم اثر کنه؛ فکر می‌کردم مثل اون مردابیه که اصلا نقطه ضعف نداره.

خب، چه بهتر، کاره من رو راحت‌تر کرد.

شروع کردم به قلقلک دادنش.

جوری می‌خندید که از خنده روی زمین پهن شده بود و من روش نشسته بودم و قلقلکش می‌دادم.

الان موقعیت فرارم فراهم بود، اما نمی‌دونم چرا دلم نمی‌اومد دست از قلقلک دادنش بردارم.

انقدر خنده‌هاش شیرین بود که آدم خود به خود محو خنده‌هاش می‌شد.

دلم می‌خواست خط لبش رو ببوسم، ته ریش مرتب شدش رو ، چین‌های کنار چشم به رنگ شبش رو، بوسیدن چیز زیادی بود؟

به خاطره خنده‌های ناز و مردونش، من هم لبم به خنده باز شد و همزمان پا به پای هم خندیدیم.

انقدر خندیدم که یه لحظه دستم رو مهار کرد و کشید، جوری

که حالا اون روی من بود و داشت قلقلکم می‌داد.

حرصی همونطور که می‌خندید گفت:

- من رو قلقلک می‌دی، آره؟

با صدایی که از خنده موج می‌زد بلند و نصف و نیمه گفتم:

- و... ولم کن؛ آخ، پهلوم سوراخ شد. وای دلم.

به خودم می‌پیچیدم و اون دست از کارش نکشید.

صدای خنده‌هامون تو اتاق که هیچ، کل عمارت اکو می‌شد.

دست و پا زدم تا ولم کنه که دست‌هام رو بالای سرم با یه دستش نگه داشت.

نفس-نفس زنان نگاهم کرد. جوری زل زده بود تو چشم‌هام که انگار یه غذای خوردنیه.

پرخجالت لب گزیدم که غرید:

- نکن.

متعجب نگاهش کردم که با دست آزادش، لبم رو از بند دندون‌هام آزاد کرد.

با برخورد دستش با لبم، نفسم یک آن حبس شد و ضربان قلبم دیگه نزد.

با صدای لرزونی گفتم:

- می... می‌شه بلند شی؟ خ... خواهش می‌کنم!

بی‌توجه به التماسم، سرش رو نزدیک صورتم آورد.

با این کارش، حرف و موقعیتم رو یادم رفت.

چشم‌هام نصف و نیمه باز شد. سرش داشت نزدیک می‌شد که

با صدای جیغ-جیغ سحر از بیرون، من رو به حال خودم آورد و سرم رو برگردوندم که لبش به گردنم خورد.

حرصی نگاهم کرد که صدای جار و جنجال بیشتر شد.

زیره لب غرید:

- لعنتی.

پشت بند حرفش بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

خواست از اتاق بیرون بره که رو به من تهدیدوار گفت:

- هنوز کارم باهات تموم نشده، تنبیه‌هات سره جاشه.

پشت بند حرفش، از اتاق بیرون زد.

با رفتنش، روی زمین آوار شدم.

بگم تنبیه‌هاش رو دوست دارم و بی‌نهایت منتظر تنبیه بعدیشم نمی‌گن اسکلی چیزیم؟ دوچک به گونه‌هام زدم. داشتم از شدت خجالت آب می‌شدم.

من می‌خواستم چی کار کنم؟ دستی روی قلبم کشیدم.

چرا انقدر تند می‌زد؟ ضربان تندش به علت نزدیکی به یاره؟

با صدای جیغی که از بیرون اومد، چشم از نقطه نامعلوم گرفتم و به سختی بلند شدم، با پاهای لرزون دویدم از اتاق بیرون.

تند-تند پله‌ها رو پایین رفتم.

با دیدن سحر که داشت با یه دختره خوشگل دعوا می‌کرد، سره جام وایستادم.

دختر برخلاف سحر خونسرد بود و چیزی نمی‌گفت، اما سحر با جیغ-جیغ می‌گفت:

- چیکار به دماغ من داری؟ دوست داشتم عملش کنم، اصلا کی گفته که من عملش کردم؟

حرصی سمتش حمله ور شد که گرشاسب شوکه دختره رو

صدا زد.

- سوگند؟

نگاهی به گرشاسب که خشک شده وایستاده بود، کردم.

نگاهش چرا به اون دختر اونجوری بود؟

طرز نگاهش، نه؛ عاشقانه که نبود؟

دختر که حالا می‌دونم اسمش سوگنده، با دیدن گرشاسب، لبش به خنده باز شد.

- وای، گرشاسب.

پشت بند حرفش سمتش دوید و بغلش کرد.

مثل کسایی که شکست عشقی خورده باشن، نگاهشون کردم.

با دیدن اون صحنه، قلبم ایستاد. بدتر از اون، شکست.

توی دلم هقی به حال خودم زدم.

با دیدن دست‌های گرشاسب که سفت دوره کمرِ اون دختر پیچیده بود، کمرم شکست.

سرپایین انداختم تا نبینم اون صحنه رو.

نبینم اون بوسه‌ای که روی گونش زد.

نبینم «سوگند-سوگند» گفتن‌های از سره حس گرشاسب رو.

حرصی نگاهشون کردم، سحر نیشگونی از رونم گرفت که نامحسوس «آخی» گفتم.

تیز نگاهش کردم که همونطور به گرشاسب و اون دختره اشاره می‌کرد، حرصی گفت:

- ببینش چطوری چسبیده بهش، آخه این زنیکه از کجا پیداش شد؟

سری به تایید تکون دادم و هردو مثل جانی‌ها نگاهشون

کردیم.

انگشتم رو کنار لبم گذاشتم و پچ زدم:

- اصلا هم خوشگل نیست، همش عمل و آرایشه.

تندی سر به تایید تکون داد و چسبید بهم.

پچ زد:

- دماغش عملیه، فکر نکنی از خودش قلوه‌ایه. نخیرم، سرتاپا عمله، اصلا هم خوشگل نیست.

دندون رو هم سابیدم و همونطور که با نگاهم برای اون‌ها که اصلا تو باغ نبودن و درحال گپ و گفت بودن، خط و نشون می‌کشیدم برای تایید حرف سحر هم سری به تایید تکون دادم.

از حرص دستم رو مشت کردم.

- ببین چطوری بهش می‌خنده.

- زنیکه خدانشناس.

- انشالله بمیره.

- خره گاو، همش آرایشه و عمله.

- اصلا هم خوشگل نیست.

بغض مسخره‌م رو از حسادت قورت دادم.

با دیدن زیبایی خیره کننده دختر، باید هم گرشاسب جذبش بشه.

من چی دارم که عاشقم بشه؟ نگاهی به دست‌هام کردم که همشون زخم و زیلی بودن.

پوزخندی زدم. حتی اگه خوشگل هم باشم با این زخم‌ها آبی ازم گرم نمی‌شه.

حرصی به خنده بلند سوگند نگاه کردم.

- وای خدا، دلم می‌خواد «سانسور» بدمش.

دست‌هاش رو طوری که انگار یه چیزی رو کش می‌ده، باز کرد.

شده بودیم مثل دوتا جانی، انگار نه انگار که چند ساعت پیش به خون هم تشنه بودیم.

نگاهی به سحر و سوگند کردم.

توی دلم به سلیقه‌ی گرشاسب احسنت گفتم و برای حال خودم خاک تو سری گفتم.

عاشقی هم به ما نیومده، از در و دیوار داره دختر می‌ریزه.

آخه یکی نیست بگه گرشاسب هول، چندتا چندتا؟ یکی بسه دیگه، به خدا خسته شدم شب و روز باید دخترها رو ازش دور کنم؟

یکی رو دور می‌کنم یکی دیگه میاد.

نمونه‌ش همین سوگند.

آهی کشیدم و سرپایین انداختم.

با صدای جیغ سوگند، متعجب نگاهش کردم.

خوشحال و ذوق زده بغل طاهره خانم پرید.

- وای طاهره خانم، چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

من و سحر همزمان دهن کج کردیم و اداش رو درآوردیم.

دلخور به طاهره خانم که چقدر مادرانه سوگند رو به آغوش کشیده بود، نگاه کردم.

اصلا ازش توقع نداشتم که با رقیبم خوش و بش کنه و بغلش کنه، بهم خیانت کرد.

- اَه-اَه، دختره‌ی چندش؛ با همین کارهاش خودش رو تو دل همه جا کرده دیگه.

دندون قروچه‌ای رفتم و دست به سینه زل زدم به نمایشی که

راه انداخته بود.

- وای دختر، چقدر دلم برات تنگ شده بود. قربونت برم چقدر لاغر شدی.

با حرف طاهره خانم، سر سمت سحر برگردوندم.

هردو نگاه معناداری تحویل هم دادیم.

- لاغر؟

- تا جایی که من می‌بینم چربی ازش می‌ریزه.

هردو نیشخندی زدیم و دست به سینه و پا رو هم انداخته سمتشون برگشتیم.

سوگند دست طاهره خانم رو گرفت و کنار خودش نشوند.

- حال و احوال طاهره خانم.

طاهره خانم خنده مهربونی کرد. با لپ‌های گل انداخته گفت:

- حال دخترم خوب باشه ما هم الحمدلله عالی هستیم.

سوگند لبخندی زد و دست طاهره خانم رو سفت گرفت.

پشت چشمی برای اون صحنه رمانتیک زدم.

نگاهم خورد به گرشاسب که با لبخندی که شبیه به پوزخند بود، زل زده بود به صورت سوگند.

لبخندش هم به آدم نرفته، اصلا هیچی این بشر به آدم نرفته، اصلا این آدم بشر نیست؛ اصلا حیوونه.

- اَه، بسه دیگه.

با حرفی که از سره حرص و بی هواسی زدم، هینی کشیدم و چشمم گشاد شد.

گرشاسب اخمی کرد و ترسناک نگاهم کرد.

سوگند چشم از طاهره خانم گرفت و به من نگاه کرد.

لبخند مهربونی زد که یه لحظه گول ظاهرش رو خوردم.

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

تو دلم گفتم «چه عجب بلاخره ما رو دید؟»

نگاه دودلی به سحر انداختم.

زیره لب طوری که بقیه نشنون پچ زد:

- معرفی کن، زود.

سری نامحسوس تکون دادم و خواستم لب باز کنم که با صدای کامران، آه از نهادم بیرون اومد.

- راسو جون خودمه.

سوگند با حرفش، متعجب نگاهمون کرد که خجالت زده سرپایین انداختم.

سحر لب بهم فشرد تا خندش به هوا نره.

کامران کنارم نشست که کمی ازش دور شد اما بدتر باز چسبید بهم.

حرصی و بغض کرده نگاهش کردم که نگاهم رو ندید.

- چطوری سوگی جون؟

سوگند اخمی کرد و با تشر گفت:

- این چه وضعه صدا زدنه؟ هنوز تو آدم نشدی؟ چرا اسم می‌زاری روی دختر مردم؟ خجالت نمی‌کشی؟

کامران هوفی کشید و چیزی نگفت.

قدردان نگاهش کردم که با حرف گرشاسب، خوشی چند سانیه‌ایم، به هوا رفت.

- کلاغه سوگند جون، چند دقیقه پیش صدای قار-قارش کل عمارت رو برداشته بود نذاشت به کارم برسم.

تیز نگاهش کردم.

متفکر همونطور که نگاهش زوم من بود و دست‌هاش رو دوره لبش می‌کشید، با پوزخند نگاهم کرد.

- خودت چی نره غول؟

نیشخندی زد.

- نره غول بودن بهتر از چوب خشک بودنه.

از چشم‌هام آتیش بارید.

بلند شدم و انگشتم رو سمتش گرفتم.

- من چوب خشکم؟

سری تکون داد و خودش رو کاملا روی مبل رها کرد. انگار نه انگار که آدم اینجا نشسته.

- بله کلاغ قار-قارو.

جیغی کشیدم و حرصی داد زدم:

- یه بار دیگه تکرار کن تا ببین چه بلایی سرت میارم.

لبش رو چرخی داد. انگار داشت بوس می‌فرستاد.

سوگند عمیق به جر و بحث با زل زد.

انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.

- تشنمه، برام قهوه بیار.

- خودت که کور نیستی برو بیار.

چشم قره‌ای رفت و داد زد:

- کنیزمی، گمشو برو قهوه بیار.

با حرف اولش، بغضم گرفت.

غمگین و شکسته نگاهش کردم که یه لحظه رد پشیمونی تو چشم‌هاش نشست.

به زور لب زدم:

- چشم.

برگشتم خواستم برم که تو جای سفتی فرو رفتم.

آخی از درد دماغم گفتم.

- مراقب باش.

با صدای ستار، هینی کشیدم و بالا پریدم

ترسیده نگاهش کردم. بی روح و سرد نگاهم کرد.

هنوز هم ازش می‌ترسیدم، وقتی کتک‌های اون شب رو یادم میاد؛ قلبم فشرده می‌شه و زخم‌هام دردناک‌تر.

نگاه عمیقی به صورتم حواله کرد و پشت بندش از کنارم رد شد، جوری که بازوی سفت و بزرگش به بازوی نحیفم خورد.

بدون اینکه به عقبم و جفت چشم‌هایی که زوم چشم‌های ترسیدم بودن، به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

متفکر به نقطه‌ی نا معلومی زل زدم.

انگشتم رو گوشه لبم گذاشتم و گزیدمش.

- چرا وایستادی؟ ببرش دیگه، برای صدای دادش موندی؟

با صدای صحرا، از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

بی حواس گفتم:

- هان؟

چشم غره‌ای رفت و خواست فنجون قهوه رو برداره که نذاشتم.

- خودم می‌برم.

سری تکون داد و پشت چشمی نازک کرد.

دو دل بودم برای پرسیدن سئوالم.

آخر دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- صحرا؟

دست از جنگ با قاشق چنگالا برداشت و سئوالی نگاهم کرد.

لب گزیدم.

- یه چیزی ازت بپرسم؟

اخمی کرد و گفت:

- بگو دیگه، چرا انقدر شهین مهین می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با گوشه‌ی فنجون بازی کردم.

- ای... این سوگند.

اخمش غلیظ‌تر شد و روی صندلی نشست. دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد.

- خب؟

دست از کناره فنجون کشیدم و رو به اون وایستادم.

از پشت به کابینت تکیه دادم.

- سوگند دوست دختر گرشاسبه؟

دست به سینه شد و با تشر گفت:

- اولا، گرشاسب نه و آقا گرشاسب. دوما، نه خیرم عشق اولش بود.

جمله آخریش رو حرصی گفت.

با حرف آخرش، چشمه‌ی اشکم جوشید.

گفت «عشق اولش؟»

این جمله چند بار توی سرم اکو شد.

عشق اول...

عشق اول...

عشق اول...

سرپایین انداختم.

برای حفظ ظاهر لبخند مسخره‌ای زدم و با کنایه گفتم:

- پس زنشه، ماش‌الله با زن داریش بازم دوست دختر داره و از اون بدتر بعضی‌ها دست از سرش برنمی‌دارن.

جمله آخرم مختص خودش بود.

نگاهی به چهرش کردم تا عکس العملش رو ببینم.

انگار که کنایه‌های آخرم رو نشنیده باشه، آروم و بغض دار گفت:

- زنش نیست. عشق اولشه که دوسش نداره، دختره ازدواج کرده.

شوکه نگاهش کردم. از یه طرف توی دلم خوشحال شدم یه طرف برای دل سوختم، ناراحت شدم.

سمتش رفتم و کنجکاو و خوشحال پرسیدم:

- پس اینجا چیکار می‌کنه؟ شوهرش کجاست؟

نفس عمیقی کشید و بلند شد.

پشت سینک ظرفشویی وایستاد و شروع کرد به شستن لیوان‌ها.

- از شوهرش طلاق گرفته.

- چی؟ چرا؟

مکثی کرد.

کنجکاو تر کنارش وایستادم.

کم-کم امیدی که از حرف‌های اولش توی دلم خونه کرده بود داشت محو می‌شد.

- چون بچه دار نمی‌شدن، ژن هاشون بهم نمی‌خورد.

لب‌هاش رو مزه-مزه کرد. سرپایین انداختم.

نکنه اومده با گرشاسب ازدواج کنه؟

سئوالم رو بلند گفتم:

- هه، حتما اومده خودش رو به گرشاشب بندازه.

پوفی کشید و خودش رو راست کرد.

- نخیرم، اصلا گرشاسب رو دوست نداره. با اینکه گرشاسب براش جون می‌داد؛ اما اون عاشق دوست برادرش شد و باهاش ازدواج کرد، الان هم که می‌بینی باهم صمیمی هستن عشق و عاشقی درکار نیست چون دختر عمو پسر عمو هستن اگه عاشق هم بودن که یه دقیقه هم نمی‌ذاشتم اون دختره‌ی... اینجا باشه.

لیوان رو حرصی اسکاج کشید.

لبخند تلخی زدم که با صدای داد گرشاسب که درخواست فنجون قهوه‌ش رو می‌کرد، یکی شد.

قهوه‌ی سرد رو عوض کردم و با سری پایین و قلبی که از غم پر شده بود و روی سمت چپ سینم سنگینی می‌کرد، وارد پذیرایی شدم.

بی‌صدا فنجون رو، روی میز گذاشتم.

گرشاسب با اخم و کنایه گفت:

- رفته بودی قهوه بسازی که انقدر دیر کردی؟

پوزخندی از اصطلاح نادرستش زدم و چیزی نگفتم برعکس توی دلم گفتم «قهوه رو می‌سازن پس چیکار می‌کنن؟»

روی مبل تک نفره‌ای که دور از همه بود، نشستم.

از لحظه‌ی ورودم نگاه سوگند روم بود و این من رو به شدت عصبی می‌کرد.

نگاهی به گرشاسب و با ولع قهوه رو می‌خورد، کردم.

بی توجه به نگاه‌های سنگین سوگند که عمیق به من زل زده بود، نگاهم رو به گرشاسب ادامه دار کردم. «من قلبم رو واست دادم اما تو ندیدی.»

انگاری که سنگینی نگاهم رو حس کنه، سرش رو به سمتم چرخوند و نگاه ماتم زده و عاشقم رو شکار کرد.

هول شده خواستم چشم بدزدم که عمیق زل تو چشم‌های غمگین و اشک دارم.

دست از نگاه کردن چشم‌های به رنگ شبش سخت بود، خیلی سخت.

با فکر اینکه عشق اولش سوگند بوده، قلبم به درد افتاد.

چرا عاشقی من رو ندید؟ چرا من رو یادش نیست؟ مگه اون نبود که اعتراف کرد عاشقمه؟ پس چیشد؟

یکی تو سرم تشر زد «اون خواب بوده، خواب»

پوزخندی به صدای درونم زدم.

چه معلوم الان هم خواب نباشه؟

باصدای جیغ بچه‌ای نگاهش رو به سختی گرفت و به پسربچه‌ای که تند-تند از پله‌ها پایین می‌اومد، رسوند.

خوشحال بلند شد و پسر بچه رو روی هوا بغل کرد.

سوگند بلاخره نگاهش رو ازم گرفت و به اون دوتا دوخت.

کم-کم لبخندی رو لبم نشست که با حرف پسر بچه، قلبم ایستاد.

- بابایی.

خشک شده به اون صحنه نگاه کردم. نفسم از شدت بغض، بند اومد.

دیگه به این باور رسیدم که بدبخت ترین آدم این شهر که سهله، این جهان هستی منم.

از عالم و آدم داره برام می‌ریزه.

چقدر درد؟ چقدر شوکه شدن؟ خدایا بسم نیست؟ این عشق لعنتی چی بود که گریبان گیر من شد؟

لب بهم فشردم و نگاهم رو دوختم به اون پسر بچه‌ای که بوسه‌ای با خوشحالی روی گونه‌ی گرشاسب کاشت.

هیچکی رو انگار نمی‌دیدم، جز اون دوتا. انگار صحنه‌ی فیلم غمگینی بود که از شدت درد اشکت دربیاد.

شده گریه‌ت بیاد اما نتونی گریه کنی؟ شده دلت بکشنه و هرکاری کنی تا بقیه بفهمن شکسته اما نمی‌فهمن؟ درد منم از اینه.

اشکم دم مشکه اما جایی برای خالی کردن خودم نیست. قلبم

شکسته اما کسی نیست ترمیمش کنه.

- تو کِی اومدی پدرسوخته؟

پسر بچه با چرب زبونی و لحن بچه گونه‌ای گفت:

- وقتی من اومدم تو نبودی.

گرشاسب تک خنده‌ای کرد که به جاش اخم‌های ستار که از لحظه ورودش از روی پیشونیش کنار نمی‌رفت، غلیظ‌تر شد.

آروم با سری پایین، روی مبل نشستم و نفس‌های کوتاه کشیدم تا صدای نفس‌های گاه بی گاهم کسی رو از حال درونم مطلع نکنه.

- دلم برات تنگ شده بود توله.

- من زیاد-زیاد بابا.

نگو بابا، نگو لعنتی؛ بیشتر از این دلم رو خون نکن. بیشتر از این من رو شرمنده‌ی دلم که عاشق همچین مردی شده، نکن.

من آتیش زیره خاکسترم روشنم نکن.

- وای خاله.

با صدای اون بچه، متعجب و غمگین چشم از انگشت‌های کشیده‌ی دستم گرفتم و به اون دوختم.

لبخند ذوق زده‌ای زد و از بغل گرشاسب پایین پرید و سمتم دوید.

ترسیده توی مبل فرو رفتم که تلپی، توی بغلم افتاد.

توی دلم گفتم «این بچه تعادل روانی نداره.»

با اون چشم‌های آبی رنگش که خیلی شبیه به رنگ چشم‌های من بودن، زل تو چشم‌هام.

چشم‌هاش بیش از حد معصوم بود، جوری که دلم بی‌توجه به نفرتی که چند دقیقه پیش ازش داشتم، از بین رفت.

ناخودآگاه دست‌هام دورش حلقه شد.

- می‌تونم چشم‌هاتون رو ببوسم؟

سوگند لبخندی زد و گرشاسب دست به سینه نگاهمون کرد.

هول شدم که چشم‌هاش رو مثل گربه شرک کرد و با ناراحتی گفت:

- چشم‌هاتون مثل مامانمه، دلم براش خیلی تنگ شد...

ستار خشن، پرید وسط حرفش و عربده زد:

- پاشو بچه از جلوی چشم‌هام گمشو تا به باد کتک نبستمت، هری.

«هری» آخرش رو کشیده و جوری بلند گفت که چهارستون خونه که سهله، چهارستون بدن منم لرزید.

بچه پنج ساله از صدای دادش، زیره گریه زد.

هول شده خواستم ساکتش کنم که ستار به این سمت هجوم

آورد و بازوی نحیف بچه رو کشید.

ترسیده جیغی کشیدم:

- ولش کن.

بچه رو به سمت خودم کشیدم که سیلی توی صورتم خوابوند.

یه لحظه توی شوک فرو رفتم که از موقعیت استفاده کرد و بچه رو یه وری رو هوا گرفت.

گرشاسب که تا اون موقع تو شوک بود، با سیلی که توی صورتم خوابونده شد، از شوک بیرون اومد و عربده‌ای زد.

سمت ستار هجوم برد.

بچه رو که از شدت ترس و درد بازوش زار می‌زد، از دستش گرفت.

لرزیده سمتش رفتم و بچه رو بغل گرفتم.

مثل گنجشکی بی‌سرپناه و خیس، توی بغلم خودش رو گوله کرد.

گریه کنان زیره گوشم صداش رو شنیدم:

- بازم آقا باهام دعوا کرد.

شوکه به صورت خیسش نگاه کردم.

«آقا؟» چرا به ستار می‌گفت آقا؟

ستار غرش کنان گفت:

- ولم کن، اون بچه به چه حقی پاش رو گذاشته عمارت؟ بزارید اون توله سگ رو پرتش کنم بیرون.

بچه هقی زد که دلم آتیش گرفت. محکم‌تر بغلش کردم.

هیچ‌کی از جاش تکون نمی‌خورد و ترسیده به جنگ دو برادر چشم دوخته بودن.

گرشاسب حرصی و خشن بازوی ستار رو محکم‌تر گرفت.

- زر اضافی نزن، این عمارت ماله منه، پدر اون بچه هم منم، من. تو غلط می‌کنی دست رو آدم‌های من بلند کنی.

«من» آخرش رو تاکیدوار گفت.

یه لحظه تو دلم برای این منی که برای بچه گفت، حسادت کردم. اما حرف آخرش تسکینی برای درد قلبم شد.

ستار از حرف گرشاسب انگاری که جنون بهش دست داده باشه، فریاد زد:

- خفه شو-خفه شو، اون بچه حروم زاده‌س اون...

با سیلی که گرشاسب به صورتش زد، بقیه حرفش توی دهنش ماسید.

شوکه دستش رو روی گونش گذاشت و گرشاسب رو نگاه کرد.

یه لحظه دلم براش سوخت. غرور مردی که مردونه عربده

می‌زد، با یک چک شکست.

آخ، چرا انقدر چشم‌هاش غمگین بود؟ چرا انقدر از این بچه متنفره؟ از بچه برادرش متنفره؟

گرشاسب حرصی نگاهش کرد. انگشتش رو تهدیدوار بالا آورد و سمتش تکون داد.

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بهش توهین کنی؛ خودم پرتت می‌کنم از این عمارت بیرون. به والله ستار، این کار رو می‌کنم، هشدارم رو جدی بگیر.

ستار پوزخندی زد بازوش رو از بین چنگال گرشاسب، بیرون کشید.

پر نفرت لب زد:

- فقط منتظر اون روزیم که به پام زانو بزنی، با گرفتن با ارزش ترین چیزت.

با حرفش، لرزی به تنم افتاد.

پشت بند حرفش، نگاه خشنی سمت من و بچه‌ی توی بغلم حواله کرد و رفت.

با رفتنش، تپش قلبم کمی یواش شد.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

گرشاسب کلافه دستی پشت گردنش کشید.

کامران غمگین سر پایین انداخت و رفت. با رفتنش طاهره و سحر و صحرا هم رفتن.

فقط من و گرشاسب و سوگند و بچه توی بغلم موندیم.

گرشاسب سمتم اومد.

بی حرف بچه رو از بغلم گرفت.

سوگند با دندون‌های کلیک شده غرید:

- برو پیشش ممکنه باز بهش حمله قلبی دست بده.

گرشاسب بچه رو سفت بغل کرد.

همونطور که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

- من دیگه کاری بهش ندارم، مراقبت من ازش دیگه تموم شد، خودت زر-زرش رو ساکت کن.

سوگند پوفی کشید و روی مبل تقریبا آوار شد.

غمگین زل زدم به پسر بچه معصومی که از روی شونه‌ی گرشاسب زل زده بود توی چشم‌هایی که به قولش به چشم‌های مامانش رفته بود.

لبخند تلخی بهش زدم که از دیدم محو شد.

یه لحظه صدای پر نفرت گرشاسب که اون شب بهم گفت، توی سرم اکو شد «چشم‌های اون هم آبی بود، از چشم‌هات متنفرم.»

یعنی مادر بچه، چشم‌هاش آبی بوده؟

منظورش زنش بوده؟

بی‌هواس استکانی چای برای خودم ریختم.

جسمم اینجا بود اما فکرم پیش اتفاق چند ساعت پیش بود.

عمارت درتکاپو بود، انگار که مهمانی در راه بود.

حوصله کنجکاوی نداشتم، فکرم پیش اون بچه و رفتار ستار باهاش بود.

چرا انقدر ازش متنفر بود؟ چرا اون بچه به گرشاسب می‌گفت بابا؟

دیگه دارم دیوونه می‌شم از این همه سئوالی که توی ذهنمه.

- برای منم یه چای بریز.

با صدای سوگند، هواسم پرت شد و قوری چپه شد و کمی از چای داغ روی دستم ریخت.

جیغی کشیدم که ترسیده سمتم اومد.

- چیشد؟

دست سوختم رو گرفت.

تندی خمیردندون آورد و من رو از شیرآبی که می‌خواستم دست سوختم رو زیرش بگیرم، دور کرد.

هول شده تندی کمی خمیر دندون روی انگشت سوختم ریخت.

فوتش کرد.

- خیلی می‌سوزه؟

با حرفش، یه لحظه دلم برای مهربونیش رفت.

بهش نمی‌خورد یه آدم عشق دزد باشه.

سری به منفی تکون دادم.

غمگین نگاهم کرد و روی صندلی پشت میز نهارخوری نشوندم، خودش هم روبه روم نشست.

- معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم اینجوری بشه.

لبخند تلخی زدم و اروم گفتم:

- عیبی نداره، دیگه برام این سوختن‌ها و زخم‌ها عادی شده.

سر پایین انداختم.

- خبر دارم.

شوکه نگاهش کردم.

- خبر دارید؟ از چی؟

آهی کشید و دست‌های سفید و کشیدش رو توی هم قلاب کرد.

- اینکه هر روز توسط ستار شکنجه می‌شی.

ناباور تند-تند پلک زدم و گفتم:

- هر روز؟ شکنجه؟

سری تکون داد و متعجب گفت:

- مگه اینطور نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و سری به منفی تکون دادم.

- کتک‌هایی که خوردم از سره فرارم بوده.

شوکه تکونی خورد.

- چی؟ یعنی ستار هرروز شکنجه‌ت نمی‌کنه؟

مبهوت سری به منفی تکون دادم.

زیره لب زمزمه کرد:

- باورم نمی‌شه، اون روانی که به هیچکس رحم نمی‌کنه کاریت نداشته.

- بله؟

هول شده نگاهم کرد.

- آ هیچی، خب از خودت بگو؛ اسمت گلاوی‌ژ بود دیگه آره؟

اخم ظریفی رو پیشونیم نشست و سری به تایید تکون دادم.

لبخند مهربونی زد و دستم رو گرفت.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

- اسمت هم مثل خودت خوشگله، همه چیزت خوشگله.

دهنم از حرفش باز موند.

منظورش چی بود؟ حرفش رو کنایه بگیرم یا چاپلوسی؟ پس لحن مهربونش که آدم رو گول می‌زد رو چی بگیرم؟

لبخند مسخره‌ای زدم.

- نفرمایید، شما از من سر ترین.

سر پایین انداختم که دست سالمم رو که زخم‌هاش تک و دو معلوم بود و بعضی‌ها هم زبر بودن، فشاری داد.

- تاحالا عاشق شدی؟

با سئوال یهوییش، تیز نگاهش کردم.

منظورش چیه؟ می‌خواد به قول مامان از زیره پام حرف بیرون بکشه؟ نکنه با سحر همدسته؟

- چ... چی دارید می‌گید؟ م... منظورتون چیه؟

بی‌توجه به من-منم دوباره تکرار کرد:

- تاحالا دلت واسه کسی لرزیده؟

هول شدم.

- خب معلومه که نه، عشق و این چیزها همش مال تو فیلم‌ها و رمان‌هاست.

مثل سگ داشتم دروغ می‌گفتم. دروغ که شاخ و دم نداشت.

- تو واقعیت هم وجود داره، اون خیلی دوست داره، از نگاه‌هاش پیدا بود.

خشک‌شده نگاهش کردم. کی دوسم داره؟

- منظورتون چیه؟

اخم الکی کرد.

- خودت رو به اون راه نزن، خودت بهتر از من می‌دونی؛ من خودم یه روز عاشق بودم.

عاشق گرشاسب بوده؟ اما صحرا که گفت عاشق دوست برادرش بوده.

هوفی کشید.

نفسم دیگه داشت به تنگا می‌اومد.

جوابی بهش ندادم، البته جوابی نداشتم که بدم.

دستم رو پس کشیدم و خواستم بلند شم که با حرفش، خشک شدم.

- می‌دونم گرشاسب رو دوست داری.

شوکه سمتش چرخیدم. اون از کجا می‌دونست؟

- چرا داری چرت و پرت می‌گی؟

حرفش جوری حرصیم کرد که فعل جمع رو به کار نبردم.

خونسرد پا روی پا انداخت و دست به سینه شد.

نگاه خندونی سمتم حواله کرد.

- دوسش داری.

اخمی کردم.

- نخیرم.

- دوسش داری.

- می‌گم ندارم.

با ناخن بلندش، روی میز شیشه‌ای کشید و ادامه داد:

- دوسش داری.

جیغ کشیدم:

- ندارم لعنتی، ندارم.

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که از پشت بازوم رو گرفت و مانع رفتنم شد.

- چی از جونم می‌خوایی؟

حرصی پوفی کشید.

- ادعا نکن که دوسش نداری.

نیشخندی زدم و غریدم:

- ادعا نیست، واقعا دوسش ندارم.

برگشتم خواستم برم که دوباره مانعم شد.

- برو کنار می‌خوام برم.

نچی کرد.

-تا بهم اعتراف نکنی نمی‌زارم بری.

از شدت ناتوانی دیگه داشت گریم می‌گرفت.

لبخند حرصی زدم.

- من عاشق یه آدم قاتل نمی‌شم، حالا برو کنار می‌خوام رد شم.

- چی؟ قاتل؟ ببین می‌دونم آدم‌های این عمارت این حرف‌ها رو بهت زدن، گرشاسب خوبی از سر و روش می‌باره.

پوفی کشیدم و بی‌تفاوت گفتم:

- خب به من چه؟

آروم و با لحنی متاثر گفت:

- تو دوسش داری، اونم دوست داره.

حرصی پوفی کشیدم.

دیگه کم-کم صبرم داشت لبریز می‌شد.

- می‌شه بری کنار؟

دستی روی شونم کشید و غمگین گفت:

- چرا می‌خوای پنهونش کنی؟ عشق باید رسوا باشه تا دیده بشه.

از خشم لرزیدم و جیغ زدم:

- بهت می‌گم برو گمشو کنار.

کنارش زدم که یک سانت هم تکون نخورد.

متقابلا داد زد:

- دوسش داری، اعتراف کن.

یقم رو گرفت که شوکه شدم.

غرید:

- اون دوست داره. تو هم داری، باید بگی، بگو.

تکونم داد که با گریه داد زدم:

- دارم، دارم لعنتی.

چقدر زود وا دادم. لعنت به گرشاسب، لعنت به من، لعنت به قلبم، لعنت به اون خواب، اصلا لعنت به همه.

هق-هقم از شدت اندوه و درد به هوا رفت.

کف آشپزخونه آوار شدم.

همراه اشک‌هایی که می‌ریخت، لبخندی زد و مقابلم زانو زد.

- دیدی گفتم داریش؟ چرا تلاشی برای به دست آوردنش نمی‌کنی؟

فینی کشیدم و حرصی اشکام رو پاک کردم.

- چون می‌خوام تو دلم بکشمش، چون برام عشق بشو نیست؛ از این این عمارت و آدم‌هاش متنفرم، از همتون متنفرم.

صدای جیغم توی سکوت عمارت اکو شد.

شوکه نگاهم کرد.

با هق-هق گفتم:

- من مامانم رو می‌خوام، من داداشم رو می‌خوام، بابای بی‌پولم رو می‌خوام، من این عمارت رو نمی‌خوام. عشقی که

فقط دردسر داره و ننگ داره رو نمی‌خوام. عشقی که به پای لنگم سنگ بندازه رو نمی‌خوام.

جیغی کشیدم:

- نمی‌خوام.

تندی بلند شدم و خواستم از آشپزخونه بیرون بیام که سایه بزرگی رو دیدم، چشم‌هام رو مالش دادم تا بهتر ببینم که سایه غیب شد.

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و از اشپزخونه بیرون رفتم.

دوان-دوان از عمارت بیرون زدم.

توجه‌ای به صدا زدن‌های مکرر سوگند نکردم و وارد اتاقم شدم.

پشت در آوار شدم و بغض دوبارم شکست.

- او... اون من رو نمی‌خواد، او... اون زن داره.

سکسکه‌م اجازه درد و دل با خودم رو نداد.

با صدای در، تندی از جا بلند شدم.

پشت بند صدای در، صدای سوگند اومد.

- گلاوی‌ژ؟ عزیزم؟ باز کن در رو، خواهش می‌ک...

با باز کردن یهویی در، حرف توی دهنش ماسید.

نگران به سرتا پام نگاه کرد.

با صدای خشداری که در اثر گریه بود گفتم:

- چی می‌خوایی؟

- عشقت رو، می‌تونم بیام تو؟!

آب تلخ گلوم رو قورت دادم.

معدم بدجور می‌سوخت، از صبح هیچی نخورده بودم.

کنار کشیدم که وارد اتاق شد.

نگاه عمیقی به دور تا دور اتاق بیست قدمیم کرد.

- چی می‌خوایی؟

برگشت سمتم و لبخندی زد.

- گفتم که عشقت رو، امشب یه مهمونی به عنوان برگشت من از آفریقا برگزار می‌شه، می‌خوام تو همین شب کاری کنیم که گرشاسب اعتراف کنه، اعتراف به دوست داشتنت.

جلو آینه ایستاد و مرموز گفت:

- اول کاری باید خوشگلت کنم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- بیا برو بیرون حوصلت رو ندارم.

سمتم اومد و دستم رو گرفت.

بی‌حس نگاهش کردم. چشم‌هاش غمگین شد.

- دوستم داشت.

با حرفش، قلبم شکست. بی‌توجه به حال زارم ادامه داد:

- جونش رو برام می‌داد.

- بس کن.

دستم رو پس کشیدم که محکم‌تر گرفت.

- ازم خواستگاری کرد، گفت دوسم داره، گفت دنیا رو به پام می‌ریزه.

جیغ زدم:

- بس کن عوضی.

تکونم داد و داد زد:

- اما مهرش به دلم نیوفتاد، عاشقش نشدم؛ عاشق بهراد شدم، دوست برادرم.

هقی زدم که بازوم رو گرفت.

با صورتی خیس نگاهش کردم.

- به خاطرش عذاب وجدان دارم، عشقش رو له کردم، حالا که عاشق شده می‌خوام جبران کنم.

حرصی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- ن... نمی‌خوام، برو گمشو.

از شدت گریه سکسکه‌م گرفت.

لرزون به سلامت گوشه‌ای از اتاق رفتم تا بتونم توس خودم جمع بشم که دستم رو گرفت.

- و... ولم کن.

من رو سمت خودش کشید.

- عاشقته.

- نیست.

- نگاهش رسواش کرد.

هقی زدم.

- نگاهش هوس بود.

اخم غلیظی کرد.

- عشق بود نه هوس.

سری به دو طرف تکون دادم و آروم زمزمه کردم:

- دوستم نداره.

بازوم رو گرفت. زل توی چشم‌های اشکیم، سعی کرد متقاعدم کنه.

- اون دوست داره، فقط تو باید قدمی برداری، اون مغروره.

- اگه زن قدمی برداره غرورش می‌شکنه.

سری به دوطرف تکون داد.

- نه، این درست نیست. اگه تو نخوایی اونم نخواد که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه؛ این غرور فاسد رو بزارید کنار، دو روز دیگه حسرت نداشتن هم رو می‌خورید.

سر پایین انداختم که مصمم ادامه داد:

- تو واقعا حرصت نمی‌گیره با دخترهای دیگه نشین و برخاست می‌کنه؟ حسادت نمی‌کنی؟ به دستش بیار، عشقت رو بهش ثابت کن.

- چطوری؟

با حرفم، لبخندی از این که متقاعدم کرده، زد.

- می‌دونستم دختر باهوشی هستی، درک می‌کنی.

خوشحال من رو به سمت آینده برد و روی صندلی نشوندم.

دست‌هاش رو بهم کوبید و ذوق زده گفت:

- خب، اول کاری باید یه سر و سامونی به صورت خوشگلت بدم.

لب گزیدم و دل شکسته سر پایین انداختم.

دستی به شونم زد.

- اِ-اِ، نبینم غمگین باشی، قوی باش دختر.

لب بهم فشردم و سری تکون دادم.

نخ رو دوره گردنش بست و شروع کرد به اصلاح کردن صورتم.

دردش به اندازه درد قلبم نبود.

این دختر هنوز یه روز هم از اومدنش نمی‌گذره که از راز بزرگ دلم خبردار شد.

واقعا مهره مار داشت.

نمی‌دونم این مهره مار رو خود آدم‌ها می‌خرنش یا تو وجودشون نهفته‌ست!

کاش منم می‌تونستم حداقل مهره مار بخرم.

به این فکر کردم که اگه امشب عشقش بهم ثابت نشد، برای همیشه می‌رم. با اینکه شاید مثل باره قبل گیر بیوفتم و یک کتک حسابی نوش جان کنم. اما باید برم.

- چطوری عاشقش شدی؟

آهی کشیدم.

چطوری عاشقش شدم؟ می‌گفتم تو خوابم؟ خنده‌دار نبود؟

با سکوتم، لب بهم فشرد.

- اهل کج...

- تو خوابم عاشقش شدم.

شوکه دست از اصلاح کردن کشید و نگاهم کرد.

- چی؟

سر پایین انداختم و از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم.

گفتم تو خواب عاشقش شدم. گفتم تو شب عروسی دزدیدنم، گفتم از روستای خوشگلمون، از مامان مهربونم، از محمد غیرتی، از ورشکستیه بابا.

چشم‌هاش هر لحظه گردتر می‌شد.

باورش نمی‌شد که این همه اتفاق افتاده باشه. خب، منم باورم نمی‌شه که انقدر بدبختم.

نمی‌دونم چطوری همشون رو تعریف کردم، برای آدمی که یک روز هم نمی‌شه که شناختمش.

اون هم گفت، از عشقش به بهراد.

از اینکه عاشق بچه بودن اما نمی‌شد، از اینکه تو آفریقا از بچه‌های بی سرپرست مراقبت می‌کنه.

این زن فرشته نبود؟

دستی دوره گردنم حلقه کرد و ادامه داد:

- و این بود تمام زندگی من.

نگاهی به چشم‌های خندونش کردم.

با زندگی دردناکی که داشت، نباید گریه می‌کرد؟ اون قوی بود، خیلی قوی.

- آ، راستی یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم.

سئوالی نگاهش کردم که نخ رو از دوره گردنش باز کرد و کنارم روی زمین نشست.

- دیدم نگاه حسرت و غمگینت رو وقتی سپهر به گرشاسب

گفت «بابا»

لب بهم فشردم و چشم دزدیدم.

- پدرشه؟

پرید وسط حرفم، غمگین گفت:

- پسر گرشاسب نیست.

شوکه نگاهش کردم. پسرش نیست؟

سئوالم رو به زبون آوردم.

- پسرش نیست؟ یعنی چی؟ پس چرا بهش می‌گفت بابا؟

قطره‌ی اشکی ازش چکید که شوکم بیشتر شد.

با حرفی که زد، نفسم بند اومد.

- پسر ستار.

شوکه روی صندلی تکونی خوردم.

- س... ستار؟

سری تکون داد و بغض کرده لب‌هاش رو بهم فشرد.

با کمی مکث شروع کرد به تعریف کردن.

- سپهر پسره ستارِ، پنج سال پیش ستار پسری خوش گذرون بود و قمار می‌کرد؛ عمو و زن عموم خیلی از این قضیه رنج می‌بردن، اون ها خانواده آبرو مندی بودن؛ خواستن ستار رو که برادر کوچک‌تر بود رو زن بدن تا سره عقل بیاد. گرشاسب اول مخالفت کرد که اول باید من ازدواج کنم، اما برای خیر برادرش قبول کرد، اون زمان گرشاسب شرکت حمل و نقل داشت و خیلی پیش اهل خانواده مایع افتخار بود. همه دوسش داشتن به غیر از ستار.

مکثی کرد و نفسی گرفت. با بغض ادامه داد:

- ستار مخالف ازدواج بود اما به اجبار خانواده تن به خواستشون داد و با اون دختر یعنی حمیرا، ازدواج کرد. اوایل خیلی باهم بد بودن جوری که پاشون به طلاق هم یک بار باز شد؛ اما گرشاسب میانه‌روی کرد و طلاق سر نگرفت، کمی که گذشت با این موضوع ازدواج کنار اومد و با حمیرا خوب رفتار می‌کرد تا اینکه حمیرا باردار شد.

پریدم وسط حرفش.

- سپهر؟

دماغش رو بالا کشید و سری تکون داد.

کنجکاوتر منتظر بقیه داستان بودم.

سرش و پایین انداخت و ادامه داد:

- ستار وقتی فهمید داره پدر می‌شه، خیلی خوشحال بود. جوری که هفت شبانه روز جشن به پا کرد، ماه‌های آخر

بارداری حمیرا بود که اون اتفاق شوم افتاد.

به اینجا که رسید، مکث کرد.

- چه اتفاقی؟

لب گزید و با گریه گفت:

- یه نامرد عوضی عکس از حمیرا و خیانتی که کرده بود فرستاد، همه‌ی خانواده توی شوک بودن، ستار انقدر عصبی شد و حمیرا رو از خونه بیرون پرت کرد و می‌گفت «این بچه، بچه من نیست» خلاصه کمی که گذشت، سپهر به دنیا اومد، حمیرا سپهر رو برد پیش ستار رو گفت باید قبولش کنه. اما ستار قبولش که نکرد بدتر از خونه بیرونش کرد. خب مرد بود و غیرت داشت، راحت نمی‌تونست ببخشه، درد خیانت خیلی بد بود. حمیرا که از ستار جدا شده بود، با این رفتاری که ستار باهاش کرد، بچه رو ول کرد و برای همیشه رفت خارج؛ این وسط موند بچه‌ای که نه ستار می‌خواستش و نه حمیرا،

سپهر رو چند روزی بردن بهزیستی اما گرشاسب طاقت نیاورد و به پسرخوندگیش قبولش کرد. روزها گذشت و سپهر بزرگ شد، گرشاسب انقدر بهش عشق می‌ورزید که سپهر لب گشود و بهش گفت «بابا».

ناخودآگاه لبخندی زدم. با حرف‌های سوگند آروم شدم.

این مرد فرشته نبود؟ کی گفته مردها فرشته نیستن؟

گرشاسب فرشته بود و با بال‌هایی پنهانی.

هزاران بار به انتخاب عشقم احسنت می‌گم، دوسش دارم، من این مرد دختریاز رو دوست دارم.

- نگاه چه ذوقی هم کرده، ببند نیشت رو.

لبخندم رو همراه اشک‌هایی که برای ستار بود رو پاک کردم.

بینیم رو بالا کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- دلم برای ستار می‌سوزه، بهش حق می‌دم کینه داشته باشه.

آهی کشید و آروم گفت:

- آره، اما سپهر چه گناهی داره این وسط؟

سری تکون دادم. دوست داشتم در مورد قتل اون دختر ازش بپرسم.

اینکه گرشاسب مهربون قابلیت همچین کاری رو داره؟

- خب-خب، غم و غصه بسه. داره دیر می‌شه باید زودی خوشگلت کنم تا گرشاسب رو امشب کَمَکی سکته بدیم.

دست‌هاش رو با ذوق بهم کوبید و از روی زمین بلند شد.

لبخندی بهش زدم.

باورم نمی‌شد انقدر زود با یک غریبه‌ای که از قضا عشق اول عشقم بوده، اخت بگیرم.

موهام رو شونه کرد و غر زد:

- چقدر بلند و لخته، خوش به حالت، مال من که همش فره.

خنده‌ای کردم که نیشگونی ازم گرفت.

- اِ، تکون نخور دیگه.

سری تکون دادم و لبخند عمیقی زدم اما با فکر امشب، یهو چیزی تو قلبم فرو ریخت.

اگه امشب...

***

مبهوت به خودم تو آینه نگاه کردم.

سوگند ذوق زده بغلم کرد و گفت:

- وایی، ببین چی ساختم، چقدر خوشگل شدی.

آروم پلک زدم. نگاهی به سر و شکلم کردم.

آرایش صورتم مدل لایتی بود و درعین حال ساده.

آرایشم با یه رژ قرمز آتیشی و سایه طوسی صورتی پشت پلک‌هام و خط چشم نازکی که چشم‌های گربه‌ایم رو کشیده‌تر کرده بود و در آخر رژ گونه هلو رنگی، خلاصه می‌شد.

نگاهی به موهام که شینیون بسته بود، کردم.

- خیلی خوشگله.

خنده‌ای کرد و بازوم رو فشرد. چشمکی زد.

- زیر بنا خوشگل بود عزیزم.

لبم به لبخند عمیقی باز شد.

- خب-خب، لباستم بیارم دیگه آماده-آماده‌ای.

متعجب نگاهش کردم که کاوری رو دستم داد.

- اینم از لباس خوشگل خانم ما.

نگاهی به کاور کردم.

رنگ لباس به قرمزی می‌زد.

بی‌طاقت از توی کاور درش آوردم که با دیدن لباس، خشک شدم.

مبهوت گفتم:

- این دیگه چیه؟

لب بهم فشرد و متعجب گفت:

- لباس.

اخمی کردم و دستش دادم.

- این دو تیکه پارچه لباسه؟ نپوشیش سنگین تری، دستت درد نکنه اما من نمی‌پوشمش.

اخمی کرد و حرصی گفت:

- بپوشش، کجاش لختیه؟

چشم محکم بستم و دست به سینه شدم.

- نمی‌تونم بپوشمش، اونجا پر از نامحرمه.

با کشیده شدن بازوم، حرف تو دهنم ماسید.

چشم غره‌ای رفت و لباس رو تو بغلم پرت کرد.

همونطور که وسایل آرایشیش رو جمع می‌کرد، حرصی گفت:

- زود می‌پوشیش، من وقت ندارم هنوز خودم رو آماده نکردم.

انگشتش رو تهدیدوار سمتم تکون داد.

- وای به حالت که نپوشیش، زود بپوش بیا بالا، الان مهمون‌ها میان.

مبهوت سره جام وایستادم که از اتاق بیرون رفت.

نگاه گنگی به مدل لباس کردم.

حرصی گفتم:

- عمرا بپوشم، اگه بپوشمش اسمم رو باید بزارم خر.

روی زمین پرتش کردم و لگدش کردم.

نگاه خجالت زده‌ای به خودم کردم.

بلاخره با هر زور و زحمتی که بود، لباس رو پوشیدم.

در آخر به گفته خودم اسمم شده بود خر.

دامن لباس رو که جلوش تا زانوهام می‌رسید، پایین کشیدم.

مدل لباس جوری بود که از کمر به بعد گشاد می‌شد، پشت لباس حالت شنل مانند بود بلند؛ جلوی لباس تا زانوها می‌رسید.

کل لباس سنگ دوزی شده بود و جلوه‌ی خاصی بهش بخشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و قدمی به سمت عمارت برداشتم.

کل حیاط عمارت پر شده بود از ماشین‌های مدل بالا که حتی اسمشون رو نمی‌دونم.

نگاهی به ماشین قرمز رنگی که بدجور برق می‌زد کردم، که یهو پام پیچ خورد و می‌خواستم بیوفتم که دستی دوره کمرم پیچید.

ترسیده با چشم‌هایی گشاد به مردی که من رو گرفته بود، نگاه کردم.

هول شده از بغلش بیرون اومدم.

- م... ممنون.

لبخند مردونه‌ای زد و سری به عنوان «خواهش می‌کنم» تکون داد.

نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپام کرد که اخمی کردم.

توی دلم به هرچی کفش پاشنه بلنده، بد و بیراه گفتم.

خواستم از کنارش رد شم که رفت.

متعجب به اونی که غمگین رفت، نگاه کردم.

قیافش در عین حال جذاب بود.

موهای خرمایی فر و صورتی گرد و فک زاویه‌دار.

رنگ چشم‌هاش رو ندیدم.

شونه‌ای از عکس‌والعملش، بالا انداختم و به سمت عمارت پا تند کردم.

هول شده داخل عمارت شدم که با کلی بوی بد سیگار و الکل ، برخوردم.

اخم غلیظی کردم. این‌ها گناه حالیشون نیست؟

با دست‌هام شونه‌های برهنه‌م رو پوشوندم و بلاتکلیف وسط سالن وایستادم که دستم از پشت کشیده شد و توی بغل یکی

فرو رفتم.

شوکه به سوگندی که ذوق زده بغلم کرده بود، نگاه کردم.

- چیکار می‌کنی؟

از بغلش بیرون اومدم که خوشحال گفت:

- چقدر بهت میاد.

لبخندی زدم.

- تو هم خیلی خوشگل شدی.

لبخند دندون نمایی زد. نگاهی به لباس سبز رنگش کردم.

جنسش از حریر بود و کلش سنگ دوزی شده بود.

دامن لباس به قدری بلند بود که باید با دست جمعش می‌کردی.

دستش رو پشتم گذاشتم و به جلو هدایتم کرد.

- بریم که با دوست‌هام آشنات کنم.

خجالت زده سری تکون دادم. به سمت کنار سالن رفتیم.

با دیدن دختر پسرهایی که با شکل بدی نشسته بودن و درحال گپ و گفت بودن، وایستادم.

دو دل نگاهشون کردم.

- چرا وایستادی؟

نگاه شرمنده‌ای سمتش حواله کردم.

- می‌شه من نیام؟ اصلا-اصلا برمی‌گردم توی اتاقم.

چشم‌غره‌ای رفت و دستم رو کشید.

- یعنی چی؟ این همه راه رو اومدی می‌خوای بری؟ بیا ببینم.

دستم رو کشید که زنی صداش کرد، هوفی گفت و دستم رو

ول کرد.

- من می‌رم ببینم چیکارم دارن، تو برو پیش دوست‌هام تا من بیام.

سری تکون دادم که رفت.

نگاهم رو از جمع دوستانه‌شون گرفتم و به پیست رقص دوختم.

اهنگ ملایمی پخش می‌شد و چند نفری اون وسط داشتن می‌رقصیدن.

عقب-عقب رفتم. دوست نداشتم اینجا باشم.

نگاه سرگردونی به دور و برم کردم.

می‌خواستم گرشاسب رو ببینم اما انگار هنوز نیومده بود.

ناامید سرپایین انداختم که بازوم خشن کشیده شد.

«هینی» کشیدم و شوکه به ستار چشم دوختم.

نفس-نفس زنان و عصبی نگاهم کرد.

با دیدن نگاه ترسناکش، لرزی به تنم افتاد.

- این چه وضعیه؟ این دیگه چه لباسیه پوشیدی؟

نفسم به تنگا اومد.

ترسیده خواستم چیزی بگم که دستم رو کشید.

از بین جمعیت رد شد و تندی از پله‌ها بالا رفت.

انقدر ترسیده بودم که قدرت ایستادن و حتی تکلم، نداشتم.

داشت من رو کجا می‌برد؟

نگاه خواهشمندی به جمعیت انداختم که اصلا هواسشون به ما نبود.

چشمم به گرشاسبی خورد که روی مبل لش شده بود و

بی‌روح نگاهم می‌کرد.

با نگاه اشکیم، پوزخندی زد و قلوپی از جام توی دستش خورد.

دور تا دورش رو دود سیاه پر کرده بود.

با محو شدن گرشاسب، چشم به ستاری که زیره لب غر-غر می‌کرد، دوختم.

توی اتاقی پرتم کرد که از شدت پرتاب، روی زمین افتادم.

دست به کمر و ترسناک بالای سرم وایستاد.

پر نفرت نگاهش کردم.

- به چه جرعت با این قیافه اومدی؟ هان؟

بی‌توجه به صدای دادهاش، عقب رفتم که جلوتر اومد.

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ منم دارم زندگیم رو می‌کنم.

به گریه افتادم که پوزخندی زد و جلوم روی پاش نشست.

دستش رو زیر چونم گذاشت.

حرصی نگاهش کردم که نیشخندی زد.

بی‌رحم گفت:

- زندگی؟ مگه کنیزها هم زندگی می‌کنن؟ تو یه خدمت کاری و کارت هم خدمت به من، کجای دنیا دیدی که کنیزها تیپ بزنن و برن مهمونی؟

شوکه به حرف‌هاش فکر کردم.

راست می‌گفت، من یک کنیز بودم.

هقی زدم برای بی‌رحمیش، برای دل سوختم.

صدای نفس‌های گرمش رو زیر گوشم شنیدم.

با انزجار، چشم بستم. همونجا پچ زد:

- می‌تونم ببوسمت؟

شوکه چشم باز کردم که باهاش چشم تو چشم شدم.

صورتش کاملا روبه‌روی صورتم بود.

انقدر نزدیک بود که هرم نفس‌های گرمش به لب خشک از رژ م، می‌خورد.

با ترس، آب دهنم رو قورت دادم که سرش نزدیک‌تر شد.

همونطور که نگاهش زوم لبام بود، پچ گونه گفت:

- می‌تونم ببوسمت؟ مگه من چمه که نتونم ببوسم؟ من می‌بوسم، آره؛ می‌بوسم.

حرف‌های ضد نقیضش، شوکم می‌کرد.

چرا انقدر چشم‌هاش غمگین بود؟

داشت کم-کم به خواستش می‌رسید که عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

عصبی چونم رو گرفت.

حرصی و پر نفرت نگاهش کردم که غرید:

- دور نشو، از من دور نشو، من می‌خوام ببوسمت؛ می‌خوام لمست کنم.

جیغی کشیدم که سفت بازوهام رو گرفت.

جوری سفت من رو گرفته بود که قدرت تکون خوردن نداشتم.

دستش به سمت زیپ پشت لباسم رفت.

دست بزرگش رو که روی دهنم بود، گاز گرفتم که آخش هم در نیومد هیچ، محکم‌تر فکم رو گرفت.

بی‌صدا اشک ریختم. کم-کم داشتم مرگ رو جلوی چشم‌هام

می‌دیدم که با صدای بلند رعد و برق، چشم‌های خیس از اشکم رو باز کردم.

چشم‌هاش دو تیله خونی بود. یهو ازم دور شد که تکونی خوردم. نفس-نفس زنان بلند شد.

چشم‌هاش ترسیده بود. از چی می‌ترسید؟

سرش رو با هردو دستش گرفت و شوکه به زمین نگاه کرد.

خشک شده به عکس و العملش نگاه کردم.

- رعد و برق نه، بارون نه.

عربده‌ای زد که به خودم لرزیدم.

دور خودش چرخید و هیستریک، عربده زد.

خودش رو بغل کرد و گوشه‌ی اتاق نشست.

- رعد... رعد و ب... برق نه، ن... نه.

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم.

نگاهی به در اتاق کردم. موقعیت خوبی بود برای فرار؟

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

خواستم در رو باز کنم که چشمش به من خورد.

با دیدن نگاه خیسش، خشک شده سر جام وایستادم.

داشت گریه می‌کرد؟ اونم کی؟ ستار؟

دست لرزونم رو مشت کردم تا طرفش نرم.

چشم‌های غمگینش که ازم طلب کمک می‌کرد، مثل آهن ربایی بود که داشت من رو به سمت خودش می‌کشوند. چشم دزدیدم تا خامش نشم.

در رو سریع باز کردم که صدای نالش اومد.

روی زمین دراز کشیده بود و به خودش می‌پیچید.

چرا اینجوری شد؟ اون که حالش خوب بود!

با صدای بلند رعد برق، صدای عربدش بلند شد.

تکونی به خودم دادم و سریع از اتاق بیرون اومدم.

هن-هن کنان، از پله‌ها پایین رفتم.

ترسیده هی به پشت سرم نگاه می‌کردم که مبادا دنبالم باشه.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم.

فینی کشیدم و وارد راه روی دیگه‌ای شدم که دستم کشیده شد و وارد اتاقی شدم.

با فکر اینکه ستارِ، جیغی کشیدم که دستی محکم روی دهنم نشست.

ترسیده به دست‌های مردونه بزرگ که حالا روی دهنم بود، نگاه کردم.

با صدای گرشاسب، نفس آسوده‌ای کشیدم.

- هیس، منم.

با چشم‌های گشاد نگاهش کردم که چشم‌هاش بدجور قرمز بود.

سرش رو سمتم خم کرد و نگاهی به سر تا پام کرد.

نیشخند بلند بالایی زد.

- خوش گذشت؟ و یا بهتره بگم، خوش می‌گذره؟

گنگ، تند-تند پلک زدم.

سرش رو توی گردنم فرو کرد که حالم دگرگون شد.

- با ستار خوب بود؟

چشم‌هام ناخودآگاه از این حرفش، گرد شد.

منظورش چی بود؟

با تمسخر ادامه داد:

- تیپ زدی، سرخاب سفید کردی، اومدی دل ببری؟

صورتش رو نمی‌تونستم ببینم چون سرش توی گردنم بود.

چی داشت می‌گفت؟

تکونی خوردم تا سرش رو برداره.

صداش حسرت وار شد.

- دل بردی دختر، دل بردی.

خشک شدم که دستش رو از روی دهنم برداشت.

مبهوت نگاهش کردم که نگاهش به لبم خورد.

شرم زده لب گزیدم که نگاهش خمار شد.

دهنش بوی الکل می‌داد.

منظورش از این حرف چی بود؟ نکنه مستِ و توهم زده؟

سرش کم-کم نزدیک شد که چشم بستم.

صدای نفس‌های داغش رو می‌شنیدم.

منتظر گرمی لب‌هاش بودم که بلاخره اتصال پیدا کرد.

کمرم رو خشن گرفت و به خودش چسبوند، بوسید و بوسید جوری که هر لحظه نزدیک بود لبم از جا کنده شه، بلد نبودم؛ اما مثل وقت‌هایی که توی خواب می‌بوسیدمش، همراهیش کردم.

در دل گفتم:

- دوست دارم.

با دیدن خودم توی آینه، هینی گفتم و لب گزیدم.

خجالت زده انگشتم رو روی لبم کشیدم.

صحنه دیشب جلوی چشمم رژه می‌رفت.

دیشب بعد اون بوسه، سحر لعنتی اومد دنبال گرشاسب و با خودش برد.

حرصی دست‌هام رو مشت کردم.

نگاه گرشاسب دیشب با تحقیر نبود، فقط لحنش، آخ لحنش پر از تحقیر بود.

نفس عمیقی کشیدم و کنج اتاقم نشستم.

دست‌هام رو دوره زانوم پیچیدم.

حوصلم بدجور سر رفته، روی بیرون رفتن ندارم. روی روبه‌رو شدن با گرشاسب رو ندارم.

اگه چیزی از دیشب یادش نباشه چی؟ اصلا مست بود؟ بوسش از سره مستی بود و یا...

هوفی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

اگه واقعا عاشقم باشه چی؟ می‌تونم ولش کنم و برم؟ اصلا حرف دیشبش واقعی بود یا از سرِ مستی؟ از قدیم گفتن مستی و راستی، پس توهمش درست بوده.

تو فکر اتفاقات دیشب بودم که چند تقه به در خورد.

چشم از نقطه نامعلوم گرفتم و بی‌توجه به سر و وضم، به سمت در رفتم.

با فکر اینکه سوگند، غر زنان در رو باز کردم.

- اهه، چته سر آوردی.

با باز شدن در و نمایان شدن ستار، حرف تو دهنم ماسید.

هینی کشیدم که نگاه خیرش رو از روی بدن نیمه برهنم گرفت و به من دوخت.

دستی روی لبش کشید تا لبخندش نمایان نشه.

ستار و لبخند زدن؟

پشت در قایم شدم و فقط سرم رو از لولای در بیرون آوردم.

- ب... بله؟

سرفه‌ای کرد تا صداش صاف شه.

چشم‌های سرد و بی روحش رو روم تنظیم کرد.

- آماده باش می‌ریم بیرون.

شوکه نگاهش کردم. بیرون چیکار؟

سئوالم رو به زبون آوردم.

- ب... بیرون چرا؟

اخمی کرد و دست به جیب شد.

- به تو مربوط نیست، فقط آماده باش.

پشت بند حرفش، نگاه عمیقی سمتم حواله کرد و رفت.

با دهن باز به جای خالیش نگاه کردم.

داره من رو می‌بره بیرون بعد می‌گه «به تو مربوط نیست؟»

حرصی چشم بستم و کامل داخل اتاق شدم.

باهاش برم؟ ازش می‌ترسم، با کاری که دیشب می‌خواست بکنه، ازش می‌ترسم. این مرد تعادل روانی نداره، نزنه من رو ناکار کنه؟

هوفی کشیدم و روی زمین نشستم.

عمرا باهاش برم، هه.

حرصی نگاهش کردم که با پوزخند، بازوم رو ول کرد.

- تا تو باشی از دستور من سرپیچی کنی.

نفس عمیقی کشیدم تا نزنم دکوراسیون کل هیکلش رو پایین نیارم.

به سمت در شاگرد رفت و بازش کرد.

با سر به ماشین اشاره کرد.

- سوار شو.

دندون روی هم سابیدم و پا کوبان به سمت ماشین رفتم و درش رو باز کردم.

تمام حرصم رو در ماشین خالی کردم، با تمام قوا بستمش.

چیزی نگفت اما به جاش اخمش غلیظ‌تر شد.

دست به سینه سمت پنجره چرخیدم.

ساعت شش صبح من رو زابرا کرده، حتی نتونستم لباسی از صحرا قرض بگیرم. مجبوری با یک تونیک ابی رنگ که تا روی زانوهام می‌رسید و یک شلوار پارچه‌ای تو خونه‌ای، بیام. حتی کفش هم نداشتم و با دمپایی اومدم.

خودم حالم از تیپ خودم بهم می‌خوره چه برسه به کسایی که داریم می‌ریم پیششون.

هوفی کشیدم و به بیرون نگاه کردم. به مردمی که خیلی سریع رد می‌شدن.

- می‌شه بگید داریم کجا می‌ریم؟

داشتم از کنجکاوی می‌مردم. اخمی کرد و دوباره جمله کلیشه‌ایش رو تکرار کرد.

- تو مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن، سئوال پرسیدن ممنوع.

حرصی چشم غره‌ای رفتم و رو برگردوندم.

در برابر حرف‌ها و توهین‌هاش جرعت نداشتم چیزی بگم، به معنای واقعی موش می‌شدم.

عصبی پام رو تند-تند به کف ماشین کوبیدم.

- ماشینتون ظبط نداره؟ می‌شه حداقل یه آهنگ بزارید؟ این رو که دیگه می‌تونید!

اخمی کرد و چیزی نگفت، بی‌حرف ظبط رو روشن کرد.

با پخش شدن اهنگ بی کلام ترکی، اخم کردم.

خوبه گفتم اهنگ.

- این نه.

فرمون رو چرخوند و نیم نگاهی به من کرد به معنی «پس چی می‌خوایی؟»

دستم رو به سمت ظبط بردم و دکمه‌ها رو یکی درمیون فشار دادم.

انقدر دکمه داشت که آدم گیج می‌شد، اصلا این همه دکمه به چه دردی می‌خورن؟

با پلی شدن آهنگ «آسمون، مجید رضوی» لبخندی زدم و بلندش کردم.

«حساسی جذابی فرق داری،

روت شدم وسواسی همه می‌گن حق داری.

گل نیستی که دسته گلی،

بردی تو دل رو یهویی می‌خوام کنارم باشی.

یه جوری دست پر عاشقتم خب دلم بهت قرصه.

کوه دردم اگه باشه جلوم با تو می‌رسم نوک قله-قله.

واست آسمون می‌شم تو پرنده شو، برات سایه بون می‌شم.

اگه گل بشی برام قطره-قطره خودم بارونت می‌شم.

واست آسمون می‌شم تو پرنده شو، برات سایه بون می‌شم.

اگه گل بشی برام قطره قطره خودم بارونت می‌شم.

طبیعیه اگه تو باشی من بردم.

اونجوری نگام نکن خب من برات مردم.

توی تاریکی این روزهام برام نوری.

یه چیزی بهت بگم چرا انقدر خوبی؟

واست آسمون می‌شم تو پرنده شو، برات سایه بون می‌شم

اگه گل بشی برام قطره-قطره خودم بارونت می‌شم

واست آسمون می‌شم، تو پرنده شو برات سایه بون می‌شم.

اگه گل بشی برام قطره-قطره خودم بارونت می‌شم»

با تموم شدن اهنگ، دوباره پلیش کردم.

اهنگ مورد علاقم بود.

وقت‌هایی که می‌رفتم دانشگاه، تو راه گوش می‌دادمش.

نامحسوس قر ریزی دادم که دست‌های مشت شده ستار،

توجه‌م رو جلب کرد.

متعجب نگاهش کردم که چطور دستش رو دوره فرمون محکم پیچیده بود.

ترسیده از اینکه عکس و العملی خطرناک نشون بده، توی صندلی فرو رفتم که از دیدش دور نموند.

اخمی کرد و به حالت عادی برگشت.

نفس آسوده‌ای کشیدم و صاف نشستم که

با ایستادن ماشین، چشم به بیرون دوختم؛ با دیدن مرکز خرید بزرگی، چشمام گرد شد.

- چرا اومدیم اینج...

هینی کشیدم و محکم جلوی دهنم رو گرفتم.

قرار بود اصلا سوال نپرسم! آقا ممنوع کرده بود!

اخمی کرد و کمربندش رو باز کرد.

در همون حال گفت:

- مردم میان اینجا چیکار؟ ما هم واسه همون کار اومدیم.

دو جفت ابروهام بالا پرید.

- پیاده شو.

به خودم اومدم و پیاده شدم.خجالت زده از سر و وضعم، سر پایین انداختم که دست گرم و بزرگی، دست سردم رو گرفت. شوکه به ستار که دستم رو گرفته بود نگاه کردم، سرد گفت:

- هیچ وقت از خودت خجالت نکش.

پشت بند حرفش دستم رو کشید و به سمت مرکز خرید رفت ؛ از شوک حرفش بیرون اومدم و همراهش شدم.

با وارد شدن به پاساژ، دهنم عین غارعلیصدر باز شد.

از شلوغی و بزرگیش بگذریم، بیش از حد شیک و تمیز بود؛

طوری که تصویرت توی سرامیک‌های زیره پات دیده می‌شد!

با کشیده شدنم به سمت مغازه بزرگی، چشم از زیر پام گرفتم و همراش شدم.

وارد مغازه که چه عرض کنم پاساژ شدیم.

ستار اخمو به سمت فروشنده مرد رفت.

با دیدن آدم‌هایی که یه جوری نگام می‌کردن، خجالت زده سرپایین انداختم.

حالا می‌گن این گدا با این آدم پولدار چیکار می‌کنه!

فروشنده با دیدن ستار، گل از گلش شکفت.

- اوه! ببین کی اینجاست، ستارخان سیاه.

متعجب و زیر چشمی نگاشون کردم که دستم توسط ستار فشرده شد، حواسم نبود هنوز هم دستم تو دستش بود.

ستار با لحن سردی گفت:

- وقت نداشتم.

فروشنده با لبخند عریضی رو کرد سمت منو شیطون گفت:

- خانم رو معرفی نمی‌کنید؟

با حرفش، ستار اخم غلیظی کرد و دستم رو محکم فشرد، طوری که اشک توی چشمام حلقه زد.

- چند تا لباس زنونه می‌خوام، از جوراب بگیر تا مانتو.

فروشنده که از جواب ستار ناامید شده بود، با بادی خالی گفت:

- باشه، می‌گم...

- بگو هستی بیاد برای پرو لباس.

با حرف ستار، فروشنده دهن بازش رو بست. هوفی گفت و پنچر شده سری تکون داد و سمت دختری که قیافه جلفی

داشت، داد زد:

- هستی.

هستی که داشت تا اون موقع با پسری که می‌خواست کفش بگیره، حرف می‌زد و عشوه میومد، با صدای فروشنده، به این سمت اومد.

- جونم عسی؟!

پسری که حالا می‌دونم اسمش عسی هست، رو بهش با اخم گفت:

- خانم رو همراهی کن برای پرو لباس، همراه ستارخان هستن.

هستی یه دور آدامسش رو توی دهنش جوید، با اخم رو کرد سمت ستار.

- به ستارخان! اینجا کجا و شما کجا؟ بالاخره دیدیمتون.

ستاره سهیل شدین.

ستار با لحن سرد مختص خودش گفت:

- خانم رو همراهی کن، لباس می‌خواد.

سپس سمت من برگشت.

- دنبالش می‌ری هرچی خواستی انتخاب می‌کنی.

مبهوت نگاش کردم، اومده بود تا برام لباس بخره؟ جلل خالق!

ستار و خرید؟

من-من کنان گفتم:

- ب... برای من؟

نیشخندی زد و آروم گفت:

- جز تو کس دیگه‌ای هم اینجاست که بدون لباس باشه؟!

اخمی کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم، دست به

سینه تخس گفتم:

- منت سرم نزار، نمی‌خوام.

حرصی بازوم رو گرفت و سمت هستی که مشکوک نگاهمون می‌کرد پرتم کرد.

- ببرش، برگشت نمی‌خوام این کهنه‌ها تنش باشه.

هستی پشت چشمی براش نازک کرد و با پوزخند گفت:

- حالا نمی‌خواد دختره رو بخوری، خودم فرشته تحویلش می‌دم.

پشت بند حرفش، دستم رو گرفت و کشید، اخمو و حرصی به ستاری که بی روح نگاهم می‌کرد نگاه کردم.

بین رگال‌های لباس ایستادم، هستی تند-تند لباس هارو نگاه کرد و درآخر یکیشون رو بیرون آورد.

- این چطوره؟

نگاهی بی‌تفاوت به مانتوی زرشکی رنگ انداختم. جنس مانتو از حریر بود و تا روی زانوها می‌رسید، قسمت پایین چاک دار و چروک بود، قسمت بالاتنه سنگ دوزی شده بود.

خواستم مخالفت کنم که دستم رو گرفت و توی اتاق پرو انداختم. شوکه به در و دیوار اتاق پرو نگاه کردم که لباس زرشکی توی صورتم پرت شد.

- بپوشش، مطمعنم خیلی بهت میاد.

پشت بند حرفش، در رو بست.

حرصی مانتو رو توی مشتم گرفتم، واسه همه عروسک خیمه شب بازی شدم.

عصبی شروع کردم به پوشیدن مانتو که در باز شد و کوهی از لباس، توی بغلم افتاد.

مبهوت به لباس زیرها نگاه کردم.

هستی با دیدن نگاه مبهوتم، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دستور ستاره!

باز در و بست، چشم محکم بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. با خوردن چشمم به لباس زیرها، سرخ شدم.

با فکر اینکه ستار دستور داده باشه برای گرفتنشون یهو بدنم گرم شد.

لب گزیدم و خجالت زده مانتوها رو تن زدم و لباس زیرها رو کنار گذاشتم.

نگاهی به خودم توی آینه کردم، چرخی زدم.

مانتو رو دوست داشتم، مانتوی آبی آسمونی رنگی که پارچش کتی بود و تا بالای زانوهام می‌رسید، مانتویی ساده که زیرش یه لباس مردونه سفید رنگ داشت.

کمربند شلوار ستش رو بستم.

لبخندی کمرنگ رو لبای وا رفتم شکل گرفت.

چند تقه به در خورد، با همون لبخند بی‌حواس گفتم:

- بفرمایید.

سمت عقب برگشتم.

- چطور...

با دیدن ستار، مبهوت ایستادم، با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد.

سیبک گلوش بدجور می‌لرزید، هینی کشیدم و تندی گفتم:

- وای، برو بیرون.

با صدام از شوک بیرون اومد و چشم از قد و بالام گرفت، باز

اخمو شد.

- کوتاهه، عوضش کن، اینو نمی‌بریم.

چشمام گرد شد، حرصی نگاش کردم که چشمش خورد به لباس زیرهای رنگارنگی که روی صندلی گوشه اتاق پرو بود.

هینی کشیدم و تندی لباس‌ها رو چنگ زدم و پشتم قایمشون کردم.

دستی روی لبش کشید تا خندش رو نبینم. هه، پنهونش نکن! لبخندت رو دیدم آقای اخمو!

ابرویی بالا انداخت و با لحنی شیطون که از اون بعید بود گفت:

- صورتیش خوشگل‌تر بود، می‌بریمش.

خشک شده ایستادم که رفت، وای آبروم رفت!

واقعا شرم‌آور بود یه مرد غریبه بخواد در مورد لباس زیرت نظر

بده، خاک توی سر بی‌حیام کنم.

نفس-نفس از شدت خجالت، لباسا رو درآوردم و بیرون رفتم.

- چرا درآوردی؟

اخمی کردم و لباسا رو توی بغلم محکم گرفتم.

- نمی‌خوامشون.

پشت بند حرفم، مقابل چشم‌های بهت زده هستی، روی میز پرتشون کردم.

با افتادن لباس زیر صورتی رنگ، چشمام گرد شد و سرخ شدم. خودم رو بابت بی هواسیم لعنت کردم. لباس از دید عسی دور نموند و لبخند محوی زد، ستار با دیدن لبخندش عصبی سمتم اومد و مچم رو محکم گرفت. رو به هستی غرید.

- همه رو می‌بریم، چند تا کیف و کفش هم با سلیقه خودت

کنار بزار بفرستشون عمارت

هستی ترسیده از لحن ستار، تندی چشمی گفت. با نفسی تنگ شده، به صورت سرخ ستار نگاه کردم که مچم رو کشید.

دوباره با همون لباسای کهنه‌گداییم، جلب توجه کردم. کاش لباسا رو در نمیاوردم، کاش لجبازی نمی‌کردم.

با خوردن کمرم به ماشین، آخی گفتم. با چشم های اشکی نگاش کردم که سمتم خم شد. چونم رو محکم گرفت و فشار داد.

- لجبازی می‌کنی آره؟ هنوز نمی‌دونی با دم شیر بازی کردن تاوان داره!

هستریک لرزیدم که چشمای وحشیش رو مثل خاری تو چشمام فرو کرد.

- بکشمت یا بزنمت؟

تکونم داد که این بار با صدا گریه کردم.

- با توام!

تمام مردمی که رد می‌شدن، به طور خجالت آوری نگاه می‌کردن.

- و... ولم کن.

دندون رو هم سابید و چونم رو ول کرد.

هقی زدم که داد زد:

- ببند.

کف دستم رو محکم به دهنم کوبیدم تا صدای هق-هقم جری ترش نکنه.

در ماشین رو باز کرد، داخل ماشین پرتم کرد و تهدیدوار غرید:

- می‌رم برمی‌گردم، وای به حالت دست از پا خطا کنی!

پشت بند حرفش، در رو محکم کوبید و قفلش کرد، فینی کشیدم و با پشت دست اشکای سردم رو پاک کردم.

با دیدن دکه بستنی فروشی، دلم لرزید.

چقدر هوس بستنی کردم، آخه یکی نیست بگه تو این هیری ویری بستنی دیگه چه صیغه‌ایه؟

با حسرت به بستنی‌هایی که دست بچه‌ها بودن، نگاه کردم. چقدر بابت یه بستنی گرفتن خوشحال بودن، بچه‌ها هم دنیایی واسه خودشون دارن.

در سمت شاگرد باز شد که اصلا توجه نکردم و نگاهم رو از بستنی فروشی که با مهربونی و چاپلوسی بستنی به بقیه می‌داد، برنداشتم.

- به خاطر نفهمی و لجبازیت، کارت و گوشیم رو جا گذاشتم،

اگر دیر می‌فهمیدم می‌کشتمت.

توجه‌ای نکردم و به جاش با لب و لوچه‌ای آویزون به بستنی‌ها نگاه کردم. ستار با بی توجه‌ایم، عصبی غرید:

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم...

- بستنی می‌خوام.

شوکه نگام کرد. نگاش کردم، لب‌هام رو به طرز بچه گونه‌ای کج کردم.

- بستنی می‌خوام.

تندی نگاه ازم گرفت و دستی به گردنش کشید، حرکت سیبک گلوش رو دیدم.

- مگه بچه‌ای؟ راه میوفتیم عمارت!

پنچر شده سر پایین انداختم. هرلحظه منتظر حرکت کردن ماشین بودم که با نزدن استارت، متعجب سرم رو بالا آوردم

که نگاه عمیق ستار رو روی خودم شکار کردم.

با نگام، تندی چشم گرفت و اخمو و بداخلاق گفت:

- پیاده شو نق-نقو.

مبهوت نگاش کردم که پیاده شد، خوشحال از اینکه قراره برام بستنی بخره، پیاده شدم و دویدم کنارش ایستادم. مثل همیشه یه دستش رو تو جیبش گذاشت، با دست دیگش دستم رو گرفت.

خواستم مخالفت کنم که ترسناک گفت:

- خیال فرار به سرت نزنه.

حرصی چشم محکم بستم و دندون رو هم سابیدم، اصلا فکر فرار هم توی سرم نمی‌چرخه چه برسه به انجام دادنش.

با رسیدن به بستنی فروشی، آب از لب و لوچم آویزون شد، با ذوق به طعم بستنی‌ها نگاه کردم.

- انتخاب کن سریع باید بریم.

سری تکون دادم و رو به فروشنده که پسری جوون بود گفتم:

- من طمع توت فرنگی با وانیل می‌خوام.

لبخندی زد.

- چشم، الان براتون آماده می‌کنم.

لب بهم فشردم و سری تکون دادم، خوشحال دستام رو از پشت بهم قلاب کردم و مثل بچه‌ها خودم رو آروم تاب دادم. با سنگینی نگاهی، چشم از پسر که داشت بستنی رو آماده می‌کرد گرفتم و به ستار که دست به جیب داشت نگام می‌کرد، دوختم. با به یاد آوردن موضوعی، هینی کشیدم که جا خورد.

- وای! ببخشید، پس شما چی؟ برای شما سفارش ندادم.

رو کردم سمت فروشنده و نذاشتم ستار چیزی بگه و تندی گفتم:

- بی زحمت دوتا بستنی بدید.

سری تکون داد، ستار عصبی کنارم ایستاد و غرید:

- من از این بچه بازی‌ها خوشم نمیاد.

سمت پسر چرخید.

- یه دونه کافیه.

- متاسفم اما آماده کردم، نمی‌تونید سفارشتون رو پس بگیرید.

ستار نفس عصبی کشید و تیز نگام کرد که بی‌توجه به نگاه ترسناکش، آب دهنم رو با دیدن بستنی قورت دادم.

بستنی‌ها رو از دست پسر گرفتم و بعد حساب کردن بستنی‌ها ، به سمت ماشین رفتیم. تندی داخل ماشین نشستم و شروع

کردم به لیس زدن بستنیم که...

ستار هم سوار شد.بستنی رو سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

اخمی کرد.

- نمی‌خورم.

لب برچیدم و پوکر گفتم:

- پس چیکارش کنم؟ اسراف می‌شه.

ابرویی بالا انداخت.

- این آشیه که خودت تو دامنت انداختی.

لیسی به بستنی زدم و بی‌هواس گفتم:

- ضرب و المثل رو اشتباه گفتی!

لیس دیگه‌ای زدم، وقتی صدایی از جانبش نشنیدم، متعجب نگاش کردم.

با نگاه عمیقش به لبم، فورا با دستم لبم رو پاک کردم، خجالت زده گفتم:

- ببخشید.

اخمی کرد و رو برگردوند، خواست استارت ماشین رو بزنه که تندی گفتم:

- بستنی آب شد، چیکارش کنم؟ نمی‌تونم بخورمش خیلی بزرگه.

لب بهم فشرد و دستش رو مشت کرد.

انگار داشت خودش رو کنترل می‌کرد.

دو دل بهش نزدیک شدم و بستنی رو توی دهنش فرو کردم. با چشمای گرد شده نگام کرد.

با دیدن قیافه‌ش، پقی زدم زیر خنده،

قیافش خیلی بامزه شده بود!

دور لباش بستنی مالیده شده بود و چشمای گرد شده‌ش سوژ ه خنده بود.

عصبی تشری زد که ناراحت سرپایین انداختم.

- زود باش خودت گندی که زدی رو تمیز کن.

متعجب سر بالا آوردم.

- چیکار کنم؟

اشاره‌ای به لبش کرد.

- تمیزش کن.

دو دل نگاهی به لبش کردم، برگی از دستمال برداشتم و سمتش خم‌شدم.

با نفسی حبس شده، دستمال کاغذی رو روی لب گوشتی و مردونش کشیدم که لرزی کرد.

عمیق به لبم زل زد که ترسیده از نگاه خمارش، عقب کشیدم.

- تموم شد.

سر پایین انداختم، صدای نفس عمیقش رو شنیدم. قلبم از شدت خجالت، تند-تند می‌زد.

❊

با ذوق و شوق لباس‌ها رو نگاه کرد.

- وای، نگاه چه خوشگلن. باورم نمی‌شه این‌قدر خوش سلیقه باشی.

لب کج کردم و بی‌حوصله گفتم:

- سلیقه من نیست، کاره ستاره

مبهوت نگام کرد.

- چی؟

هوفی کشیدم و چهار زانو نشستم.

- می‌گم ستار گرفتشون.

با دهانی باز نگام کرد، کشیده گفت:

- دروغ.

چشم غره‌ای رفتم.

- چته؟ دروغم چیه؟ خوده نره خرش دستم رو گرفت برد توی پاساژ.

لب برچیدم و با حالتی زار ادامه دادم:

- تیپم خیلی افتضاح بود، با دمپایی و لباس توی خونه بودم. شبیه این گداهای سر چهار راه!

نقی زدم و روی زمین غلت خوردم.

- آبروم جلوی همه رفت.

نگاهی به اونی که هنوز خشک شده بود کردم، دستم رو زیره سرم گذاشتم و متعجب گفتم:

- حالت خوبه؟!

سوگند همونطور که توی افق محو بود گفت:

- تو رو برد توی پاساژ؟ اونم با یه تیپ خرکی؟ اونم ستاری که دوازده ساله خرید نرفته؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم.

- چی؟ دوازده سال؟ اوه!

به افق خیره شدم.

- جان من بگو دروغ نمی‌گی؟

تکونم داد که دستش رو پس زدم.

- دروغم چیه بابا؟ خودش من رو برد. تازه برام بستنی هم خرید!

رسما دیگه کپ کرد، یهو چهره شوکه‌شدش غمگین شد.

- چت شد؟

آهی کشید.

- از این رفتاراش که تازگی شکل گرفته، می‌ترسم. می‌ترسم عاشقت باشه و اونوقت گرشاسب...

لب گزید و حرفش رو قطع کرد، متعجب بلند شدم.

- گرشاسب چی؟

اخمی کرد و بلند شد.

- ولش کن، من دیگه برم.

به سمت در رفت که صداش زدم.

- گرشاسب چی؟ سوگند؟

با بهم‌کوبیده شدن در، پوکر شدم.

زیره لب غر زدم:

- کلا خانوادگی مشکل دارن.

یه سمت لباس‌های بهم ریخته رفتم و شروع کردم به جمع کردنشون.

❊

لبخند شیطونی زدم و با چشم‌های برق زده، به سمت درخت پرتقال رفتم.

پرتقال‌های نارنجی رنگ، بدجور توی چشم بودن، هوس پرتقال کردم! جوری که انگار حاملم. پام رو روی ترکی از درخت گذاشتم و بی‌هواس بالا رفتم.

با رسیدن به پرتقال مورد نظر، با ذوق چیدمش؛ پرتقال رو توی دستم تکون دادم.

بی‌هواس نگاهی به پایین کردم، خواستم برم پایین که با دیدن ارتفاع، هینی کشیدم. وای، حالا چطوری برم پایین؟ اص لا چطوری بالا اومدم؟

نگاهی به افق کردم، حالا چیکار کنم؟

یهو زرتی زیر گریه زدم.

- هوش، میمون درختی تو اون بالا چیکار می‌کنی؟

با صدای گرشاسب، خوشحال به پایین نگاه کردم، دست به جیب وایستاده بود و با ابرویی بالا انداخته، نگام می‌کرد.

بینیم رو بالا کشیدم و با گریه چیزای نامفهوم گفتم، خنگ نگام کرد.

- چی گفتی؟

فینی کشیدم، خب معلومه نمی‌فهمید چی می‌گم. خودمم نفهمیدم.

دوباره با گریه همون رو تکرار کردم، اوفی گفت و کف دستش رو محکم به پیشونیش کوبید.

کلافه غرید:

- می‌شه مثل آدم حرف بزنی بفهمم داری چی می‌گی؟

دستم رو به عنوان"یه لحظه صبر کن" بالا آوردم، نفس عمیقی کشیدم تا گریم بند بیاد.

- من اومدم پرتقال بچینم که این بالا گیر افتادم.

- اونوقت موقع بالا رفتن کسی کمکت کرد؟

نچی کردم که با نیشخند گفت:

- پس چطوری رفتی بالا؟ رمز موفقیتت رو به ما هم بگو میمون درختی.

عصبی جیغی زدم.

- خودت میمونی!

داد زد:

- خودتی.

پاهام رو توی هوا به سمتش تکون دادم.

- حیوون دیگه‌ای هم مونده روم بزاری؟

نچی کرد و تخس گفت:

- همون کلاغ و راسو و میمون برات خوبه.

حرصی جیغی زدم.

- منو بیار پایین.

دوباره نچی کرد.

- می‌خواستی به خاطر شکمت نری بالا! حالا هم خودت بیا پایین، من رفتم.

با جیغ صداش کردم.

- نرو، وایستا جان جدت! گرشاسب؟

با شنیدن صداش، ایستاد.

سمتم چرخید، چشمام رو مثل گربه شرک کردم.

- کمکم کن.

نگاش خورد به لب جمع شدم که صحنه چند شب پیش یادم اومد.

سریع لبم رو به حالت عادی برگردوندم که نگاهش رو کلافه از روم برداشت.

دستاش رو از هم باز کرد و بی‌حوصله گفت:

- بپر پایین.

با چشمای گرد شده به دستای باز شدش نگاه کردم.

- ازم توقع نداری که بپرم بغلت؟ اگر نتونی منو بگیری چی؟

لب گزید و جلوی خندش رو گرفت.

- نترس من میمون‌ها رو نمی‌گیرم.

چند لحظه وایستادم و به حرفش فکر کردم، با فهمیدن حرفش، جیغی زدم.

- عوضی نیاز نیست تو منو بگیری. خودم شوهر دارم.

اخم وحشتناکی کرد و غرید:

- پس به همون شوهرت بگو بیاد بگیرتت.

خواست بره که هول شده خم شدم.

- نه چیز خوردم، بابا کی من رو می‌گیره؟ شوهر کجا بود، بیا

من رو بگیر خسته شدم این بالا.

شلیک خندش به هوا رفت که بدتر حرصی شدم.

- با اینکه نمی‌خوام بگیرمت اما باشه، می‌گیرمت!

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیم رو حفظ کنم و نکشمش.

- باشه پس می‌پرم.

با گریه ادامه دادم:

- اما من رو خوب بگیری ها، من هنوز جوونم!

سری از تاسف تکون داد.

- تا سه می‌شمرم بعدش بپر.

بینیم رو بالا کشیدم و سری تکون دادم.

- یک، دو، چهار...

خواستم بپرم که زیر خنده زد، جیغی زدم.

- اذیت نکن دیگه! سه رو بگو پایین بیام.

با خنده سری تکون داد و نزدیک درخت شد.

- بپر.

چشمام رو بستم و با نفسی حبس شده جیغ زدم:

- یا ابلفضل...

پایین پریدم، هرلحظه منتظر لواشک شدنم بودم که نفس‌های گرمی رو زیر گوشم حس کردم. آروم چشم باز کردم؛

با دیدن گرشاسب که سفت من رو بغل گرفته بود، لرزی کردم. عمیق توی چشم‌های مشکی رنگش زل زدم.

نگاش به لب‌های از هم فاصله داشتن افتاد.

- دیدی نمردی؟

خیره به لبش گفتم:

- اهوم.

- قصد پایین اومدن نداری؟

با صدای شیطونش، چشم از لبش گرفتم.

هینی کشیدم و خواستم از بغلش پایین بیام که نذاشت و دستاش رو محکم دور کمرم حلقه کرد.

شوکه نگاش کردم که شیطون گفت:

- جایزه من چیه؟!

لب کج کردم.

- بزارم زمین، یه کمک کردی ها!

ابرویی بالا انداخت و لب کج کرد.

- نچ-نچ! خوبی هم بهت نیومده.

حرصی و کلافه گفتم:

- چی می‌خوای؟

چشم چرخوند متفکر گفت:

- عمل در برابر عمل.

خنگ گفتم:

- چی؟

بهم چسبید که یهو گرمم شد، آب دهنم رو قورت دادم. اشاره‌ای به لب‌هام که لای دندونام بود کرد.

- از اونا، همونی که اون شب خودت پا پیش گذاشتی.

چشمام گرد شد، جیغی کشیدم و از بغلش به سختی پایین اومدم.

انگشتم رو سمتش گرفتم.

- تو... تو...

خندون سری به عنوان "چی؟!" تکون داد.

حرصی دمپاییم رو از پام درآوردم و سمتش پرتاب کردم که دقیق به پیشونیش خورد. "آخی"از درد گفت.

توی دلم گفتم"حقت بود گاو عوضی"

حرصی همونطور که دستش بند سرش بود داد زد:

- چرا می‌زنی؟ مگه دروغ گفتم؟

دست به کمر شدم و طلبکار گفتم:

- من کی پا پیش گذاشتم؟ تو واسه من لَه-لَه می‌زدی، تو خفتم کردی.

با چشمای گرد شده نگام کرد که یه لحظه دلم برای چهره تخسش رفت، لب کج کرد و ادام رو درآورد. جیغ زدم:

- ادای منو در نیار.

- ادای منو در نیار.

حرصی و نفس-نفس زنان نگاش کردم.

یه آدم چقدر می‌تونه بیشعور باشه؟

- گفتم ادای منو در نیار میمون.

- میمون منم یا تویی که راسته از درخت می‌ری بالا؟ ها؟

زیر لب غریدم:

- من میمونم؟ الان نشونت می‌دم.

نگام خورد به گِلای زیر پام، لبخند شیطونی زدم و مشتی گِل برداشتم.

- گرشاسب؟

دست به جیب سمتم برگشت.

- هوم...

با خوردن گل توی صورتش حرف توی دهنش ماسید، شوکه ایستاد و نگام کرد.

نیشخندی زدم.

- بار آخرت باشه بهم می‌گی میمو...

با خوردن گل توی فکم، حرف توی دهنم موند، شوکه بهش نگاه کردم که یه مشت گل دیگه برداشت و سمتم دوید.

جیغی کشیدم.

- سمت من گل پرت می‌کنی؟ نشونت می‌دم.

مشتی گل برداشتم و مثل دو تا جانی سمت هم دویدیم، پرتش کردم رو زمین و روش نشستم. شروع کردم به پرت کردن گل توی صورتش.

نفس-نفس زنان همونطور که داشت دستای گلیم رو مهار می‌کرد گفت:

- نکن، بسه! خفه شدم! بلند شو!

- عوضی!

عصبی مچم رو گرفت و رو زمین پرتم کرد. جامون عوض شد ، حالا اون‌روی من بود. حرصی دستای گلیش رو به صورتم م الید. با جیغ-جیغ سعی کردم بلندش کنم که انقدر بزرگ و سنگین بود که تکون هم نمی‌خورد.

- بسه حالم بهم خورد!

دستام رو به سمت پهلوش بردم و شروع کردم به قلقلک دادنش که هواسش پرت شد و در یه حرکت، اونور پرتش کردم.

دهن باز کرد و داد زد. تند-تند گل رو به صورتش مالیدم که

یه دفعه گوله‌ای از گل توی دهنش فرو رفت، هینی کشیدم و دهنش رو باز کردم.

- درش بیار، نخوری ها.

سرفه کنان بلند شد، بچم داشت خفه می‌شد. صورتش سرخ-سرخ بود. ترسیده زیر گریه زدم.

- چیز خوردم... غلط کردم، گل رو خوردی؟

عر زنان بالا پایین پریدم که سرفه‌ای کرد و خم شد؛ با بیرون اومدن مایع قهوه‌ای رنگی از دهنش، بی‌توجه به حال چندشش خوشحال سمتش رفتم. عوقی زد و گل رو بالا آورد، گریه کنان بغلش کردم که...

پیرهنش رو چنگ زدم، با گریه گفتم:

- خوبی؟

سفت بغلم کرد، سرش رو به سرم تکیه داد. نفس-نفس زنان گفت:

- تو چرا داری گریه می‌کنی؟ حالم خوبه.

از بغلش بیرون اومدم، بینیم رو بالا کشیدم که لبخندی زد. با نوک انگشت به نوک بینیم آروم ضربه‌ای زد و خندون گفت:

- نگاش کن چه بینیش سرخ شده.

خجالت زده سر پایین انداختم که شلیک خندش به هوا رفت.

- باور کنم خجالت کشیدی؟

حرصی چشم غره‌ای بهش رفتم.

- بس کن، چرا این‌قدر اذیتم می‌کنی؟

راست ایستاد و متفکر گفت:

- اوم، چون خیلی بامزه می‌شی.

مبهوت نگاش کردم که چشمکی زد و به سمت عمارت رفت، همونطور که می‌رفت داد زد:

- گند زدی به لباسم، خودت هم می‌شوریش.

از شوک بیرون اومدم و حرصی جیغ زدم:

- خودت بشور، حتی باید لباس منم بشوری.

با صدام ایستاد و مرموز سمتم برگشت،

متعجب نگاش کردم که شیطون گفت:

- قبوله، من لباسای تو رو در میارم و می‌شورم! همه لباسات رو حتی لباس زیرات.

جیغی کشیدم که شلیک خنده واموندش به هوا رفت، عصبی پام رو به زمین کوبیدم.

- بس کن، خجالت بکش. اصلا خودم می‌شورم، ایش.

پشت بند حرفم به سمت اتاقم راه کج کردم، صداش رو از

پشت سرم شنیدم.

- به هرحال تو که باید لباسام رو بشوری. هی؟ با توام ها، هوش!

سری به دو طرف تکون دادم و با دستای مشت شده داخل اتاقم شدم. حرصی و عصبی در و محکم بهم کوبیدم، به نقطه ی نامعلومی خیره شدم؛ یه دفعه با به یاد آوردن حرفش جیغی زدم و پام رو به زمین کوبیدم.

- پسره‌ی عنترا! خر، گاو...

نفس-نفس زنان، روی زانوم خم شدم.

- اوف، نفسم گرفت از بس فحشش دادم.

بینیم رو بالا کشیدم، حرصی پیرهنش رو چنگ زدم. زیر لب شروع کردم به فحش دادنش. پسر عوضی خجالت هم

نمی‌کشه. پیرهنش رو جلوم در میاره و پرت می‌کنه توی صورتم، بعد با ادب منفی صفر، می‌گه "گندیه که خودت به بار آوردی، بشورش!" حرصی پیرهن سفیدش رو محکم تر چنگ زدم که آب توی تشت روی هوا ریخت.

- چته؟ با تشت هم جنگ داری؟

تیز به سوگند نگاه کردم که دست به سینه سمتم اومد. متعجب نگاهی به تشت پر از آت و آشغال کرد.

- اوه! چقدر کثیفه! مگه از جنگ برگشته؟ چرا آب انقدر گلیه ؟

هوفی کشیدم، اشاره‌ای به گرشاسب که توی تراس نشسته بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود، عینک دودی هم به چشمش بود و داشت آبمیوه می‌خورد، کردم.

- از پسرعموی خلت بپرس.

نگاه طعنه آمیزی به گرشاسب و ژستش کردم. زیر لب گفتم:

- نگاش کن، انگار اومده جزایر هاوایی.

- چیزی گفتی؟

رد نگاهم رو گرفت، خندون به گرشاسبی که انگار توی این ع الم نبود، نگاه کرد.

دستی روی قبلش گذاشت و مسخره گفت:

- اویی، بمیرم برای ژستت ننه.

مشتی به سینش زد، حرصی غریدم:

- برو خودت رو مسخره کن.

خنده‌ای کرد.

- حقا که بهم میاین، دوتا خلوچل.

چشم محکم بستم و دندون رو هم سابیدم.

- اخطار آخرمه. بس کن، به اندازه کافی گرشاسب خر امروز اذیتم کرده.

رو ویبره خندید که جیغ زدم:

- نخند سوگند.

- وا! اختیار خنده خودمم ندارم؟

در یه حرکت، مشتی کف سمتش پاشیدم که جیغی زد و بالا پرید.

- اهه! نکن گند زدی به لباسام! باید خودت بشوریش ها!

لباس‌ها رو آب کشی کردم و خیلی ریلکس بلند شدم و آب دستم رو با لباس تن سوگند پاک کرد.

شوکه سر جاش وایستاد، سبد لباس‌ها رو برداشتم و به سمت بندی که وصل کرده بودم رفتم. لباس‌هارو روی بند آویزون کردم.

- هین! گلا؟ تو چیکار کردی؟ گند زدی به لباسم! قرار بود امشب برم مهمونی، حالا چیکارکنم؟

نگاه بی‌تفاوتی سمتش حواله کردم.

شونه‌ای بالا انداختم.

- می‌خواستی انقدر کرم نریزی، حالا هم برو بزار به کارم برسم.

لباس رو چلوندم که نگام خورد به گرشاسب. دستی برام تکون داد که چشم غره‌ای بهش رفتم. سوگند با لب و لوچه های آویزون، به سمت عمارت دوید.

با تن کوفته‌ای وارد آشپزخونه شدم. کسی نبود پس با خیال راحت به سمت گاز رفتم. تندی در قابلمه رو باز کردم که با دیدن آجری داخلش، بادم خوابید.

یاد حرف طاهره خانم که صبح گفت "اگه امروز هم برای نهار دیر کنی آجر می‌زارم توی قابلمه!" افتادم.

با لب و لوچه آویزون، پشت میز نهار خوری نشستم. غمگین دستی به شکم گرسنه‌م کشیدم.

از صبح درگیر تمیزکاری عمارت بودم، ظهر هم داشتم لباس‌های گلی گرشاسب رو می‌شستم. وقتی نبود تا برای نهار بیام. دمغ سرپایین انداختم.

یهو دلم هوس خورشت بادمجون مامان رو کرد، چقدر دلم براش تنگ شده! یعنی اونم بهم فکر می‌کنه؟

آهی کشیدم که چشمم به سایه‌ای دم در آشپرخونه افتاد، هینی کشیدم که با دیدن سهیل، نفس آسوده‌ای کشیدم.

- بچه ترسوندیم! این چه وضعه اومدنه؟

خجالت زده سرپایین انداخت.

- ببخشید خاله!

هوفی کشیدم و با مهربونی گفتم:

- اشکالی نداره گلم. چیزی می‌خواستی؟

با حرفم، لب گزید و سرش رو بلند کرد.

با دیدن نگاه مظلومش، یهو دلم قنچ رفت. باور کنم این پسر دست پرورده گرشاسبه؟

- بگو خاله جونم.

با من-من گفت:

- من گرسنمه.

با حرفش، آهی کشیدم، منم گشنمه پسرجون!

- مگه نهار نخوردی؟

نزدیکم شد.

- من نهار نخوردم چون منتظر شما بودم با هم بخوریم.

شوکه نگاش کردم.

منتظر من بوده؟ باور کنم این بچه در انتظارم بوده؟

متعجب گفتم:

- چرا منتظرم‌بودی؟

لبخندی زد.

- چون شما من رو یاد مامانم می‌ندازین. بابا گرشاسب می‌گه اگر کسی رو دوست داری باید موقع غذا خوردن منتظرش باشی تا با هم غذا بخوریم، منم چون دوستون دارم منتظر بودم.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و محکم بغلش کردم، سفت به خودم فشردمش.

- مرسی پسرگلم.

ماچی از گونه سفیدش گرفتم، از بغلم دراومد و روی صندلی نشست.

لب بهم فشردم و دو دل گفتم:

- اول اینکه دیگه منتظر من نباش و غذات رو بخور! دوم اینکه...

متعجب نگام کرد، لبخند هول زده‌ای زدم.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

- آشپزی بلدی پسرکوچولو؟

مطیع سری تکون داد.

- من با بابا گرشاسب تا حالا غذا درست کردم.

با اسم گرشاسب، گوشام تیز شد.

- چی درست کردین؟ مگه بابا گرشاسب هم آشپزی بلده؟

ذوق زده سری تکون داد.

- آره، باهم نیمرو درست کردیم. بابا گرشاسب نیمروهای خوشمزه‌ای درست می‌کنه.

با حرفش، تمام ذوقم پرید، هوفی گفتم و بی‌تفاوت گفتم:

- اها! نیمرو؛ پس بلده فقط نیمرو درست کنه.

زیر لب ادامه دادم:

- هنر کرده پسر دیوث.

رو به سهیل گفتم:

- من که خیلی گرسنمه، حاضری با هم یه املت درست کنیم ؟

ذوق زده سری تکون داد که لبخندی زدم.

- پس پاشو.

آستینای لباسم رو بالا زدم که اونم به تبعیت از من آستیناش رو بالا زد.

به سمت یخچال بزرگ رفتم و توش رو سرکی کشیدم. وسایل مورد نیاز املت رو دونه-دونه برداشتم.

❊

قش-قش خندیدم و با دست روغن دوره لبش رو پاک کردم، آروم به نوک دماغش ضربه زدم.

- لازم نیست با روغن برای خودت سیبیل بزاری! پاشو ظرفا رو جمع کنیم که من خیلی خوابم میاد.

"چشمی" گفت و از روی صندلی پایین پرید. پشت سینک ظرفشویی وایستاد که قدش به شیر آب نمی‌رسید.

واقعا چه توقعی از یه بچه پنج ساله دارم؟ اون ظرف بشوره؟

خنده‌ای توی دلم کردم و سمتش رفتم.

بغلش کردم که ذوق زده جیغی زد.

روی کابینت گذاشتمش.

- تو اینجا بشین کارای من رو نظارت کن.

به سمت میز رفتم و حین جمع کردن ظرفا گفت:

- خاله؟

نیم‌نگاهی سمتش حواله کردم.

- جانم؟

- نظارت یعنی چی؟

لبخندی از حرفش زدم و ظرفا رو توی سینک گذاشتم.

- یعنی تو فقط به کارای من نگاه کن و نظر بده.

با اون چشم‌های آبی رنگش زل زد به دستای کفیم.

- آهان چشم.

چشمکی زدم و شروع کردم به کفی کردن ظرفا که دوباره پرسید:

- خاله؟

- جانم؟

- شما بابای من رو دوست دارید؟

با حرفش جا خوردم، شوکه نگاش کردم که ترسیده تند گفت:

- ببخشید ببخشید! آخه... آخه...

سمتش رفتم و حرصی گفتم:

- کی این حرف و بهت زده؟

ترسیده نگام کرد که یه لحظه به خودم اومدم، من الان دارم یه بچه پنج ساله رو دعوا و محاکمه می‌کنم؟ هوفی کشیدم و سعی کردم لحن تندم کمی لطافت دار بشه.

- ببخشید عزیزم.

دستش رو گرفتم که لرزون نگام کرد.

- ترسیدی؟

سری تکون داد.

- ع... عمو هر وقت عصبی می‌شه سرم داد می‌زنه.

با دیدن سایه‌ای سمت در، تیز نگاهی به در آشپزخونه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. باز هم اون سایه! اصلا حواسم به حرفای سهیل نبود و نگام میخ اون سایه بزرگ مردونه بود.

با تکون‌های دست سهیل، چشم از سایه گرفتم و به سهیل دوختم. بی حواس گفتم:

- جانم؟

- چیزی شده؟

بی‌حواس سری به دو طرف تکون دادم.

دوباره چشم دوختم به اون سایه‌ای که دیگه نبود. وا رفته به اون سمت نگاه کردم. حس خوبی نسبت به اون سایه سیاه عجیب غریب نداشتم.

- چیزی نیست، بهتره دیگه بری پیش خاله سوگندت امشب می‌خواد بره مهمونی، تو هم باهاش برو.

با حرفم بادش خوابید، دستی به سرش کشیدم.

- چیشد؟

بغض کرده گفت:

- خاله سوگند مهمونی‌های بد-بد می‌ره! من اونجا حوصلم سر می‌ره، نمی‌شه امشب پیش شما باشم؟

نگاه دو دلی بهش کردم، امشب شب مهمی بود. اسفند ماه،

پنج شنبه دوم هفته، همون شبیه که قاتل میاد و من باید پیداش کنم؛ ماه پیش هر چی پنج شنبه‌ها شبا اومدم عمارت و منتظر موندم، اتفاقی نیوفتاد! هنوز اون یادداشت رو دارم. اون یادداشت، تاریخ پنج شنبه دوم ماه بود؛ یعنی پنج شنبه دوم ماه قاتل میاد! امشب همون شبه، همون شبی که عمارت خالیه و هر کسی یه جا می‌ره و من باید قاتل رو پیدا کنم.

سهیل رو بغل کردم و زمین گذاشتمش.

رو بهش جدی گفتم:

- امشب منم نیستم، بهتره تو عمارت نمونی و با خاله سوگند بری.

قطره اشکی از چشمش چکید که قلبم لرزید. زیر پاش نشستم و دستش رو گرفتم که دستش رو کشید. هقی زد که بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

- چرا گریه می‌کنی؟

بینیش رو بالا کشید، با چشم های خون‌آلود که در اثر گریه بود نگام گرد.

- من نمی‌خوام با خاله سوگند برم.

دلجویانه گفتم:

- امشب رو برو قول می‌دم شب دیگه پیش من باشی، هوم؟

انگار که راضی شده باشه گفت:

- راست می‌گی؟

سری تکون دادم و دستم رو بالا آوردم.

انگشت کوچیکم رو سمتش گرفتم.

- قول زنونه.

اخمی کرد و لباش رو جلو داد.

- قول مردونه.

خنده‌ای کردم و انگشتم رو دور انگشتش پیچیدم.

- قول مردونه.

لبخند دندون نمایی زد که ماچ محکمی رو گونش کاشتم.

- خب دیگه، بهتره بری تا خاله سوگند صدای جیغش در نیومده.

پشت بند حرفم، با صدای جیغ سوگند که داشت سهیل رو صدا می‌زد، خنده‌ای کرد.

- چه حلال زاده‌ست، بدو برو.

بدو-بدو از آشپزخونه بیرون رفت. بلند شدم و متفکر به کابینت تکیه دادم؛ به امشب فکر کردم که باید آماده باشم که چجوری گیرش بندازم. قاتل، چه واژه ترسناکی! بیشتر از اون بـ لایی که قرار بود سرم بیاد ترسیدم. اگر منو بکشه چی؟ اگر

اون فرد گرشاسب باشه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم، دست و پام به شدت می‌لرزید، زیره لب بسم‌ا... گفتم و خودم و عاقبتم رو به خدا سپردم. هیچی جز دعا کردن نمی‌تونه آرومم کنه.

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم و با نفسی حبس شده وارد عمارت شدم.

ترسیده و لرزون به عمارت خالی و نیمه‌تاریک نگاهی انداختم؛ آروم به سمت آشپزخونه رفتم تا یادداشتی که گذاشتن رو پیدا کنم. با پیدا نکردن یادداشتی، بادم خوابید. نکنه امشب نمیاد؟ تندی از پله‌ها بالا رفتم.

نرده‌ها رو فشردم تا کمی از ترس و استرسم کاسته بشه؛ با دیدن در اتاق باز گرشاسب به سمتش رفتم و سرکی داخلش

کشیدم. اتاق تاریک-تاریک بود!

سر-سری نگاه دیگه‌ای به اتاق انداختم و پله‌ها رو یکی درمیون بالا رفتم.

با رسیدن به طبقه ممنوعه، دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن.

دوست داشتم برگردم و بگم گور بابای قتل و جون بی‌گناه دخترا اما وجدان و رگ کنجکاویم، بدجور فرمانروایی می‌کردن. با صدای تقی، موهای تنم سیخ شد. دسته چاقو رو تو دستم فشردم؛ در اتاق ستار رو که کمی نیمه باز بود با انگشت به عقب دادم که نیمه راه ایستادم. می‌ترسیدم با صحنه خوبی روبه رو نشم.

چشم بهم فشردم و با فکر دخترای بی‌گناه و به خطر افتادن جون خودم، در رو آروم باز کردم که با دیدن صحنه روبه‌روم، نفسم قطع شد.

توی نیمه کمی روشن، کنج اتاق، روی تخت بزرگ و سیاه، سایه مردونه بزرگی دیدم که داشت دختری رو خفه می‌کرد.

صدای نفس-نفس زدنای دختر توی کل اتاق می‌پیچید.

داشت کم-کم بیهوش می‌شد. صحنه روبه‌روم قابل توصیف نبود، مثل سکانس فیلم ترسناکی بود که ترس نداشت؛ گریه داشت! قلبم به شدت از دلسوزی، فشرده شد. با صدای هو-هوی باد، از شوک صحنه روبه‌روم بیرون اومدم، پرنفرت به ستار چشم دوختم.

خودش بود، خود عوضیش قاتل جون کلی دختر بی‌گناه بود، قاتلا باید بمیرن.

چاقو رو بالا آوردم و سمتش حمله‌ور شدم که...

نفهمیدم چی‌شد که عقب کشیده شدم و توی اتاقی پرت شدم

، جیغی از ترس کشیدم که دست بزرگ مردونه‌ای روی دهنم قرار گرفت؛ با چشمای گرد شده به سایه بزرگی که بهم چسبیده بود زل زدم.

هرم نفسای گرمش به صورت خیس از عرقم می‌خورد و حالم رو دگرگون می‌کرد. قفسه سینم از شدت ترس و هیجان، بالا پایین می‌شد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. قطره اشکی از چشمم چکید که نمی‌دونم توی اون تاریکی چطور دیدش که با سرانگشتش، پاکش کرد. چاقوی توی دستم رو فشردم و خواستم توی کتفش فرو کنم که مهارش کرد، لبش رو به گوشم چسبوند.

پچ زد:

- هیس، منم.

با صداش نفس آسوده‌ای کشیدم، ناجی جونم بود، "گرشاسب"

- دستم رو برمی‌دارم جیغ نزن، باشه؟

سری به تایید تکون دادم که دستش رو برداشت؛ با برداشتن دستش نفس عمیقی کشیدم. نفس-نفس زنان گفتم:

- چرا نذاشتی بکشمش؟ داشت اون دختر رو می‌کشت!

پوزخندی زد و به دیوار پشتش تکیه داد، پرتمسخر لب زد:

- مثلا می‌خواستی با این چاقو بکشیش؟

چاقو رو تکون داد، حرصی دندون قروچه‌ای رفتم. باز رگه سلیطه‌گیم بالا زده بود، سمتش یورش بردم و چنگی به یقه پیرهن سفیدش زدم.

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ دارم می‌گم داشت اون دختر رو می‌کشت، اون مرد یه قاتله! برات چیز عادی‌ایه؟

یقه‌ش رو از لای انگشتای مشت شدم بیرون کشید، به عقب

هولم داد که به دیوار پشتم خوردم. ترسیده نگاش کردم که بهم چسبید و سرش رو توی گردنم فرو کرد. آب دهنم رو پر استرس قورت دادم و با صدای نیمه‌جونی نالیدم:

- چ... چیکار می‌کنی؟ ب... برو عقب.

بیشتر بهم چسبید، جوری که گرمای بدنش به بدنم منتقل شد.

- می‌خواستی بکشیش؟ فکر نمی‌کنی واسه این کارا خیلی بچه‌ای؟

از لحن ترسناکش لرزی کردم، بی‌حواس هقی زدم و اشکام خود به خود جاری شد.

- داشت می‌کشتش!

کمرم رو سفت گرفت، نفسش رو توی گردنم فوت کرد.

- توی کارش دخالت نکن.

هق دیگه‌ای زدم.

- صورتش رنگ پریده شده بود.

"هومی" زیر لب گفت، لب بهم فشردم و مشتی به سینش زدم که به خودش اومد. ازم جدا شد که گریه‌کنان نگاش کردم.

- می‌فهمی دارم چی می‌گم؟ آدم کشتن برای شما یه جور تفریحه؟

آب دماغم رو بالا کشیدم.

- از خدا نمی‌ترسین؟ نکنه منم به خاطر همین کار اینجا نگه داشتین؟ می‌خوایین سر منم مثل اون دخترا بکنید زیر آب؟

مشتی به سینه اونی که عمیق نگام می‌کرد زدم، هق-هق کنان گفتم:

- اگر منم بکشه چی؟ من می‌خوام برم، من می‌خوام برم پیش

مامانم.

با صدا گریه کردم.

- من مامانم رو می‌خوام، داداشم رو می‌خوام، حتی بابای ورشکست شدم رو می‌خوام.

خواستم روی زمین بشینم که مچ دستم رو گرفت و توی بغلش کشیدم، دستاش رو مثل پیچک دورم پیچید. محکم بغلش کردم و از ته دل زار زدم. زار زدم و قیافه مهربون مامان رو تجسم کردم، بچه شدهش بودم و بهونه می‌گرفتم. دلم یه آغوش گرم می‌خواست که بالاخره نصیبم شد. از موقعیتم سوءاستفاده کردم و خودم رو توی بغلش حل کردم. بعد دقایقی که گریم قطع شد، هنوز توی بغل هم بودیم و راست ایستاده بودیم. ساکت، حتی صدای نفس‌هامون هم نمی‌شنیدم. بالاخره سکوت دل‌انگیزی رو که توش غرق بودم، شکست و زیر گوشم لب زد:

- نمی‌زارم، من ازت محافظت می‌کنم، نمی‌زارم آسیبی بهت بزنه!

متعجب خواستم از بغلش بیرون بیام که نذاشت و سفت بغلم کرد.

- هیس، سره جات بمون!

نفس عمیقی کشید.

- منتظر توضیحاتم هستی؟

فشاری به کمرم وارد کرد که به خودم اومدم و چشم از گردن هوس‌انگیزش گرفتم، سری به تایید تکون دادم.

- ستار مریضه.

چشمام گرد شد، مبهوت گفتم:

- چه مریضی؟

فشاری به کتفم وارد کرد که "آخی" گفتم، غرید:

- هیس! تا حرفام تموم نشده حرف زدن موقوف!

لب گزیدم و سری به عنوان"باشه" تکون دادم، سرش رو به شونم تکیه داد.

- ستار مریضی داره که نمی‌تونه با دخترا رابطه برقرار کنه؛ توی تختش می‌کشونتشون ولی نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه و بهش جنون دست می‌ده. طوری که دست به کشتن طرف می‌زنه. خوی وحشیش جوریه که دوست داره بکشه و صدای جیغ بشنوه.

با حرفاش، ترسی توی دلم چمباده زد.

بی‌توجه به اینکه نباید حرف بزنم گفتم:

- ی... یعنی چی؟ چند وقته؟

هوفی گفت.

- از تولد سهیل.

قطره اشکی از چشمم چکید.

- ی.... یعنی من رو هم...

من و از بغلش جدا کرد، حرصی صورتم رو قاب دستش گرفت و غرید:

- نیم ساعت دارم قصه لیلی و مجنون برات تعریف می‌کنم؟ پس من چیم؟ می‌گم ازت محافظت می‌کنم، نمی‌زارم آسیبی بهت بزنه.

دردمند نگاش کردم، سد راه اشکام شکست.

- چطوری؟ با اینجا موندنم نمی‌شه! بزار من برم، من می‌ترسم ؛ از همتون می‌ترسم.

شوکه گفت:

- از منم می‌ترسی؟

ترسیده سری به تایید تکون دادم و خودم رو بغل کردم،

جنون وار گفتم:

- می‌ترسم، از همتون می‌ترسم.

با صدای جیغی که از بیرون اومد، شوکه ایستادم.

گرشاسب خواست سمتم بیاد که به دیوار چسبیدم. با عکس و العملم، چشم محکم بست و کلافه "هوفی" گفت؛ از لای در به راه روی تاریک نگاه کردم.

صدای جیغ، هر لحظه کم‌تر می‌شد. با دیدن سایه ستار که به این سمت میومد، بی‌توجه به آخر و عاقبت کارم، خواستم بیرون برم که بازوم اسیر دست گرشاسب شد. خشن نگاش کردم، تقلا کردم تا بازوم رو از چنگ انگشتاش بیرون بکشم که نتونستم.

خواستم جیغی بکشم که نفهمیدم چیشد جیغم توی گلوم

خفه شد. شوکه به جسم نرمی که روی لبم بود نگاه کردم.

نفس توی حلقم خفه شد. خشن به دیوار پشت سر کوبیدم و سفت بهم چسبید.

برای بار دوم بود داشت من رو توی بیداری می‌بوسید. با فشردن پهلوم، به خودم اومدم و چشمام کم-کم بسته شد و همراهیش کردم.

❊

نفس عمیقی کشیدم و پراسترس وارد پذیرایی شدم.

با سری پایین "سلامی" دادم که هیچ کدومشون به یه ورشون هم نگرفتن!

سینی چای رو روی میز گذاشتم.

خواستم عقب گرد کنم که کامران زیرپایی انداخت و در یک

حرکت می‌خواستم با زمین یکی بشم که مچ دستم اسیر دست ستار شد، با لمس دستم ترسیده سریع دستم رو پس کشیدم. مشکوک نگام کرد که لرزیده بلند شدم و به سمت آشپزخونه دویدم.

از پشت صدای خنده‌ش و تشرهای سوگند رو شنیدم، حرصی وارد آشپزخونه شدم. پراسترس ناخنم رو جویدم.

هنوز چشم‌های بی‌روحه ستار جلوی چشممه، هنوز صحنه دیشب داره جلوی چشمام رژه می‌ره. کلافه چنگی به موهای زیره روسریم زدم؛ بی‌حوصله به سمت ظرفشویی رفتم و ظرف‌های کثیف و تمیزی که بود رو شستم. هر از گاهی فحش زیرلبی هم به خنده‌ها و شوخی‌های کامران می‌دادم؛ بعد سابیدن ظرف‌های تمیز، عقب برگشتم که توی سینه یکی فرو رفتم. "آخی" از درد گفتم که دستی دوره کمرم پیچید،

ترسیده هینی گفتم که با دیدن گرشاسب چشمام گرد شد. شوکه نگاش کردم که توی صورتم خم شد، باعث شد از پشت به کابینت بچسبم.

- داشتی با کی حرف می‌زدی؟

بیشتر بهم چسبید که نفسم رو حبس کردم، خم شد از کنارم دو سه دونه پسته برداشت و توی دهنش فرو کرد. همونطور که پسته ها رو می‌جوید گفت:

- هوم؟

خیره به لبش، آب دهنم رو قورت دادم.

صحنه بوسه دیشب توی ذهنم تجسم شد و سرخ شدم. نگاه خیرم رو شکار کرد، یه ور لبش بالا رفت و چشم ریز کرد.

- هوم؟ سوالم جواب نداشت؟

لب گزیدم و خجالت‌زده آروم گفتم:

- هیچی، می‌شه عقب برید؟

"نچی" کرد و دوباره چند دونه پسته برداشت و خورد.

حس گرمای عرق رو پشتم حس کردم.

- ش...شما نامحرمید! می‌شه عقب برید؟

با حرفم، پقی زیر خنده زد که چشمام گرد شد و متعجب نگاش کردم. حرف خنده‌داری زدم؟

پرتمسخر گفت:

- نامحرم؟ بچه من دو بار تو رو بوسیدم! یک نمونه‌ش همین دیشب، یادت نیست؟

مبهوت نگاش کردم، آتیش گرفتن گونه‌هام از شدت خجالت رو حس کردم.

چرا به روم آورد؟ مگه خودم خواستم؟

جیغ خفه‌ای کشیدم و ازش جدا شدم که خنده‌ش توی

سکوت آشپزخونه پخش شد. توی دلم قربون خنده‌ش رفتم.

گفته بودم چقدر جذاب و خوشگل می‌خنده؟

سر پایین انداختم و لب گزیدم. صدای قدم هاش رو که سمتم میومد رو نشنیده گرفتم. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

- نگام کن.

با لحن گیراش، ناخودآگاه نگاش کردم، خیره به چشمام لب زد:

- دیدم وقتی دستت رو گرفت چقدر ترسیدی! نترس، تا وقتی من هستم از هیچی نترس.

منظورش رو فهمیدم، ستار رو می‌گفت.

درسته با بودنش حس امنیت می‌کنم اما مگه می‌شه اتفاقات دیشب رو نادیده گرفت؟ دستم رو گرفت که چشم از زمین

گرفتم و بهش دوختم، با حرفی که گفت، خشکم زد.

- تازه ما بهم محرمیم! پنج سال صیغه محرمیت نه پنج ساعت.

لکنت‌وار گفتم:

- چ... چی؟

خنده ناباوری کردم.

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ یعنی چی پنج سال؟ اصلا چطور ممکنه؟

نیشخندی زد و سمت صورت بهت زدم خم شد، خیره به لب نیمه‌بازم پچ زد:

- همین که شنیدی، تو الان محرم منی، زن منی الانم می‌خوام زنم رو ببوسم.

سرش رو جلو آورد که از شوک بیرون اومدم و قدمی عقب رفتم، متعجب نگام کرد که قطره اشک ناباوری از چشمم چکید.

- حق نداشتی، حق نداشتی این کار رو باهام بکنی! تو قراره ازم محافظت کنی تا از دست ستار در امان باشم نه اینکه خودت ازم استفاده کنی.

کلافه و عصبی چنگی به موهای بلندش زد، دندون قروچه‌ای رفت و غرید:

- قرار اولمون هم همین بود، یادت رفته؟ یادت رفته برای چی اینجایی؟

بازوم رو سمتش خودش کشید که از دردش، "آخی" گفتم، با چهره‌ای درهم بهش زل زدم. حرصی و عصبی گفت:

- می‌خوای همین الان توی آشپزخونه بهت یادآوری کنم؟

هوم؟

ناباور نگاش کردم که بازوم رو ول کرد و باعث شد روی زمین بیوفتم. بغض کرده به اونی که یه لحظه رد پشیمونی رو توی چشمای قیری رنگش نشست نگاه کردم. چنگی به موهاش زد و فورا از آشپزخونه بیرون رفت. لب بهم فشردم و آروم اشک ریختم. دستی به بازوم کشیدم که از دردش صورتم جمع شد، شک نداشتم که کبود شده! با صدای سوت زدن یه نفر که به آشپزخونه نزدیک می‌شد به سختی بلند شدم و خودم رو جمع و جور کردم.

دستی زیر چشم خیسم کشیدم که با نمایان شدن هیکل کامران، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم.

- چیزی می‌خواستی؟

مشکوک نگام کرد، دست به جیب کامل وارد آشپزخونه شد.

- چیزی شده؟

ابرویی بالا انداختم.

- نه! چطور مگه؟

لبش رو به عادت همیشگیش مکی زد و به سمت یخچال بزرگ رفت.

- هیچی! گرشاسب که از اینجا بیرون اومد عصبی و کلافه بود ، باز باهم دعوا کردید؟

سری به به عنوان "نه" تکون دادم. موزی برداشت و پوستش رو کند، گازی از موز دستش زد.

- باور کنم؟ پس چرا چشات قرمزه؟ گریه کردی؟

کلافه تکیه‌م رو از کابینت گرفتم.

- بیست سوالیه؟

ابرویی بالا انداخت و خندون گفت:

- چته؟ عصبی! پریودی؟

حرصی و خجالت‌زده نگاش کردم که تک خنده‌ای کرد.

- غصه نخور! اینکه چیز جدیدی نیست زود تموم می‌شه.

بی‌توجه به اونی که مثل میمون موز می‌خورد و مثل خر می‌خندید از آشپزخونه بیرون رفتم. تمام القابی که بهش دادم مختص خود-خودش بود، خیلی هم بهش می‌اومد.

با خوردن نور آفتاب به چشام، آروم چشم باز کردم. خمیازه کشداری کشیدم و به سختی بلند شدم، نگاه گنگی به دور و برم کردم. من کِی خوابم برد؟ شونه‌ای بالا انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم که با دیدن ساعت، سرم سوت کشید. هول شده تندی بلند شدم و تشکم رو جمع کردم و توی یه حرکت گوشه‌ی اتاق پرتش کردم. توی دلم کثیفی نثار خودم

کردم؛ بی‌توجه به صورت پلشتم از انباری که مثلا اتاقم بود بیرون زدم. هن-هن کنان به سمت عمارت دویدم که چشمم به درختای تازه جوونه زده توی حیاط افتاد که نشون از اومدن بهار می‌دادن.

چند روز به عید مونده بود؟ یه ماه؟ نه، یه هفته. پس خونه تکونی چی؟ لبی برای خودم کج کردم. این عمارت هر روز خدمه‌ها اندازه یه خونه تکونی، تمیزش می‌کنن! خود من هر روز کف این عمارت صاحب مرده رو طی و دستمال می‌کشم. بعد خونه تکونی چه صیغه‌ایه؟ با صدای پارس سگی، بالا پریدم و چشم از درخت‌ها گرفتم.

ترسیده به دور و برم نگاه کردم. توی عمارت که سگی نبود؟ حتما اشتباه شنیدم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم که با به یادآوردن دیرم شده و باید صبحونه آماده کنم، تک جیغی زدم و مثل جت به سمت عمارت دویدم. تا وارد عمارت شدم،

خواستم به سمت آشپزخونه برم که بی‌حواس شونم به گلدون بزرگ کنار در عمارت خورد و خواست زمین بیوفته که به سختی گرفتمش. نفس آسوده‌ای کشیدم و آروم سره جاش گذاشتم. چشمی توی پذیرایی چرخوندم که کسی ندیدم، با نبودن کسی، با نوک پا به سمت آشپزخونه دویدم. همین که وارد آشپزخونه شدم، شروع کردم به غر-غر کردن و فحش دادن.

- آخه بگو گلدون گذاشتید برای پدر مردتون؟ صبحونه خوردنتون ساعت شش صبح دیگه چی بود؟ کوفت بخورید که...

با دیدن گرشاسب و ستار و همه، همه یعنی همه ها! که دوره میز صبحونه نشسته بودن، حرف تو دهنم ماسید.

شوکه نگاشون کردم. نگام روی لقمه‌ی قلمبه کامران که وسط راه دهنش مونده بود، زوم موند. یهو به خودم اومدم و ترسیده

جیغی زدم که خوردم به کابل چای ساز و از جا کنده شد، چای ساز رو پام افتاد و سوختم، جیغ زدم:

- سوختم...

با جیغ-جیغ بالا پایین پریدم که یهو روی زمین و هوا معلق شدم، شوکه به گرشاسب که هول شده همونطور که من رو بغل کرده بود دور خودش می‌چرخید، نگاه کردم. با سوزش پام لب بهم فشردم و زدم زیر گریه که گرشاسب مبهوت نگام کرد. نمی‌دونست چیکار کنه که ستار کلافه و عصبی سمتم اومد و از بغل گرشاسب جدام کرد. گرشاسب این‌قدر توی شک بود که راحت من رو به دست ستار سپرد. خشک شده به ستار که توی یه حرکت از روی زمین بلندم کرد، زل زدم.

پام این‌قدر می‌سوخت که برام مهم نبود بغل چی و کی هستم فقط می‌خواستم یه کاری کنن که درد پام بخوابه.

- کامران پماد سوختگی رو از بند و بساطت بیار.

پشت بند حرفش، همونطور که من بغلش بودم، از پله‌ها بالا رفت؛ از بس پاهام می‌سوخت لب گزیدم تا جیغم در نیاد.

با روی تخت فرود اومدن، چشم‌هام رو که از درد بسته بودم رو باز کردم.

سوگند ناراحت و ترسیده وارد اتاق شد.

- خیلی درد داره؟

تند-تند سریع تکون دادم که صدای داد ستار بلند شد.

- کامران؟ پس کدوم گوری موندی؟

با اومدن کامران، ستار تندی پماد سوختگی رو ازش گرفت و سمتم اومد.

با اخم و تخم نگاهی به پای سوختم کرد.

کمی از پماد رو روی انگشتش ریخت و آروم روی سوختگی م الید؛ با برخورد دستش به پام لرزی کردم. نفس عمیقی کشیدم. توی اون موقعیت به فکر گرشاسب بودم که چرا نمیاد ؟

منتظر به در اتاق چشم دوختم که بیاد! ولی خبری ازش نشد. غمگین چشم بستم.

- تموم شد، بهتره یکم استراحت کنی، چیز خاصی نیست.

با صدای ستار، خواستم چشم باز کنم که نتونستم، از بس خوابم میومد، آخه الان تایم خوابه؟ با گرفتن دستم توسط کسی، تکونی خوردم.

- ببین چه بلایی سر خودش آورده! بچم پاهاش سوخت، بمیرم براش.

خواستم بگم خدانکنه که خوابم گرفت و به دنیای بی‌خبری رفتم.

:

با فشردن پام، آروم چشم باز کردم.

تار به مرد هیکلی که خیره بهم زل زده بود، نگاه کردم.

- آخ.

با فشار محکمی که به پای سوختم وارد کرد، از درد جیغی کشیدم.

- دور و برش نبینمت.

متعجب و سوالی نگاهش کردم که بی‌روح نگاهم کرد.

آب دهنم رو از ترس قورت دادم.

از تنها بودن با اون، می‌ترسیدم.

چرا کسی نیست؟ اون اینجا چیکار می‌کنه؟

کمی سمت صورتم خم شد که سرم رو توی بالشت فرو کردم.

با چشم‌های دو-دو زده زل زدم تو چشمای بی‌روح و سردش.

- دیگه نمی‌خوام بهش نزدیک بشی، فهمیدی؟

چینی به گوشه چشمم دادم.

متعجب و سوالی، من-من کردم:

- م... منظورتون چیه؟

فشار محکمی به پام داد که از درد جیغ بلندی کشیدم.

عصبی غرید:

- به گرشاسب دیگه نمی‌خوام نزدیک بشی، حتی نمی‌خوام اجازه بدی اون بهت نزدیک بشه، فهمیدی یا باز بهت بفهمونم ؟

نفس-نفس زنان از درد، تند-تند سری تکون دادم که پام رو ول کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بلند شم که بازوم رو سفت گرفت، مانع از بلند شدنم شد.

دستوری گفت:

- دراز بکش.

مطیع حرفش دراز کشیدم که پتو رو، روم درست کرد.

لب بهم فشردم تا بغض قد پرتقالم نشکنه.

منظورش از حرفش چی بود؟

دو دل بودم برای پرسیدن حرفم، آخر دلم رو زدم به دریا و ترسیده گفتم:

- چرا؟

اونی که می‌خواست از روی تخت بلند شه، با حرفم، دوباره

نشست و سوالی نگاهم کرد.

کاش بلند می‌شد، کاش یکم ازم دور می‌شد تا می‌تونستم بهتر حرفم رو بزنم.

چرا انقدر من از این مرد می‌ترسیدم؟

با نگاه سوالیش، فهمیدم که منتظر ادامه حرفمه.

لب خشکم رو با زبونم تر کردم.

- چرا نباید نزدیک گرشاسب شم؟ قراره اولمون همین بود، اینکه به گرشاسب نزدیک شم و جای اون محموله رو پیدا کنم. حالا چیشده ورق برگشته؟

بی‌توجه به حرفم، بلند شد که ترسیده عقب رفتم.

متوجه عکس العملم شد که اخم وحشتناکی کرد.

دست به جیب وسط اتاق ایستاد.

- بهش نزدیک نشو.

عقب گرد کرد که بره، بلند گفتم:

- صبر کنید، تا نفهمم منظور کارتون چیه نمی‌زارم برید، پس آزادیم چی می‌شه؟

- فکر آزادی رو از سرت بیرون کن. تو تا ابد، اسیر دست منی، هشدارم رو جدی بگیر.

پشت بند حرفش، بی‌توجه به چهره‌ی شوکه شدم، از اتاق بیرون رفت.

خشک شده نگاهی به جای خالیش کردم.

چنگی به گلوم زدم تا راه تنفس برام باز بشه.

چی گفت؟ تا ابد اسیرشم؟ یعنی چی؟ اون قول داده بود. قول داده بود آزادم کنه.

ناباور خنده‌ای کردم و یهو زدم زیر گریه.

زجه زنان به سمت در رفتم و با مشت به در کوبیدم.

- بگو که دروغه. عوضی، تو حق نداری من رو اینجا زندانی کنی!

دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد.

دوباره به در کوبیدم و از ته دل، زجه زدم.

- خدا.

ناامید از باز شدن در، رو زمین آوار شدم.

با صدای بلند گریه کردم.

دلم برای مامانم تنگ شده، برای محمد، بابا.

جیغ زدم:

- خدا لعنتت کنه.

با بالا پایین شدن دستگیره در، هول شده تندی بلند شدم.

- یکی کمکم کنه.

کسی با مشت به در کوبید که از جا پریدم.

- این در لعنتی چرا قفله؟

با صدای گرشاسب، شدت گریم بیشتر شد.

گریه کنان صداش زدم.

- گرشاسب.

نگران غرید:

- حالت خوبه؟

بینی پرم رو بالا کشیدم. لبخندی از حضورش زدم.

- م... من خوبم، توروخدا در رو باز کن.

به در چسبیدم که صدای نفس-نفس زدن‌هاش رو شنیدم.

فینی کشیدم و آروم صداش زدم.

- برو عقب، از در دور شو می‌خوام بشکنمش.

با حرفش، سریع از در دور شدم.

نامطمئن به در چوبی، چشم دوختم. می‌تونه بشکنه؟

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم.

با ضربه‌هایی که به در خورد، ترسیده به تخت چسبیدم.

ناخن انگشتم رو توی دهنم فرو کردم.

تند-تند جویدمش که با شکسته شدن در، تندی از روی تخت بلند شدم.

با وارد شدن گرشاسب، سمتش دویدم و توی آغوشش فرو رفتم.

هق-هق کنان گفتم:

- اون من رو اینجا زندونی کرد، می... می‌گفت من اسیرشم.

دست‌هاش رو سفت دورم حلقه کرد.

حرصی غرید:

- هیس، گریه نکن؛ غلط کرده. خودم مراقبتم، بهت قول می‌دم.

گریه کنان گفتم:

- کجا بودی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ من خیلی ترسیدم.

نفس عمیقی کشید.

- هیس، بالاخره اومدم، گریه نکن.

سکسکه‌ای کردم و از بغلش بیرون اومدم.

دست‌های شل شده‌ش رو توی جیبش فرو کرد.

برآمدگی جیبش رو دیدم که نشان از مشت شدن دستش بود.

دستی زیر چشم خیسم کشیدم.

- پات رو ببینم.

با حرفش، متعجب نگاهش کردم که اخمو، زیره پام نشست.

شوکه نگاخش کردم که پاچه شلوارم رو بالا زد.

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

با برخورد دست سردش به پام، لرزی کردم که متوجه شد.

- این رد دست کیه؟

با صدای دادش، بالا پریدم.

مبهوت نگاهش کردم که عصبی بلند شد و بازوم رو گرفت.

محکم تکونم داد که پام به سوزش افتاد.

توجه‌ای به چهره درهمم نکرد و داد زد:

- بهت می‌گم رد دست کدوم بی پدریه؟ ها؟

لب‌های لرزونم رو تکون دادم.

- هیچ... هیچکس.

خشن نگاهی توی چشم‌های ترسیدم حواله کرد.

توی صورتم خم شد که چشم دزدیدم.

با جدیت لب زد:

- می‌گی یا خودم پیداش کنم؟

آب دهنم رو خواستم قورت بدم که توی گلوم گیر کرد باعث شد به سرفه بیوفتم.

- خودش سوخته، هیچ...

با فشرده شدن بازوم، «آخی » از درد گفتم.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد.

صورتش به شدت سرخ و متورم شده بود، در عین حال ترسناک.

تاحالا اون رو اینجوری ندیده بودم.

یعنی به خاطره چند رد انگشت روی پام اینجوری شده؟

- س... ستار.

با حرفم، چشم‌هاش یک آن گرد شد، نه از شوک؛ از شدت عصبانیت.

پوزخند ترسناکی زد و سرد گفت:

- از اول هم می‌دونستم کاره اون عوضیه، می‌کشمش.

عربده‌ای زد و تندی از اتاق بیرون رفت.

شوکه به جای خالیش نگاه کردم که با صدای فریادش توی راه رو که داشت ستار رو صدا می‌زد، از شوک بیرون اومدم و بیرون دویدم.

- ستار کدوم گوری؟ عوضی بیا بیرون.

طاهره خانم و سوگند، متعجب نگاهمون کردن.

تمام خدمه‌ها پایین پله‌ها نگاهمون می‌کردن.

از خجالت، لب گزیدم.

- اینجا چه خبره؟ چیشده؟

بی‌توجه به سوال‌های شوک‌زده سوگند، سمت گرشاسبی که از شدت خشم و عربده، سینش بالا پایین می‌شد، رفتم.

نفس-نفس زنان، بازوش رو گرفتم.

گریه کنان گفتم:

- توروخدا ولش کن، خواهش می‌کنم. چیزی نشده که...

بازوش رو پس کشید و مچم رو گرفت، به سمت اتاق ستار رفت و من هم دنبال خودش کشید.

خواهشمند نگاهش کردم که با لگد در اتاق ستار رو باز کرد.

از ترس دیدن ستار، پشت گرشاسب پناه گرفتم که

:

جرئت نداشتم اتاق ستار رو ببینم، چیز خوبی در مورد اتاقش نشنیدم. از سردی اتاقش می‌شد فهمید که چیزهای خوبی در انتظار نیست.

- توعه عوضی...

با هجوم بردن گرشاسب به سمت ستار، هینی کشیدم و دستش رو سفت گرفتم که پسم زد. سمت ستاری که پشت میزش لم داده بود و بی‌روح نگام می‌کرد، هجوم برد؛ بالاخره دیدمش. نگاه سردش روی من زوم بود حتی وقتی که یقه لباس مشکی‌ش، بند دست گرشاسب شد. از ترس به خودم

لرزیدم. با مشتی که به صورتش کوبیده شد، جیغی زدم.

صدای داد و فریاد سوگند و طاهره خانم از پشت در میومد، ولی جرئت باز کردن در رو نداشتم. گرشاسب با لگد محکم به پهلوی ستاری که کف زمین افتاده بود، کوبید.

- به چه جرئت بهش دست زدی؟ ها؟

با حرف گرشاسب، ستار خنده بلندی کرد که چشمام گرد شد. ستار همونطور که با دهن باز می‌خندید به سختی بلند شد.

انگشت شصتش رو گوشه لب خونیش کشید.

- به تو چه؟ هوم؟ مفتشی؟ یا مزش نکنه زیر دندونت گیر کرده؟

با حرفش، گرشاسب جری‌تر شد و با یه عربده، مشت دیگه‌ای زیره چشم ستار خوابوند. لب بهم فشردم و گریه کنان، پشت

مبل پناه بردم.

- خفه شو!

ستار دوباره قهقهه‌ای زد، چرا از خودش دفاع نمی‌کرد؟ چرا همه چیز رو به سخره می‌گرفت؟ آروم به سمت گرشاسبی که نفس-نفس می‌زد رفت؛ دستی روی شونش کشید و ترسناک پچ زد:

- اون برده‌ی منه، منم اربابشم.

گرشاسب محکم یقه‌اش رو گرفت و کشید، توی صورتش داد زد:

- مگه شهر هرته؟ تا کی می‌خوای این رفتارها رو ادامه بدی؟ خودت خسته نشدی؟

تکونش داد که ستار بی‌خیال، دستش رو پس زد و سمت من اومد. ترسیده هینی کشیدم و به مبل چسبیدم؛ با نگاهم از

گرشاسب درخواست کمک کردم. با نزدیک شدن ستار، توی خودم جمع شدم که محکم چونم رو گرفت. گرشاسب عربده زد:

- دستت رو بهش نزن عوضی...

ستار بی‌توجه به اون، بی‌روح و سرد نگاهش رو توی صورت رنگ پریدم گردوند. سرش رو توی صورتم خم کرد.

نزدیک شدن سرش جوری بود که انگار می‌خواست ببوستم. هینی کشیدم که لبش به سمت گوشم حرکت کرد.

نفس آسوده‌ای کشیدم که با حرفش، نفسم به تنگا اومد.

- منتظر عواقب کارت باش، پا روی دم بد کسی گذاشتی.

خشک شده به دیوار روبه‌روم زل زدم که ازم جدا شد،

پوزخندی به قیافه مادر مردم زد. با کشیده شدن مچ دستم، از بهت حرفش بیرون اومدم. شوکه به گرشاسب عصبی نگاه کردم که به سمت در هولم داد.

- چ...چیکار می‌کنی؟

داد زد:

- خفه شو.

در رو باز کرد و بیرون پرتم کرد. شوکه نگاش کردم، خواست در رو ببنده که تندی وسط چهارچوب در ایستادم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

بی‌روح نگام کرد.

- کاری نمی‌کنم، فقط می‌خوام یکم ادبش کنم، برو اتاقت، از اونجا هم بیرون نیا!

تا حرفش رو مزه-مزه کنم، عقب هولم داد و در رو بست.

شوکه به در بسته نگاه کردم. نکنه بلایی سر ستار بیاره؟ با نشستن دستی روی شونم بالا پریدم.

ترسیده به سوگند که اخمو و نگران نگام می‌کرد، نگاه کردم.

- اینجا چه خبره؟ این همه داد و قال برای چیه؟ گرشاسب چرا در رو قفل کرد؟

بی‌توجه به حرفش زیر گریه زدم و توی بغلش خودم رو پرت کردم، شوکه وایستاد. هق-هق کنان گفتم:

- من خیلی می‌ترسم، نکنه بلایی سرش بیاره؟ از ستار می‌ترسم.

**

- کامران بس کن.

لب گزید و سری تکون داد، دوباره شروع کرد.

- ولی چرا؟ این‌کارها از گرشاسب بعیده؟ کلک، نکنه سحر و

جادوش کردی؟

حرصی چشم بستم و با پا محکم به پهلوش کوبیدم که دادش به هوا رفت.

بی‌هوا زدم زیر گریه که شوکه نگام کرد.

- بس کن، انقدر اذیتم نکن!

هق-هقی کردم و با دستام صورتم رو پوشوندم، صدای نگرانش اومد.

- گلا؟ حالت خوبه؟ من که چیزی نگفتم، چرا گریه می‌کنی دختر خوب!

فینی کشیدم.

- د... دلم برای مامانم تنگ شده.

دستی زیر چشمم کشیدم، دوباره مثل بچه‌ها زیره گریه زدم.

مشتی به قفسه سینم کوبیدم.

- من دیگه نا ندارم، بخدا دیگه نمی‌کشم. دلم می‌خواد از اینجا برم.

- می‌برمت.

با حرفش، متعجب نگاش کردم، دو دل نگام کرد.

- وسایلت رو جمع کن، فردا سحر راه میوفتیم. چطور ممکن بود؟ به همین راحتی؟ مگه می‌شه از زندان ستار بشه فرار کرد ؟

بقچه توی بغلم رو چنگی زدم، شوکه به پارچه‌های سیاهی که به در و دیوار خونه نصب شده بودن چشم دوختم. از پشت شیشه ماشین، دستی فرضی به روی تابلوی عکس پدرم که روی یک صندلی گذاشته بود، کشیدم. فقط یه کلام از دهنم خارج شد.

- بابا.

لعنت به بغضی که گریبان گیر گلوم شده بود. بالاخره دقش دادم؟ من کشتمش؟

سد راه اشکای لعنتیم شکست و تصویر پدرم از دیدم تار شد.

هق-هقی کردم و شونم لرزید.

- حالت خوبه؟

فینی کشیدم و سر پایینم رو بالا آوردم.

با چشم‌های پرم به چهره غمگین کامران زل زدم.

- ب...بابام، م... من دقش دادم.

ادامه جمله‌م با صدای گریم یکی شد، متاسف نگام کرد.

- متاسفم.

خواست دستم رو بگیره که تندی دست سردم رو عقب کشید.

اون نامحرم بود، پدرم روی محرم نامحرم خیلی حساس بود.

شوکه از عکس و العملم، تندی گفت:

- ببخشید-ببخشید، قصدم فقط آروم کردنت بود!

لبخند الکی همراه با بغض زدم و سری تکون دادم.

- نه، ممنونم ازت که من رو اینجا آوردی.

لبخند محوی زد.

- بهتره بری، برو و دیگه نمی‌خوام چشمم بهت بیوفته راسو جون.

با لحن شوخش، اخم مصنوعی کردم.

- خیلی هم دلت بخواد!

عمیق نگام کرد که زیر نگاهش تاب نیاوردم و سر پایین انداختم.

- برو و قصه زندگیت رو اینجا تمومش کن، گلاوی‌ژ برو و دیگه برنگرد.

با چشم‌های پر نگاهش کردم، خواستم حرفی بزنم که بغضم نذاشت، فقط تونستم جواب خوبیش رو با یه لبخند دردناک بدم. نگاه دو دلی به خونه سوت و کور کردم. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. قلبم برای آغوش گرم مادرم له-له می‌زد؛ برای شوخی‌های بی‌مزه محمد، دلم به جنب و جوش افتاده بود.

من می‌رم تا پیش خانوادم راحت زندگی کنم اما افسوس، افسوس از مرگ پدرم که مقصرش من هستم. لب گزیده و دست روی دستگیره در گذاشتم. در یه حرکت، در ماشین رو باز کردم و...

"گرشاسب"

کلافه و عصبی، چنگی به موهای بلندم زدم. بودنش هم دردی بود، نبودنش هم درد. چرا فرستادمش بره؟ چرا نبودنش بهمم

ریخته؟ مگه اون چی داشت؟ اونم مثل صدها دختر دیگه بود که کثیفی ازش می‌چکید!

یک صدایی توی سرم فریاد زد"نه، اون پاکه، اون با همه فرق داره"

پوزخندی به تشر صدای درونم زدم، هوفی کشیده و روی صندلی لش شدم.

هنوز نگاه آشناش توی ذهنم بود، چشمای آشناش همون روز اولی که دیدم غوغا کرد. ذهن آرومم رو آشفته کرد. منی که هر روزم با یه دختر توی رابطه بودم، الان از هر دختری جز اون متنفرم؛ به این فکر کردم صدای نفساش وقتی زیرم باشه بازم خوشبوئه؟ لعنت به من که قبل رفتنش خوب بو نکشیدمش! این حس چی بود که وقتی داشت گیس‌های طلا یش رو شونه می‌زد و من از پشت پنجره ناگهان چشمم بهش خورد، دلم لرزید و شوکه شدم؟ وابستگی بود یا هوس؟

وقتی با صدای نازش آهنگ می‌خوند، تمام هورمون‌های مردونم جابه‌جا شد. اون دختر چی داشت؟ ته دلم یکی عربده می‌زد"چرا فرستادیش بره؟" باید می‌رفت، نمی‌خواستمش، من اون موش کوچولوی مو طلایی رو نمی‌خواستم چون ذهنم رو درگیر می‌کرد، بهمم می‌ریخت، از اون بدتر می‌دونستم که ستار براش خواب‌هایی دیده. من بهش قول داده بودم ازش محافظت کنم، از اینجا رفتنش بهترین محافظت بود؛ هم از دست من در امان بود، هم ستار. هنوز هم نمی‌دونم چرا و چطور پاش به عمارت باز شده بود!

همه‌ی اینا زیره سره ستاره، آخه چرا باید اون رو به عمارت بیاره؟ چشم محکم بستم و دندون سابیدم.

طمع لب شیرینش هیچ وقت از یادم نمی‌ره. برای هزاران بار با خودم تکرار کردم:

- کاش دوباره می‌چشیدمش.

لعنت به تو دخترک موطلایی.

کلافه و عصبی سرش عربده زدم:

- یعنی چی که هنوز بار ها نرسیده؟ پس شما اونجا چه غلطی می‌کنید؟

ترسیده سرپایین انداخت، نفس-نفس زنان، دستی به پشت گردنم کشیدم.

عصبی بودم، دلم می‌خواست تمام عالم و آدم رو بکشم. دلم گرفته بود، انگار چیزی از وجودم کم شده بود. خدایا من چم شده؟ نکنه همش به خاطر رفتن اون دختر هست؟ چشم محکم بستم و رو به سرمدی غریدم:

- می‌ری انبار همه بار ها رو چک می‌کنی، یه دونش کم باشه،

سرت رو از تنت جدا می‌کنم.

با لحن ترسناکم چشمی گفت و سر پایین انداخت، چشم از او گرفتم و از سوله بیرون زدم. با یه حرکت توی ماشین لش شدم؛ با انگشت شصت و اشارم کمی چشمام رو فشار دادم. کله‌م انگار باد داشت از بس درد می‌کرد.

اشاره‌ای به فرهاد که رانندم بود کردم که حرکت کنه. "چشم قربانی" گفت و به سمت عمارت حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشم بسته سرم رو به صندلی تکیه دادم، دلم یه خواب عمیق و یه رابطه می‌خواست. باید زنگ بزنم سحر هر چه زودتر خودش رو برسونه.

❊

بی‌روح وارد عمارت شدم که نگاهم بی‌طاقت به سمت اتاقکی که ته عمارت بود افتاد، اتاقکی که متعلق به اون دختر مو طلا یی بود. حرصی و عصبی پاهام رو کنترل کردم تا به اون سمت

نرم؛ با حالی دل‌گیر وارد عمارت شدم که خدمه‌ها با احترام خم شدن و در رو باز کردن.

بی‌توجه به سلامشون، تندی به سمت پله‌ها رفتم، به تنهایی نیاز داشتم

با صدای خنده‌های مستانه‌ای پاهام متوقف شد، بی‌اختیار برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم. هرچی به آشپزخونه نزدیک می‌شدم، صدای خنده‌های شیرینی که خیلی آشنا بودن، بلندتر می‌شد.

نامحسوس کناره دیوار آشپزخونه ایستادم. نگاه سرکشم روی دختر مو طلایی افتاد که روسری سنتی بزرگی به سر داشت. همونطور که می‌خندید، قاشقی که حاوی حلیم بود، به دهن سهیل نزدیک کرد. صدای نازکش، هورمون‌های مردونم رو فعال کرد.

من مسخ شدم به اویی که متوجه‌م نشده بود و با دلبری، جلوم رژه می‌رفت. چشم محکم بستم و رو ازش گرفتم، از خودم و ضربان قلبم متنفر بودم. از اینکه جلوی خنده‌های نازش زودی شل می‌شدم متنفر بودم. از اون دختر که داشت این حالات رو در من ایجاد می‌کرد، متنفر بودم.

عصبی از اینکه چرا برگشته، دادی زدم که ترسیده بالا پرید.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با گرد شدن چشماش، دستم رو مشت کردم تا لباش رو توی مشتم نگیرم.

سهیل ترسیده به پاش چسبید. فکر کنم از سرخی چشام بود که صدای ضربان قلبش رو از این فاصله می‌شنیدم.

چشمای سرکشم رو خواستم رام کنم تا انقدر دلتنگ به صورت رنگ پریده اون زل نزنه، من-من کنان گفت:

- دا... داشتم به سهیل غ... غذا می‌دادم.

لرزش صداش هوش از سرم بود. یکم از دادم پشیمون شدم، خواستم توی صدام کمی نرمش به کار ببرم که بدتر صدام خشدار شد و عربده زدم:

- تو الان نباید اینجا باشی! چه غلطی می‌کنی؟ چرا نشستی به اون بچه غذا بدی؟ اصلا اومدی توی آشپزخونه چیکار؟ جای دیگه‌ای نبود بهش غذا بدی؟ اصلا مگه خودش دست نداره که بخوره کوفت کنه؟

با حرفام، چشمای لعنتی آبی رنگش هرلحظه گردتر می‌شد. خودمم نمی‌فهمیدم دردم چیه و دارم چی می‌گم.

مگه الان نباید خوشحال باشم که برگشته؟ پس چه مرگم شده؟ چرا انقدر از اومدنش هم خوشحالم هم عصبی؟

اصلا چرا برگشته؟ اون که دلش می‌خواست از اینجا بره و به

قول خودش آزاد بشه، پس چرا برگشته؟

نفس-نفس زنان زیر لب غریدم:

- پارادوکس لعنتی.

متعجب نگام کرد، انگار زمزمه‌م رو شنیده بود. چشم ازش گرفتم و تندی از آشپزخونه بیرون اومدم؛ با قلبی سرکش که داشت خودش رو به در و دیوار می‌زد تا راه اومدم رو برگردم، از پله‌ها سمت اتاقم دویدم.

"گلاوی‌ژ"

- نباید بر می‌گشتی.

لب گزیدم و خنده تلخی کردم.

- نمی‌تونستم اونجا بمونم، من قاتل پدرم هستم.

پوفی کشید و کلافه روی مبل سلطنتی وسط پذیرایی نشست،

سرپایین انداختم.

- اصلا درکت نمی‌کنم، مگه خودت خواستی که اون عروسی رو بهم بزنی؟ مگه دست تو بود که دزدیدنت؟

بغض قد پرتقالم رو قورت دادم، چطور بهش بگم که دلیل برگشتم صیغه هست که بین من و گرشاسبه؟ پنج سال محرمشم، یعنی زنشم. من تا اون صیغه رو فسخ نکنم نمی‌تونم برگردم.

با سکوتم، "اوفی" گفت و از جاش بلند شد.

- باشه، نگو؛ ولی اینو بدون برگشتت درست نیست! پشیمون می‌شی.

جوابی ندادم، البته جوابی نداشتم که بدم! کلافه نگاهی به سرتاپام کرد و رفت.

با رفتنش، بغضم شکست. لب بهم فشردم تا صدای هق-هقم سکوت عمارت رو نشکنه. خوب بود که کسی نبود تا شونه‌های افتادم رو ببینه، قطرات اشکم رو که بی‌پروا روی گونم می‌ریختن رو ببینه. همونجا روی زمین آوار شدم. کاش قبل برگشتم مامان رو می‌دیدم و آغوشش رو می‌چشیدم. کاش سر کچل محمد رو می‌دیدم تا ببینم شیویداش دراومده یا نه. آهی کشیدم، هنوز سکوت خونمون رو یادمه. آقا از سر کینه، اجازه نداده بود تا کسی برای عزاداری به خونمون بره؛ همش تقصیر منه لعنتیه، اگر اون روز نمی‌رفتم چمنزار، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. دستی روی قلب مچالم کشیدم. بوی عید میومد، س ال جدید داشت میومد. کاش سال جدید، زندگی منم جدید بشه، کاش می‌تونستیم مثل سال جدید ما هم رنگ عوض کنیم و جدید بشیم، پوزخند تلخی زدم.

این سال هم مثل سال های قبله، برای من، هیچ جدیدی

وجود نداره.

❊

با تکاپوی آدم‌های عمارت، متعجب وارد آشپزخونه شدم.

- امروز چه خبره؟

سوگند که داشت با انگشت پفکیش رو مک می‌زد، با حرفم سمتم اومد.

- فردا عیده ها!

با حرفش، متعجب گفتم:

- عید؟ مگه امروز چندمه؟

با دیدن تقویم روی دیوار، شوکه شدم.

سی اسفند، یعنی روز تولد من، یعنی سال کبیسه.

لبخند تلخی زدم، تولدم هم به آدم نرفته بود. هر چهار سال

یک بار تولد داشتم، سی اسفند؛ با حلقه شدن دست سوگند دوره شونم، چشم از تقویم گرفتم.

- چیزی شده؟

لبخند مصنوعی زدم.

- ها؟ نه چیزی نیست.

مشکوک نگام کرد. پوفی کشیدم. تا ته توی قضیه رو در نیاره ول کن که نیست.

- اونجوری نگام نکن.

دستش رو پس زدم و به سمت میزی که پر از سبزی خوردن بود و همه داشتن سبزی پاک می‌کردن، رفتم.

- پس چرا انقدر دمغی؟

روی صندلی نشستم و شروع کردم به گرفتن ته خراب شده

سبزی‌ها. در جواب سوالش گفتم:

- هیچی.

اخمی کرد و کف دستش رو به لباسم مالید که بالا پریدم، حرصی نگاش کردم.

- دست کثیفت رو نمال به لباسم، برو بشورش!

پشت چشمی نازک کرد و انگشت پفکیش رو فرو کرد توی دهنش که صورتم جمع شد. چینی به دماغم دادم و رو ازش گرفتم که کنارم نشست.

- یا می‌گی چته یا خودم می‌فهمم!

کلافه پوفی کشیدم.

- دست از سرم بردار سوگند.

"نچی" کرد و بیشتر بهم چسبید، حرصی گفتم:

- برو کنار!

تکونی نخورد که بدتر کلافم کرد. توی یه حرکت، خودم رو کج کردم که باعث شد اونی که بهم تکیه داده بود، با صندلی به عقب چپ بشه. پیروز نگاش کردم که جیغی زد، طاهره خانم نگران سمتش رفت و کمکش کرد تا بلند بشه. لنگای در هواش رو جمع کرد.

- حالت خوبه دخترم؟

سوگند حرصی نگام کرد و در جواب سوال طاهره خانم با لحنی که سعی داشت نرم باشه گفت:

- خوبم.

پشت بند حرفش، چشم غره‌ای به خدمه‌هایی که ریز-ریز داشتن بهش می‌خندیدن رفت. طرز چهرش جوری بود که انگار ناراحت بود.

یهو عذاب وجدان گرفتم، اصلا به من چه؟ اون خیلی پا پیچم

شده بود! حرصی شروع کردم به پاک کردن سبزی ها، با مسخره کردن خدمه‌ها تیز بلند شدم. با تشر رو بهشون گفتم:

- بسه دیگه، خجالت بکشید! به جای هر-هر خندیدن به کارتون برسید.

صحرا ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- تو الان داری به ما دستور می‌دی؟ توئه تازه وارد؟

حرصی نگاش کردم، خواستم چیزی بگم که طاهره خانم میان جگری کرد.

- بس کنید دیگه، به کارتون برسید!

رو به من ادامه داد:

- عزیزم تو هم برو بیرون دنبال سوگند خانم، فکر کنم خیلی ناراحت بودن.

"چشمی" گفتم و نگاه از صحرایی که با نفرت و دست به

سینه نگام می‌کرد، گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

با چشم دنبال سوگند گشتم که با صدای خشدارش، ترسیده ب الا پریدم.

- دنبال کی می‌گردی؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم آروم سمتش چرخیدم، با دیدن نگاه بی‌روح و سردش، یاد اون شب افتادم. با نفرت نگاش کردم که رد تعجب توی چشماش نشست ولی فورا اون هاله از بین رفت و چشمای عسلیش، سیاه شد.

- د... دنبال سوگند خانم می‌گردم.

مردم و زنده شدم تا این رو گفتم.

بی‌تفاوت اشاره‌ای به گوشه سالن کرد.

ردش رو گرفتم که به سوگند رسیدم.

با دیدنش، خواستم سمتش برم که بازوم توسط دست ستار

کشیده شد.

هینی کشیدم که صدای زمخت و ترسناکش رو زیر گوشم شنیدم.

- حواسم بهت هست که دست از پا خطا نکنی.

چونم رو گرفت و سمت خودش کشید.

توی صورتم خم شد که آب دهنم رو از ترس قورت دادم، قدرت نفس کشیدن نداشتم. لرزون به چشمای ترسناک سیاهش نگاه کردم. پچ زد:

- چون اونوقت نفست قطع می‌شه.

با حرفش واقعا نفسم قطع شد. با عقب رفتنش، تازه تونستم نفس بکشم.

با قدرت اکسی‌ژن رو بلعیدم.

دستی روی قلبم که تند-تند می‌تپید گذاشتم. نگاهی به جای خالی اون کردم.

مثل جن می‌موند. حرفش رو کاملا درک کردم، منظورش دوری از گرشاسب بود.

ولی نمی‌تونستم از گرشاسب دور بشم، هم به خاطر حس لعنتیم هم صیغه لعنتی که باید یه طوری باطلش می‌کردم.

من به خاطر اون محرمیت لعنتی برگشتم. لب بهم فشردم و چشم‌های پر از اشکم رو محکم باز و بسته کردم.

لرزون به جایی که سوگند نشسته بود و توی فکر بود، نگاه کردم. قبل اینکه سمتش برم، خودم رو جمع و جور کردم تا آتو دستش ندم که دوباره سیریش بشه و سوال بپرسه. دستی روی شونه اونی که توی فکر بود، گذاشتم. با لمس دستم، بالا

پرید. لبخند محزونی زدم و کنارش نشستم.

- چته تو فکری؟

اخمی به لحن شیطونم کرد و رو برگردوند. پوفی کشیدم و بازوش رو چسبیدم.

- قهری؟ ببخشید.

خودم رو لوس کردم که لبش کش اومد.

با تشر من رو از خودش جدا کرد.

- اه! برو اونور دیگه.

خنده‌ای کردم و سفت بغلش کردم.

محکم گونش رو بوسیدم که سرفه‌م اومد. تندی ازش دور شدم و شروع کردم به سرفه کردن.

- لعنتی این چیه این‌قدر مالیدی به صورتت؟

اخمی کرد.

- وا؟ کرم ضد آفتابه تازه خریدم، برند ترکیه‌ست.

ایشی کردم.

- این آت و آشغال‌ها چیه می‌مالی به صورتت؟ حالم رو بهم زدی.

با چشم‌های گرد شده، تندی بلند شد که ترسیده توی مبل فرو رفتم.

- تو اومدی منت کشی کنی یا تیکه بندازی؟

چشم غره‌ای رفت، خواست بره که مچش رو گرفتم، به زور روی مبل نشوندمش.

- اِ وایسا یه لحظه! چه زودم بهش برمی‌خوره، خب راست می‌گم دیگه چیه همش آرایش می‌کنی؟

پشت چشمی نازک کرد و هوفی گفت.

- باشه، بخشیدم.

حرف رو پیچوندم.

- تازه من منت کشی نیومدم

جیغی کشید که خنده‌ای کردم، افتاد به جونم و بازوم رو نیشگون‌های ریزی گرفت که دادم به هوا رفت.

خدمه‌ها با تاسف نگامون می‌کردند.

با دیدن طرز نگاشون، هول شده خودم رو جمع و جور کردم. سوگند با نیشخند بهم زل زد که حرصی نگاهش کردم.

- حالا بگو ببینم چرا این‌قدر دمغ بودی؟

با حرفش، ناراحت سرپایین انداختم.

- اوه، بازم رفت توی چس ناله.

لب گزیدم.

- امروز تولدمه.

شوکه نگام کرد.

- جدی؟ امروز تولدته؟

دستی روی قلبش گذاشت و به افق خیره شد، متعجب نگاش کردم.

- خوبی؟

بالا پرید که هینی کشیدم.

این دختر هیچیش به آدم نرفته بود.

- وای-وای گلا، تو فرق داری لعنتی! تولدتم فرق داره.

- چطور؟

بازوم رو سفت گرفت، مثل ور-وره جادو شروع کرد به حرف

زدن.

- لعنتی می‌دونی هزاران نفر آرزوشونه امروز تولدشون باشه؟ می‌دونی خیلی‌ها بچه‌هاشون رو نارس توی این روز به دنیا میارن؟ حتی بعضی‌ها بچه‌هاشون رو جوری به دنیا میارن که سال و روز و ماهشون رند باشه، اونوقت تو ناراحتی.

آهی کشید و سر پایین انداخت.

- آرزو داشتم تولد منم توی این روز باشه.

تک خنده‌ای کردم، این دختر خود دیوونه بود.

- دیونه‌ای چیزی هستی؟ اتفاقا باید ناراحت باشم هر چهار سال یک بار تولدمه، هرچند برام مهم نیست.

تیز نگام کرد.

- چرا برات مهم نیست؟ ناسلامتی امروز تولدته؟ پاشو-پاشو.

دستم رو گرفت، بلندم کرد و سمت خودش کشید.

- کجا؟

با صدام ایستاد، متفکر سمتم برگشت.

- تا حالا تولد گرفتی یا کسی برات گرفته؟

با سوال ناگهانیش، توی فکر رفتم.

وقتایی که اوضاع مالیمون خوب بود و توی شهر زندگی می‌کردیم، هر سال به جای چهارسال تولد داشتم. دوستام به خاطر روز تولدم چه حسادت‌هایی که نمی‌کردن؛ وقتی پدرم ورشکست شد، زندگیمون رنگ و بوی خون گرفت.

دیگه نتونستم تولد بگیرم حتی تولدم رو یادم می‌رفت. "آهی" کشیدم و سر پایین انداختم، یک کلام گفتم:

- نه.

سوگند ناراحت نگاهم کرد و دستم رو ول کرد.

- باشه، برو به کارات برس، تولدتم مبارک.

پشت بند حرفش، جلدی به سمت اتاقش دوید، متعجب به راه رفتش نگاه کردم، الان چی‌شد؟ شونه‌ای بالا انداختم، به این فکر کردم که امشب ساعت چند عیده؟ با این فکر، به سمت طاهره خانم رفتم تا تایم عید رو بدونم.

:

ناله‌ای از خستگی کردم.

- وای خسته شدم، چرا باید من حتما می‌اومدم خرید؟ کس دیگه‌ای نبود؟

کامران همونطور که نایلون خریدها رو توی دستش جابه‌جا می‌کرد، قفل ماشین رو زد.

- انقدر غر-غر نکن بچه. بدو بریم داخل که خیلی سرده.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم.

از ظهر هلک-هلک من رو برداشته برده خرید، اینم از ساعت ده شب که عمارت رسیدیم.

رفتارهای مشکوکش رو درک نمی‌کنم.

با عجله خواست دستم رو بگیره که مثل برق گرفته‌ها بالا پریدم.

متعجب نگاهم کرد.

- چته؟

جلوتر از خودش راه افتادم.

- خودم می‌تونم بیام.

چشم غره‌ای رفت و پا تند کرد.

- پس تند-تند راه بیا.

دهن کجی کردم. از ظهر هیچی نخوردم، شکمم بدجور قار و قور می‌کرد.

هوس کیک خامه‌ای کردم.

گردن کج کردم و ماساژش دادم.

با دیدن تاریکی عمارت، ترسی توی دلم افتاد.

- چقدر اینجا تاریکه؟ برق‌ها رفته؟

کامران چیزی نگفت و در عمارت رو باز کرد.

بلند گفت:

- برو داخل.

به خاطر سکوت عمارت، صدای بلندش اکو شد که باعث شد ته دلم شور بزنه.

دو دل نگاهش کردم.

- چیه؟ برو تو دیگه یخ زدم.

ملتمس گفتم:

- نمی‌شه اول خودت بری؟

پوفی کشید و مچم رو گرفت، تقریبا پرتم کرد داخل.

با داخل شدنش، نفس آسوده‌ای کشیدم.

سمت پریز برق رفتم که روشنش کنم که یهو با روشن شدن برق و صدای دست و جیغ، بالا پریدم.

دستی روی قلبم گذاشتم و مثل سکته زده‌ها به سوگندی که کیک به دست سمتم می‌اومد، نگاه کردم.

خنده‌ای کرد و با ذوق گفت:

- قیافش رو نگاه، تولدت مبارک عزیزم.

با جمله‌ی آخرش، شوکه شدم.

خشک شده به گرشاسب که دست به جیب ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، زل زدم.

طاهره خانم همونطور که دست می‌زد سمتم اومد.

ماچ گنده‌ای از گونم گرفت.

- تولدت مبارک دردونه من.

سر پایین انداختم و چشم‌هام رو محکم فشردم تا اشکم پمپاژ بیرون نکنه.

- اِ-اِ، چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟

بینی پرم رو بالا کشیدم. خنده‌ای همراه گریه کردم.

- باورم نمی‌شه، خیلی وقته تولد نگرفتم و هیچکی یادش نبود.

صدای بغض دارم آتیشی توی دلم به پا کرد.

سوگند سمتم اومد و کیک رو سمتم گرفت.

- زود شمع‌هارو فوت کن تا آب نشدن.

نگاهی به کیک خامه‌ای که شکل یه گل سبز بود، کردم.

توی دلم گفتم: «کاش یه چیز دیگه از خدا می‌خواستم.»همین چند دقیقه پیش هوس کیک خامه‌ای کرده بودم.

بغضم رو قورت دادم، خواستم فوتشون کنم که سوگند تندی گفت:

- نه-نه، قبلش آرزو کن.

لب گزیدم که با سنگینی نگاهی، سر چرخوندم و به سمت گرشاسبی که بدون هیچ حسی نگاهم می‌کرد.

آرزو؟ امیدی برام نمونده که آرزو کنم.

آرزو یعنی هدف، من که هدفی ندارم؟

تو نی-نی چشم‌های گرشاسب، حس خاصی رو دیدم، می‌تونست هدفم باشه؟ آرزوم باشه؟

با صدای سوگند، چشم از گرشاسب گرفتم و چشم بستم.

با یه حرکت شمع‌ها رو فوت کردم.

همگی دستی زدن.

سوگند ذوق زده گفت:

- چی آرزو کردی؟

می‌خواستم بگم هیچ آرزویی نکردم، ولی همون جمله کلیشه‌ای رو به کار بردم.

- اگه بگم که بر آورده نمی‌شه.

- من رو آرزو کرده.

با حرف کامران، پشت چشمی براش نازک کردم. خودشیفته.

- تو یکی ساکت، امروز انقدر ازم کار کشیدی از کت و کول افتادم.

لبخند موذی زد و سمتم اومد.

- دیگه باید یه طوری از عمارت می‌بردمت بیرون دیگه، این هم آشی بود که سوگند برات پخته بود.

نگاهی به سوگند که زیر-زیرکی داشت کیک رو ناخونک می‌زد، کردم.

سوگند که قیافه حرصیم رو دید، پا گذاشت به فرار تا ترکش‌هام بهش نخوره.

- من برم کیک رو برش بدم.

پشت بند حرفش جیرینگی سمت آشپزخونه دوید.

- این مسخره بازی‌ها رو دیگه تمومش کنید.

با لحن سرد و جدی گرشاسب، ناراحت نگاهش کردم.

اصلا ذوقی برای تولد نداشت.

خواست بره که کامران بازوش رو گرفت.

- صبر کن دیگه پسر، یه امشب رو می‌خواییم دور هم باشیم.

گرشاسب بی‌حس نگاهش کرد و خواست دوباره بره که با صدای ستار، شوکه سر چرخوندم.

- فردا جلسه داریم بهتره زودتر بری.

هرچی سرخوندم تا پیداش کنم که نشد.

به سمت مبل رفتم که دیدمش.

روی مبل خودش رو پهن کرده بود و سرش رو به مبل تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

لرزیدن بدنم رو از دید چشم گرشاسب دور نموند که سمتم اومد.

قول داده بود که ازم مراقبت کنه، هروقت ترسیدم کنارم باشه.

کنارم وایستاد و نامحسوس انگشتش رو پشت دستم کشید.

- پس کیک رو بخوریم بعدش بخوابیم.

با حرفش، لبخند محوی زدم.

ستار پوف کلافه‌ای کشید و با یه حرکت بلند شد، جوری که مبل به اون بزرگی تکون خورد.

بیشتر به گرشاسب چسبیدم که با نگاه وحشی ستار، قلبم اومد توی دهنم.

طرز نگاش هشداری بود که می‌گفت از گرشاسب دور شو.

رفتارهاش رو درک نمی‌کردم، چرا سعی داشت از گرشاسب دور بمونم؟ مگه قرار نبود با نزدیکی به گرشاسب، جای اون محموله رو پیدا کنم؟ پس چرا از کارش صرف نظر کرد؟

تند-تند از پله‌ها بالا رفت.

با رفتنش، نفس آسوده‌ای کشیدم که پشت بندش، صدای نفس‌های عمیق یه نفر اومد.

متعجب به کامران که دستش رو روی قلبش گذاشته بود، زل زدم.

- چته؟

کامران همونطور که روی مبل آوار می‌شد، گفت:

- وای، قلبم اومد توی دهنم، نمی‌دونم چرا هنوز که هنوزه از این بشر می‌ترسم، خداروشکر رفت.

توی دلم گفتم: «منم مثل خر از این بشر می‌ترسم»

با فکر خودم، خندم اومد که محکم لب گزیدم تا نگن طرف دیوونه شده.

با حس گرمایی زیر گوشم، شوکه به گرشاسب که سمتم خم

شده بود، نگاه کردم.

- لبات...

با صدای بلند سوگند، بقیه حرفش رو خورد.

ریلکس از حالت خمیدگی در اومد و به سمت مبلی که چند دقیقه پیش ستار روش نشسته بود، رفت.

دستی به قلبم که محکم خودش رو به در و دیوار می‌کوبید، کشیدم.

منظور حرفش چی بود؟ اَه، لعنت بهت سوگند که پارازیت انداختی.

سری به دو طرف تکون دادم تا سوال‌های چرت و پرتم مغزم زو نخوره که چشمم خورد به کامرانی که عمیق نگاهم می‌کرد.

با لبخند گوشه لبش عمق قضیه رو پی بردم.

یعنی دیده بود گرشاسب سمتم خم شده بود؟

ترسیده سر پایین انداختم و سمت سوگندی که یه بند صدام می‌کرد تا کیک بخوریم، رفتم.

آروم کنار سوگند نشستم که پیش دستی کیک رو جلوم گذاشت.

پر استرس زیر نگاه کامران، دست‌هام رو توی هم چلوندم.

- بخور دیگه.

سری تکون دادم و با دست های لرزیده چنگال رو فرو کردم تو کیک اسفنجی.

آروم کیک رو مزه-مزه کردم.

ناخودآگاه «اومی» زیر لب گفتم و چشم بستم.

عاشق خامه بودم.

لیسی به دور لبم که خامه‌ای شده بود زدم.

- چقدر خوشمزه بود.

سوگند تک خنده‌ای کرد و نوش جانی گفت.

با حس سنگینی نگاهی، سر برگردوندم سمت گرشاسب که با حالت خاص و خماری نگاهش به لب‌های خیسم بود.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم دزدیدم.

نفس عمیقی کشیدم که با حرف طاهره خانم، شوکه نگاهش کردم.

- گلاوی‌ژ دخترم، می‌تونی یه تیکه کیک برای آقا ستار هم ببری؟ بچم کیک خامه‌ای خیلی دوست داره، نخورده رفت.

چشم‌های گردم کم مونده بود از حدقه بیرون بیاد.

خواستم چیزی بگم که گرشاسب پرید وسط مهلکه قلبم.

- نوکرش که نیست، باید می‌موند خودش می‌خورد، حتما میلی نداشته که رفته.

طاهره خانم «آهی» کشید.

- بزار بره دیگه، بچم مطمئنم دلش مالش می‌ره.

رو کرد سمت من و با حالت مظلومی که دلم ریش-ریش می‌شد گفت:

- پاشو دیگه مادر، به خاطر من؛ ببر براش.

دو دل چشمی گفتم و بلند شدم که با محکم کوبیدن چنگالی توی ظرف، از جا پریدم.

گرشاسب عصبی نگاهم کرد.

- بشین سره جات، نمی‌خواد بری.

طاهره خانم پر التماس صداش زد که گرشاسب بدتر عربده‌ای زد:

- همین که گفتم، خودش کور و چلاق نیست که. می‌موند کوفت می‌کرد.

حرصی محکم چشم بستم.

درسته خودمم دلم نمی‌خواست برم سمت اتاقش، ولی این دلیل نمی‌شد که انقدر داد و قال کنه، اصلا درکش نمی‌کردم.

پیش دستی برداشتم و تکه‌ای کیک داخلش گذاشتم.

در مقابل چشم‌های گرد شده گرشاسب، به سمت پله‌ها رفتم.

- می‌برم براشون.

حین رفتن، نگاه عصبی گرشاسب رو دیدم که هشدار گونه نگاهم می‌کرد.

کمی دلم برای طرز نگاه ترسناکش ضعف رفت.

طاهره خانم «پیر بشی» گفت و سریع پله‌ها رو بالا رفتم که سوگند داد زد:

- زود بیا گلا که کادوها رو ندادیم.

توی دلم ذوقی همراه خنده کردم.

کادو؟ بعد خوردن کیک؟ رسم جدید بود؟

با رسیدن به اتاق ستار، دست و پام شروع کردن به لرزیدن.

چیزی نیست گلا، چیزی نیست. فقط کیک رو بهش می‌دی و زود ازش دور می‌شی. کاریت نداره، شهر هرت که نیست بخواد بلایی سرت بیاره، گرشاسب مراقبته آره.

فقط یه کیکه که بهش می‌دی.

با این حرف‌ها کمی خودم رو دلگرم کردم که چیزی نیست.

پشیمون بودم از اینجا اومدن.

کاش می‌شد به حرف گرشاسب گوش می‌دادم و نمی‌اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌های لرزونم رو مشت کردم و چند تقه زدم.

دقیقه نود بود که پشیمون شدم، خواستم برگردم که دیگه کار

از کار گذشته بود چون با صدای خفه‌ای که اومد، دلم لرزید.

آروم در و باز کردم و کلم رو داخل بردم.

با تاریک بودن اتاق، نفسم رفت.

با صدایی لرزون ستار رو صدا زدم.

- آقا ستار.

- بیا داخل.

صدای خش دارش، مثل ناخنی بود که روی در آهنگی کشیده می‌شد.

دنبال پریز برق گشتم و بلاخره پیداش کردم.

با روشن شدن برق اتاق، نفس آسوده‌ای کشیدم.

چشم گردوندم تا ستار رو پیدا کنم که روی تخت سیاه رنگش ، دراز کشیده بود.

- خاموشش کن.

دو دل نگاهش کردم، آروم سمتش رفتم.

- بر... براتون کیک آوردم.

پوزخندی زد.

- کیک؟

با بلند شدن ناگهانیش، هینی گفتم و بالا پریدم. نگاه سرخ و پریشونش رو توی چشم‌هام دوخت.

خیره به چشم‌های ترسناک و ناراحتش زل زدم.

اشاره‌ای به کیک تو دستم کرد.

- از کی تا حالا آدم برای دشمنش کیک میاره؟

شوکه نگاهش کردم که بی‌حوصله و بی‌توجه به من ایستاده

روی تخت دراز کشید.

دستش رو سمتم تکون داد انگار که داشت یه مگس مزاحم رو کیش-کیش می‌کرد.

- برو بیرون.

عصبی نگاهش کردم.

پیش دستی رو روی میز کنسول کنار تختش کوبیدم. با صدای لرزونی که نمی‌دونم اون همه شجاعت کلام از کجا اومده بود گفتم:

- به هرحال من این همه پله بالا اومدم و براتون کیک رو آوردم اونم فقط به خاطر گل روی طاهره خانم که اصرار کردن، هرکاری باهاش می‌کنید بکنید در هر صورت من کارم رو انجام دادم.

پشت بند حرف‌هام، نفس عمیقی کشیدم.

باورم نمی‌شه این من باشم که جلوی این آدم ترسناک، این حرف‌ها رو یک نفس گفته باشم.

با ندیدن عکس العملی از جانبش، حرصی پا کوبیدم.

انگار که اصلا وجود نداشته باشم، در همون حالتی که مچش روی چشم‌های بستش بود، با دست آزادش دماغش رو خاروند.

لب‌هام از شدت عصبانیت لرزید. می‌خواستم تا می‌تونم سرش جیغ بکشم.

چشم غره‌ای رفتم و خواستم عقب گرد کنم و از اون اتاق ترسناک برم بیرون که مچم کشیده شد.

جیغی کشیدم که روی تخت فرود اومدم.

فورا خواستم بلند شم که روم خیمه زد.

نفس-نفس زنان و ترسیده نگاهش کردم.

هیکل غول پیکرش روم سایه انداخته بود، جوری که روم بود که جلوی لوستر بالا سرم رو هم گرفته بود.

وحشی نگاهم کرد که لب گزیدم.

دیگه داشت اشکم در می‌اومد.

- چی... چیکار می‌کنی؟

از ترس فعل جمع بستنم خودکار خاموش شده بود.

بی‌توجه به حال زار من، سرش رو به سمتم گردنم برد.

با خوردن هرم نفسای گرمش به گوشم، لرزی کردم، مثل مار به خودم پیچیدم که محکم نگهم داشت.

تو گوشم پچ زد:

- خستم. دلم یه خواب آروم می‌خواد، دلم نوازش می‌خواد، بغل می‌خواد، بغلم می‌کنی؟

نفسم با حرفش رفت.

شوکه تکونی خوردم که سرش رو از توی گردنم بیرون آورد.

زل زد تو چشم‌هام تا عکس العملم رو ببینه.

نگاهش غمگین و پر از خواستن بود.

اولین‌بار بود انقدر داغون می‌دیدمش.

گفت بغلش کنم؟ نوازشش کنم؟ مگه می‌تونم نکنم؟ غم چشم‌هاش دلم رو آتیش می‌کشه چطوری می‌تونم نوازشش نکنم؟ بغلش نکنم؟

پس نامحرم بودنش چی؟

آهسته به عنوان تایید چشم باز و بسته کردم که از روم بلند شد و کنارم دراز کشید.

سرش رو روی سینم گذاشت.

با پیچیدن دست‌هاش دور کمرم، نفسم قطع شد.

باورم نمی‌شه اون مرد ترسناکی که تا چند روز پیش تا دم مرگ من رو برده بود، حالا بغلم کرده و درخواست نوازش می‌کنه.

دودل دست داخل موهای لختش فرو کردم که چشم بست.

آروم دست‌هام رو توی موهاش کشیدم.

با نفس‌های منظمش فکر کردم خوابه که با صداش، تصورم بهم ریخت.

- دلم برای مامانم تنگ شده، برای نوازش‌هاش، بغل کردن‌هاش، لالایی خوندن‌هاش، من آدم بدی نیستم.

با لحن عاجزش، قلبم تیر کشید.

آدمی که مریضی سادیسم داشته باشه، شخصیت‌های مختلفی داره، مثل الان که شبیه یه آدم ناتوان شده، ستاری که صلا بت ازش می‌چکید الان مثل یه پسربچه توی بغلم گوله شده.

لب بهم فشردم تا اشکم از لحن صداش نچکه.

***

در رو آروم بستم و پشتش رو زمین آوار شدم.

هقی زدم. باورم نمی‌شه دارم برای کسی که من رو توی این منجلاب انداخته گریه می‌کنم.

باید حتما ببریمش دکتر، یه آدم چند شخصیته داغون می‌شه.

چهره‌ی مظلومش رو نمی‌تونه بزور پشت چهره ترسناکش پنهان کنه.

درک کردن یه آدم مریض خیلی سخته، اونم مریضی که روح و روان آدم رو متشنج می‌کنه، سادیسم.

تند-تند اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم.

آروم از پله‌ها پایین رفتم.

عمارت تو سکوت خوف ناکی فرو رفته بود.

با دیدن سالن خالی، بادم خالی شد.

مگه امشب عید نیست؟ مگه قرار نبود تا برگردم کادوی تولدم رو بدن؟ چقدر زود رفتن؟ مگه ساعت چنده؟

با دیدن ساعت دو نیمه شب، آهی کشیدم.

حتما همه رفتن خوابیدن.

ساعت چهار صبح سال تحویله، بهتره سفره هفت سینی که هیچ نشانه‌ای ازش نیست رو بچینم.

چند پله‌ی باقی مونده رو پایین رفتم که صدایی از آشپزخونه اومد.

برق روشن آشپزخونه، امیدی تو دلم انداخت.

تندی سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن طاهره خانم و سوگند که داشتن میوه‌ها رو با دستمال خشک می‌کردن، لبخندی زدم.

- سلام.

با صدام توجه هردوشون سمتم جلب شد، طاهره خانم لبخندی زد.

- سلام دخترم، چقدر دیر کردی؟

لبخندی زدم و سبد میوه‌ها رو از دستش گرفتم.

- ببخشید.

نگاهی به سوگند که پر اخم داشت شیرینی‌های زبان رو توی دیس می‌چید، کردم.

- حالت خوبه؟

پشت چشمی نازک کرد و با پوزخند گفت:

- خوش گذشت؟

متعجب نگاش کردم.

- چی می‌گی؟

حرصی سمتم اومد و یقم رو گرفت، طاهره خانم هینی کشید.

- چیکار می‌کنی خانم جان؟

سوگند بی‌توجه به هول و ولا افتادن طاهره خانم توی صورتم غرید:

- توی اتاق ستار بهت خوش گذشت؟ ضایع شدن گرشاسب اصلا برات مهم نبود؟ ها؟

محکم تکونم داد که به خودم اومدم، دستش رو از روی یقم پس زدم.

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ این مزخرفات چیه؟

خنده عصبی کرد.

- تو که باید بهتر بدونی؟ اون بالا داشتی چه غلطی می‌کردی؟

می‌دونی چقدر منتظرت موند؟ پنج ساعته خانم رفته بالا نمی‌دونیم داشته چه غلطی می‌کرده! اصلا ببینم تو که از ستار خوشت نمی‌اومد و می‌ترسیدی؟ چی‌شد براش کیک بردی؟ پنج ساعت توی اتاقش خوش می‌گذروندی؟ ها؟

بغض کرده نگاش کردم، از قضاوت متنفر بودم. گفت منتظرم بوده؟ منظورش گرشاسب بود؟

- برات متاسفم که در مورد من همچین فکری کردی.

تنگ ماهی رو روی میز کوبیدم و آبی که روی دستم ریخت رو با لباسم پاک کردم.

بی‌توجه به چهره بهت زده سوگند و صدا زدن‌های طاهره خانم، از آشپزخونه بیرون رفتم. هق-هق کنان سمت اتاقم دویدم و فوراً واردش شدم. پشت در آوار شدم و هق زدم؛ با صدای کوبیدن در، تند-تند اشکام رو پاک کردم و سمت در رفتم.

با صدای خشدار و دورگه‌ای که در اثر گریه بود گفتم:

- کیه؟

- گلا؟ خواهری؟

با صدای سوگند عصبی جیغ زدم:

- چیه؟ چی می‌خوای از جونم؟ حرفات رو زدی دیگه چی می‌خوای؟

گریه کنان گفت:

- ببخشید، غلط کردم، توروخدا این در رو باز کن تا برات توضیح بدم خواهش می‌کنم.

حرصی در رو قفل کردم و پشتش نشستم، با کوبیدن در عصبی غریدم:

- نمی‌خوام ببینمت، گورت رو گم کن.

- در رو باز نکنی تا صبح همین جا توی این هوای سرد

می‌شینم تا سگ دو بزنم. یخ بزنم اصلا بمیرم، باز کن توروخدا ، تو رو جون گرشاسبت باز کن.

با اسم گرشاسب، تندی در رو باز کردم که فوراً داخل پرید، دستم رو گرفت و عاجز لب زد:

- متاسفم ببخشید، اون موقع عصبی بودم، ناراحت بودم، دلم برای گرشاسب سوخت. آخه کارت درست نبود.

بی توجه به حرفای دردناکی که قضاوتم کرده بود با دلی شور زده که به خاطر گرشاسب بود گفتم:

- الان کجاست؟

- وقتی که تو رفتی عصبی شد و از عمارت زد بیرون ولی فکر کنم دلش طاقت نیاورد که برگشت.

آب دهنش رو قورت داد، نفسی کشید و ادامه داد:

- خیلی منتظر بود که بیای وقتی دید نیومدی اومد پیش

شما که نمی‌دونم چی‌شد با توپ پر و صورتی قرمز از پله‌ها پایین اومد عصبی سویچش رو برداشت و رفت، غمگین روی زمین نشستم. کنارم نشست و بازوم رو گرفت. نامطمعن پرسید:

- گلا، اون بالا چه خبر بود؟ چرا وقتی اومد بالا قیافش اون شکلی بود؟

یعنی من و ستار رو توی اون حالت دیده بود؟

ترسیده دست‌هاش رو چنگ زدم که شوکه تکونی خورد، سری به دو طرف تکون دادم و ناباور گفتم:

- تقصیر من نبود، بخدا من گناهی نداشتم! ف... فقط قصدم کمک بود.

با دست‌هاش صورت پریشونم رو قاب گرفت و تکونم داد.

- باشه-باشه! آروم باش، تو فقط بگو اون بالا چه اتفاقی افتاد؟

با چشمای اشکی زل زدم توی نگاه نگرانش، آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، شروع کردم به تعریف کردن هرچی که به قول خودش اون بالا اتفاق افتاده بود.

*

کلافه دستی به صورتش کشید.

- باورم نمی‌شه، اون که تحت درمان بود! پس چی‌شده؟ اون روز که رفتم پیش دکترش گفت روند درمانش داره به خوبی پیش می‌ره، حالش داره بهتر می‌شه، پس چرا...

بقیه حرفش رو خورد، چنگی به موهاش زد. بغض کرده گفت:

- بمیرم برای حالش.

آب دماغم رو بالا کشیدم، آروم زمزمه کردم:

- چرا نمیاد؟ دیر نکرده؟

سوالی نگام کرد، با طرز نگاهم فهمید که مخاطبم با کی بوده، گرشاسب. دست لرزونم رو گرفت و سعی کرد لبخندی آرامش بخش به روم بپاشه.

- نگران نباش، الان‌هاست که پیداش بشه!

- اگ... اگر...

فهمید منظورم چی بود که بغلم کرد. دستی به پشتم کشید و در همون حال گفت:

- هیس! گرشاسب آدمی نیست که بی‌خودی قضاوت کنه، براش توضیح بده فقط همین.

ازم جدا شد. در حین بلند شدن، دستی توی جیب سویشرتش فرو کرد، بسته کادو پیچ شده‌ای رو سمتم گرفت. متعجب نگاش کردم که خجالت زده لب گزید.

- کادوی تولدته، ببخشید بابت حرفایی که بهت زدم.

لبخندی در بین قطرات اشکم زدم، جعبه کادو رو ازش گرفتم. دستش رو توی جیبش فرو کرد.

- خب دیگه من می‌رم بخوابم تا سال تحویل چیزی نمونده، برم یکم خستگی در کنم، تو هم لازم نیست بیای، یکم بخواب ، سفره هفت سین رو طاهره خانم می‌چینه، خداحافظ.

"خداحافظی" زیر لبی گفتم که رفت.

بدون اینکه جعبه کادویی که کاغذش طرح توت فرنگی داشت رو باز کنم، کناری گذاشتم و به سمت پنجره اتاقم رفتم.
دلتنگ به در عمارت زل زدم. پس چرا نمیاد؟ نکنه بره و برای همیشه نیاد؟

"آهی" کشیدم و سرم رو روی تاقچه گذاشتم، زل زدم به ماه گردی شکل که وسط آسمون بود. عید امسال هم اومد، عیدی

که بدون مامان بابام و محمد گذشت، بدون نشستن کنار سفره هفت سینی که طرح هفت سین رو داشت، بدون اسفند دود کردن و آب گردوندن توی خونه. کاش مامان اینجا بود، کاش بابا زنده بود، کاش...

❊

"گرشاسب"

تلو-تلو خوران از ماشین پیاده شدم، بی‌هواس در رو محکم کوبیدم که صدای بدی داد. قهقهه‌ای زدم گور باباشی زمزمه کردم. کت چرمیم رو به سختی از تنم بیرون آوردم، چرا انقدر گرمم بود؟ نگاهی به حیاط عمارت که توی عمق تاریکی فرو رفته بود کردم؛ به سمت عمارت پا تند کردم که نزدیک بود سکندری بخورم که به زور تعادلم رو حفظ کردم. در حین رفتن چشمم خورد به اتاقکی که ته عمارت بود. پاهام

ناخودآگاه به اون سمت رفت.

دلم می‌خواستش، دلم اون دختر مو طلایی رو می‌خواست، دختری که محرمم بود، پس چرا ازش دریغ بودم؟ مگه محرمم نبود؟ آب دهنم رو که مزه تلخی رو که در اثر الکل بود، به سختی قورت دادم. محکم به در کوبیدم و با لحن کشیده‌ای صداش زدم.

- آهای... بیا بیرون... منم... من... من اومدم.

خنده‌ای کردم و دوباره به در کوبیدم، صحنه اون اتفاق لعنتی جلوی چشمم نقش بست، ناگهان عربده‌ای زدم و محکم به در کوبیدم.

- بیا بیرون دختره‌ی عوضی بیا بیرون می‌خوام بکشمت.

برای خودمم گنگ بود این حالت جنون.

چرا با به یاد آوردن اون صحنه، بدنم ناخودآگاه داغ می‌کرد؟

غیرت بود؟ اونم برای دختری که تا سر مرگ ازش متنفرم؟

اصلا غلط کرده رفته بغل اون بی‌پدر!

حق نداره بغل هیچ نره خری جز بغل من بره، اون حق منه، م ال منه، محرم منه.

با باز شدن ناگهانی در، چشمای خمارم رو به زور بالا آوردم و نگاهش کردم؛ با چشم‌هایی گرد و روسری که مطمعنا تند-تند سرش کرده بود نگاهم کرد.

- حا...حالتون خوبه؟

حالم خوب بود؟ نه! اصلا هم خوب نبود، تنها بغلش می‌تونست حال خرابم رو خوب کنه. سمتش هجوم بردم و گردنش رو گرفتم که هینی کشید. با چشم‌هایی که مطمعنم خون ازش می‌چکه خیره توی چشم‌های ترسیدش زل زدم، عصبی

تکونش دادم و غریدم:

- می‌کشمت، اول تو رو بعد اون عوضی رو می‌کشم، می‌کشمتون.

جنون‌وار تکونش دادم که به هن-هن افتاد، چنگی که به دستم زد که من رو به خودم نیاورد، التماسش من رو به خودم نیاورد اما... اما چشمای اشکی لعنتیش من رو به خودم آورد. چرا این‌قدر چشماش با چشمای اون دختری که هر شب به خوابم میاد شبیه بود؟ سری عقب کشیدم که باعث شد روی زمین بیوفته که دست دور کمرش پیچیدم و به خودم چسبوندمش. سرفه کنان نفس‌های عمیقی کشید، ترسیده سفت بغلش کردم.

- غلط کردم، غلط کردم.

فوراً از خودم جداش کردم و صورت رنگ پریدش رو تند-تند دست کشیدم.

- غلط کردم، اشتباه کردم.

با چشمای نیمه‌باز نگام کرد، لبخند نصف و نیمه‌ای زد.

- ب... بالاخره اومدی؟

با حرفش تندی بغلش کردم، همون‌طور که توی بغلم فشارش می‌دادم، از لای دندونام غریدم:

- بغلت مال منه، نوازشات مال منه، همه چیزت مال منه نه اون کره خر.

با دست‌هاش صورت سرخم رو قاب گرفت، لبخندی اطمینان بخش زد.

- مال توام.

عاجز لب زدم:

- بغلم می‌کنی؟ نوازشم می‌کنی؟

سری تکون داد و با چشم تایید کرد.

❊

تندی کنارش دراز کشیدم و تن بکرش رو سمت خودم کشیدم که "هینی" گفت.

سر توی گردن سفیدش فرو کردم و همونجا لب زدم:

- پیشم بخواب، بغلم کن، نوازشم کن.

دست ظریفش رو گرفتم، روی موهای ژولیدم گذاشتم. سرم رو به قفسه سینش مالیدم که به خودش اومد؛ با فرو رفتن دستش تو موهام، "اومی" گفتم.

لبخندی که سالی یک بار رو لبام میومد رو زدم.

- چرا بغلش کردی؟ چرا نوازشش کردی؟

با صدای محزونم، حرکت دست‌هاش متوقف شد.

- خب... خب خیلی غمگین بود ازم خواست مثل مادرش نوازشش کنم، مثل مادرش براش لالایی بخونم، دلم براش

سوخت.

اخمی کردم و ناخودآگاه سفت به خودم فشردمش، بازم حق نداشت بغلش کنه و دست ظریفش به اون نر خر بخوره. کلا مم رو بلند گفتم و باز محکم بغلش کردم. تک خنده‌ای کرد.

- خفه شدم، ولم کن.

نچی کردم و دلتنگ عطر تنش رو بوییدم. اوایل برای اینکه حرصش رو دربیارم می‌گفتم:«بو می‌دی» درسته! بو می‌داد، بوی زندگی، بوی یک آشنا که توی خواب ولم نمی‌کرد.

- داداشته.

با صدای آرومش، از فکر اون روزها بیرون اومدم، عصبی غریدم:

- هر نره خری باشه، تو حق نداری حتی بچه پسرمون که سهله دخترمون رو ناز و نوازش کنی، این بار ازت می‌گذرم

ولی بار دیگه چشم پوشی نمی‌کنم.

ذوق زده خندید که لبخندی هم با خودش به روی لبم اومد.

- حتی بچمون؟

بی‌توجه به لحن ناباور و پر از خنده‌ش چشم بستم، آرامشی که توی بغلش داشتم و هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

همون‌طور که گفته بودم، این دختر منبع آرامش منه، فقط من، شاید خودخواهی باشه ولی بازم مال منه. همون‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد کم-کم چشمای خمارم رو هم افتاد و در حالت خواب و بیداری بودم که بوسه‌ش روی موهام رو حس کردم، صدای زمزمه‌ش که گفت:«دوست دارم» رو شنیدم ولی خواب بهم غلبه کرد و به عالم بی‌خبری فرو رفتم.

گلاوی‌ژ

با صدای توپ سال تحویل، سهیل بالا پایین پرید. سال نو هم رسید، سالی که از خانوادم دور بودم، سالی که مطمعنم خونمون رنگ نویی نداشت، همه جای خونه پارچه سیاه بود، رنگ کهنه‌گی داشت، با نبود بابا و من. سعی کردم قطره اشکی که زور دلتنگی می‌خواست بی‌هوا بیاد رو پس بزنم. سهیل سمتم دوید و بغلم کرد، با لحن بچگونه‌ش لب زد:

- عیدت مبارک خاله جونم.

لبخند مصنوعی زدم و محکم ماچش کردم.

- عید تو هم مبارک عزیزم.

چرا صدام بغض داشت؟ با طاهره خانم و سوگند هم رو بوسی کردم که رسیدم به گرشاسب. وقتی بیدار شدم کنار خودم ندیده بودمش. خجالت زده سرپایین انداختم.

با لحنی آروم که خودم بزور شنیدم گفتم:

- عیدتون مبارک.

با سری که تکون داد، فهمیدم شنیده.

دلخور از عکس و العملش عقب گرد کردم. ستار نبود، فکر کنم خواب بود یا که جمعمون رو دوست نداشت. صدای جیغ سوگند دوباره بلند شد.

- عیدی‌مون رو بده آقا گرشاسب.

گرشاسب کلافه پوفی کشید و سری از تاسف تکون داد.

- اگر دکمه جیغت رو خفه کنی عیدیت رو هم می‌دم.

پشت بند حرفش بلند شد و از توی جیبش چند تا تراول بیرون آورد. دوتا تراول به سهیل و سوگند داد. به طاهره خانم هم سه تراول. قلبم مثل گنجشک می‌کوبید، یعنی می‌خواست به منم عیدی بده؟ با فرو کردن بقیه پول ها داخل جیبش،

بادم خوابید.

ناراحت نگاش کردم که سرد نگام کرد. همونطور که به سمت بیرون می‌رفت رو به من گفت:

- بیرون منتظرم.

پشت بند حرفش از عمارت بیرون رفت.

متعجب به جای خالیش نگاه کردم. سوگند و بقیه هواسشون به عیدیشون بود، سوگند با اون سنش جوری ذوق کرده بود که به پولاش نگاه می‌کرد حتی سعی داشت پول‌های سهیل رو هم از چنگش در بیاره. توی دلم گفتم"فرق عیدی و پول معمولی چیه؟ خدا کرده شما پولدارید، خب اینم پوله دیگه!"

بهشون حسودیم شد. خب من یه خدمتکاری بیش نبودم، اونا خانم خونه بودن. "آهی" کشیدم و به سمت گرشاسب رفتم. آروم از عمارت بیرون اومدم. چشم گردوندم تا گرشاسب رو

پیدا کنم که صداش، توجهم رو به سمت درختای سربه فلک کشیده جلب کرد.

- بیا اینجا.

به سمتش رفتم که دست به جیب سمتم برگشت. ناراحت سر پایین انداختم که گفت:

- بیا نزدیک تر.

اخمی کردم، لحن دستوریش کلافم می‌کرد. نزدیکش رفتم و بازم سر پایین انداختم که پوفی کشید.

- سر بالا.

عصبی و حرصی گفتم:

- می‌شه انقدر دستور ندید؟ دوست دارم سرم پایین باشه، لطفا کارتون رو بگید تا بقیه متوجه غیبتمون نشدن!

چقدر جمع می‌بستم، انگار نه انگار چند دقیق پیش تو بغلش

لش بودم. تک خنده‌ای کرد که متعجب نگاهش کردم.

- اگر کلت پایین باشه چطوری می‌تونم این رو بهت بدم؟

شوکه نگاش کردم چونم رو گرفت، چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

خیره و با حالت خاصی توی چشم‌های سردرگمم زل زد، با لحنی که ازش بعید بود گفت:

- چشمای آشنات، تکه یخ‌های کمیابین، چرا انقدر خوشگلن؟ چرا این‌قدر آشنان؟

آب دهنم رو از اون همه نزدیکی به سختی قورت دادم که با روشن شدن فواره، جیغی کشیدم و شونه‌هام بالا پرید. شوکه به گرشاسب که ریلکس ایستاده بود و نگام می‌کرد، زل زدم.

همه‌ی لباسام خیس از آب شده بود.

اخمو زل زدم به فواره سفید رنگ وسط عمارت که شئ سفید رنگی که از بالا آویزون بود، توجهم رو جلب کرد.

مبهوت به گردنبند سفید رنگی که شکل مروارید بود و دورش پر از نگین های سفید رنگ بود، نگاه کردم.

- تولدت مبارک، وقت نشد کادوت رو بدم، هنوز هم دیر نشده.

چونم که تا اون موقع توی دستش بود رو ول کرد. نگاه شوکم رو به چشمای مهربونش دوختم.

- اجازه هست برات ببندمش؟

دهن بازم رو بستم. سری تکون دادم که پشتم ایستاد. با حس سردی اون گردنبند روی گردنم، لرزی کردم. آب فواره همچنان می‌بارید و مثل یه بارون نم-نم بود. روبه‌روم ایستاد و خیره به گردنبند توی گردنم لب زد:

- بهت میاد.

سر پایین انداختم تا گردنبند رو ببینم.

آروم لمسش کردم. با لحنی که بیش از حد شوکه و ذوق زده بود گفتم:

- خیلی خوشگله!

لبخندی که روی لبش می‌خواست بیاد رو قورت داد، سمتم خم شد که تکونی خوردم. آب از سر و روش می‌چکید، موژه هاش در اثر آب بلند و فر خورده شده بود. موهای ژولیده بلندش روی پیشونیش ریخته بود، ازش یه تندیس مردی جذاب ساخته بود. منم دست کمی از خیسی اون نداشتم، شومیز صورتی رنگم به بدنم چسبیده بود و بدن نما شده بود، طوری که لباس زیر قرمز رنگم دیده می‌شد. از خجالت لب گزیدم که با انگشت سبابه‌ش، لبم رو از حصار دندونام بیرون کشید.

- عیدیت مونده.

هیجان‌زده از یه سوپرایز دیگه، به نفس-نفس افتادم که کمرم رو چنگی زد، من رو سمت خودش هول داد و با لبای گرمش، لبای سردم رو گرم کرد. خشک شده ایستادم که چشماش رو با آرامش بست. با گزیده شدن کمرم، به خودم اومدم و جواب بوسه‌هاش رو پس دادم.

نفس-نفس زنان ازش جدا شدم، از خجالت گونه‌هام رنگ گرفت. سر پایین انداختم. زیر چشمی نگاهش کردم که با لبخند ملایمی و دست به جیب بهم زل زده بود. لب گزیدم و با صدایی لرزون که از شدت خجالت و استرس بود گفتم:

- من... من دیگه برم.

عقب گرد کردم که مچم رو گرفت، گرمای دستاش دوره مچ

سردم باعث شد موهای تنم سیخ بشه. سوالی نگاش کردم لبش رو توی دهنش فرو کرد و مکی زد.

- خوشمزه بود.

چشمای گردم رو تو زمین فرو کردم.

لب بهم فشردم و دستم رو فوراً عقب کشیدم. دوان-دوان به سمت عمارت رفتم که صدای خندش از پشتم اومد.

نامحسوس دستی روی لبم کشیدم و با گزیدن لبم، سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم. جای دستاش روی کمرم هنوز داغ بود، طوری که از شدت حرارتش پوست تنم به می‌سوخت. لمس تن عاشق اینجوری بود؟ راست می‌گن بوسیدن کسی که دوسش دارید فشار خون رو میاره پایین که خودش باعث کاهش استرس می‌شه؛ باعث ترشح هورمون‌هایی مثل سروتونین، دوپامین و اکسیتوسین می‌شه که باعث شادی می‌شن، باعث سوزوندن کالری می‌شه، اعتماد

به نفس رو بالا می‌بره، سردرد رو تسکین می‌ده، به طور طبیعی شما رو آروم می‌کنه. من گرمم بود، آروم و حتی هیجان زده بودم، همه اینا فقط به خاطر بوسه‌ای از طرف معشوقه؟ سری از توهم تکون دادم و خواستم وارد عمارت بشم که چشمم خورد به پرده تکون خورده اتاق ستار، پرده کشیده شده بود اما سایه بزرگش معلوم بود. یهو ترسی توی دلم افتاد، نکنه من رو با گرشاسب دیده؟ سری به دو طرف تکون دادم. امکان نداره، اون قسمت از باغ تاریکه و دیدی نداره. با این فکر، نفس آسوده‌ای کشیدم و وارد عمارت شدم.

❊

خنده‌ای کردم و محکم گونه سفید و آبدارش رو بوسیدم.

- خجالت زدم نکنید دیگه طاهره خانم.

لبخندی زد که دندون‌های مصنوعیش تکونی خوردن، شلیک خندم به هوا رفت.

خجالت زده دستی روی لبش کشید که بغلش کردم، عطر تنش رو با تمام قوا بو کشیدم. حس می‌کردم مادرمه، بوی اون رو می‌داد، بوی عطر مشهدی مادرم رو می‌داد.

- رو دندونات کراشم طاهره خانم.

اخمی کرد و آروم به بازوم کوبید که باعث شد ازش جدا بشم. خنده کنان نگاهش کردم که به سمت سینک ظرفشویی رفت. اخم آلود گفت:

- بی‌حیا.

لب گزیدم و به زور خندم رو از چهره بامزش کنترل کردم، نگاهی به آشپزخونه خالی کردم. از اول عید همه خدمتکارا تعطیل بودن و رفته بودن پیش خانوادشون، توی دلم به ح الشون غبطه خوردم؛ حتی صحرا هم چند روزی رفته بود پیش خاله‌ش. از نبودنش نفس آسوده‌ای کشیدم. حوصله تیکه‌هاش رو نداشتم، هنوز هم نمی‌فهمم چرا اون صحرای

مهربون با من چپ افتاده.

شونه‌ای بالا انداختم و پشت میز نشستم تا سبزی‌ها رو برای سبزی پلو با ماهی پاک کنم. اینجا هم رسم بود برای عید سبزی پلو با ماهی درست کنن ولی روستای ما رسم بود روز اول عید آبگوشت درست کنیم، اینم یکی از تفاوت های اون روستای سیاه. پوفی کشیدم که...

با صدای جیغ سوگند بالا پریدم، هراسان از روی صندلی بلند شدم. طاهره خانم"یاخدایی" گفت و چنگی به گونه‌ش زد؛ با پریدن سوگند توی آشپزخونه هینی کشیدم. ترسیده و هراسان توی آشپزخونه چشم گردوند که چشمش به من افتاد. سمتم دوید و بازوم رو کشید.

- چیکار می‌کنی؟

نفس-نفس زنان گفت:

- باید بریم زود باش! می‌کشتت، خیلی عصبی بود.

مبهوت و ترسیده گفتم:

- کی؟

همونطور که بازوم رو می‌کشید و از آشپزخونه بیرون می‌رفتیم گفت:

- ستار.

خشک شده سر جام وایستادم که عصبی جیغی زد.

- زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ گرشاسب هم خونه نیست جلوش رو بگیره! الان می‌رسه.

شوکه نفس-نفس زدم، از ترس داشت اشکم در میومد. فقط یه چیزی توی ذهنم بود،"چرا؟ چرا می‌خواست بکشتم؟"

با جیغ دوباره‌ای که سوگند کشید، به خودم اومدم و دنبالش

دویدم. خواستم از عمارت بیرون برم که در با صدای دلخراشی باز شد. شوکه سر جام ایستادم، عربده ستار گوش‌هام رو کر کرد.

- کدوم گوری هستی دختره‌ی عوضی، بیا بیرون که خونت ح لاله، کجایی...

لرزون پشت سوگند پنهون شدم که وارد پذیرایی شد، مثل یه جوجه سرمازده می‌لرزیدم. عصبانیتش رو درک نمی‌کردم.

چشمش به من که پشت سوگند پناه گرفته بودم افتاد.

پوزخند ترسناکی زد و سمتم هجوم آورد که جیغی زدم و سفت به سوگند چسبیدم، سوگند دست روی سینه ستار گذاشت تا جلوتر نیاد. عربده‌ای زد:

- گمشو کنار، من این دختره‌ی عوضی رو باید آدم کنم.

سوگند گریه کنان گفت:

- توروخدا کاریش نداشته باش، مگه چیکار کرده؟ ها؟ برو عقب، جون من برو عقب.

جنون‌وار سری به دو طرف تکون داد و با یه حرکت سوگند رو روی زمین انداخت. "هینی" کشیدم که سمتم اومد و از موهایی که شلخته از روسریم بیرون اومده بودن گرفت و تکونم داد.

- دیشب ازت گذشتم ولی امروز نمی‌گذرم، دنبالم بیا.

من و گرشاسب رو توی اون حال دیده بود، به خدا که دیده بود.

من رو دنبال خودش کشید که طاهره خانم شیون‌وار از پاهاش گرفت و التماس وار گفت:

- نبرش، جون من نبرش، بخدا ببریش حلالت نمی‌کنم.

دستی به موهام کشیدم، بدجور پوست سرم می‌سوخت. مثل بچه‌ای که مادرش رو گم کرده زار زدم. طاهره خانم هقی زد که دلم براش آتیش گرفت.

- به حرمت اون روزایی که برات مادری می‌کردم نبرش، ستار پسرم بهش رحم کن، التماست رو می‌کنم.

امیدوارانه به ستار نگاه کردم که نگاه سرد و ترسناکش رو به من بود، لرزیدم.

بی‌توجه به سوگند و طاهره خانمی که زیر پاش افتاده بودن، نیشخندی زد و با تلخی گفت:

- شما زنا حقیرترین و پست‌ترین حیوونایی هستید که توی عمرم دیدم.

با حرفش خشک شدم، مگه ما زنا چمون بود؟ اگر ما زنا

نبودیم مردی هم وجود نداشت، اگر ما زنا وجود نداشتیم پس مادر کی بود؟ اگر ما زنا نبودیم پس شما مردا نه ماه کجا رشد می‌کردین؟ اگر ما زنا نبودیم پس بهشت زیر پای کی بود؟

هقی زدم که موهام رو محکم‌تر گرفت و دنبال خودش کشید. سوگند با درد از روی زمین بلند شد و سمتمون دوید که با بسته شدن در عمارت و بیرون اومدنمون، به معنای واقعی مردم. با پرت شدنم توی ماشین، نگاه اشک آلودم از سوگندی که پشت در داشت با فریاد صدام می‌زد، گرفتم. گرشاسب کجا بود؟ کجا بود تا ازم محافظت کنه؟ مگه قرار نبود مراقبم باشه، پشتم باشه؟ با آزاد شدن موهام از چنگش، تندی سرم رو م الش دادم که در ماشین با صدایی بلندی بسته شد.

ترسیده به ستار که کنارم نشسته بود، زل زدم. اشاره‌ای به راننده کرد تا راه بیوفته.

نگاهم به راننده که پیراهن یقه اسکی پوشیده بود افتاد.

خواستم ازش کمک بخوام که پنجره کوچیکی که راه تماسمون بسته شد. توی دلم زار زدم، فهمیدم اینم یکی از آدمای ستار است.

دست رو روی دستگیره در گذاشتم تا بازش کنم که قفل بود، شیشه‌های ماشین دودی بود و عایق صدا، این رو از سکوتی که توی ماشین بود و صدایی از بیرون وارد نمی‌شد، فهمیدم. به در چسبیدم و مثل یه جوجه لرزیدم. داد و هوار چاره کار نبود از اینجا به بعد باید می‌ذاشتی تا سرنوشتت تصمیم بگیره. با نشستن دست ستار روی بازوم بالا پریدم. لرزون نگاش کردم، سمتم اومد و بهم چسبید. لبای لرزیدم رو فشردم، سمتم خم شد که به در چسبیدم. توی صورت رنگ پریدم پچ زد:

- هیس! نلرز، کاریت ندارم! فقط می‌خوام یکم خوش بگذرونیم.

پشت بند حرفش دست برد زیر لباسم که...

به خودم اومدم و با وحشی‌گری دستش رو پس زدم. عصبی دست و پام رو می‌خواست کنترل کنه تا این‌قدر شلنگ تخته نندازم ولی نتونست مهارم کنه چون انگار جنون گرفته بودم، ترس داشتم، لمس دستاش حالم رو خراب کرده بود. اون حق نداشت لمسم کنه، حق نداشت به ما زنا توهین کنه. دست دور گلوم انداخت و سفت فشرد، به خس-خس افتادم و مچ بزرگ پر از رگش رو چنگ زدم.

داشتم کم-کم خفه می‌شدم که چشمام سیاهی رفت.

*

چشمای سیاهش ولم نمی‌کرد، اون خالکوبی مار افعی روی مچ دستش ولم نمی‌کرد. انگار مار زنده شده بود و دور گردنم

بهم پیچیده بود، داشت خفم می‌کرد، می‌خواست از این دنیا وداع کنم.

نیش مار به سمت چشمام حرکت کرد که با خیس شدن صورتم، جیغی کشیدم و تندی چشم باز کردم. نفس-نفس زنان به دور و برم نگاه کردم، خواستم دستی به گردنم بکشم تا اون مار رو از خودم دور کنم که متوجه شدم نمی‌تونم. دستام از پشت به صندلی که روش نشسته بودم، بسته شده بود؛ سعی کردم بازش کنم ولی خیلی سفت و سخت بود.

- سعی نکن بازش کنی چون باز نمی‌شه.

با صدای ترسناکش، شوکه نگاش کردم.

روبه روم ایستاده بود، با نگام سطل سفید رنگی که فکر کنم باهاش توی صورتم آب ریخته بود رو سمتی پرت کرد. آروم سمتم قدم برداشت که سفت به صندلی چسبیدم، چشم بستم که روم خم شد. گرمای دستش رو زیر چونم حس کردم.

- توی دامم افتادی.

هقی زدم که چونم رو با ضرب ول کرد.

چشم باز کردم و به اون منحوس زل زدم.

با جیغ-جیغ گفتم:

- چی از جونم می‌خوای؟ مگه من چیکارت کردم؟ هر بلایی خواستی سرم آوردی، من رو دزدیدی، از خانوادم جدام کردی ، چرا داری شکنجه‌م می‌دی؟

خشن صورتم رو چنگ زد که آخی از درد گفتم، توی صورتم غرید:

- بیشتر از کپنت داری زر می‌زنی! خفه می‌شی تا همین‌جا چ الت نکردم!

صورتم رو با ضرب ول کرد و از در بیرون رفت. گلوم می‌سوخت، دوست داشتم دستم باز می‌بود و گردنم رو چک

می‌کردم. مطمعنم کبود شده بود از زور دست اون ظالم، چشم دور اتاقی که توش بودم گردوندم. اتاقی بزرگ سفید رنگ، اتاق نبود بهتره بگم یه سالن بزرگ که حوض کوچکی سفید رنگ خالص، وسطش بود. حوض نگم بهتره، یه دریچه سفید رنگ بود که توش پر از آب بود، آبی که به واسطه شیر بالا سرش پر شده بود.

بیشتر شبیه یه سالن آزمایشی بود، انگار آزمایشگاه بود ولی هیچ وسیله آزمایشی وجود نداشت. همه چیز سفید خالص بود که باعث می‌شد چشمت رو بزنه. دیوارها، سقف، دریچه پر از آب، همه سفید بود.

حتی پنجره‌ای هم وجود نداشت.

یاد اتاقی که توی فیلم جادوگر بود افتادم که چطور اون دختر جهش یافته رو توش زندونی کرده بودن. نکنه بخوان منم مثل

اون دختر کنن؟ تک‌خنده تمسخر آمیزی کردم، مگه شهر هرته؟ ستار این‌قدر هم نامرد نیست. ناامید سر پایین انداختم. مرد؟ تا حالا مردونگی ازش ندیدم که بخوام مرد تصورش کنم.

به یاد گرشاسب زیر گریه زدم، الان کجاست؟ می‌دونه ستار من رو با خودش برده؟ تا الان متوجه نبودنم شده؟ نکنه پیدام نکنه و بگه گور باباش؟ هقی زدم و چشم بستم. کاش زودتر بیاد تا من رو از این اتاق تماماً سفید نجات بده.

اتاقی که شبیه اتاق اون قاتل توی فیلم قفل باز شد، بود. هه! این سالن به همه چیزی که توی فیلمای اکشن و قتل مانند هست شبیه. نکنه منم قراره به قتل برسم؟ با این فکر با جیغی از درد کشیدم.

❊

حرصی نگاش کردم. نفرت توی چشمام زبانه می‌کشید. سرد نگام کرد و چونه شکسته شدم رو با ضرب ول کرد.

آخی از درد گفتم، سیل اشکام دوباره مثل این دو روز راه افتاد. دو روز اسیر و زندانی یه بیمار بودم، یه بیمار روانی که تا می‌خوردم می‌زد بهم و بعدش پشیمون شده خودش درمانم می‌کرد. انگشت شصتش رو کنار لبم کشید که چهرم از درد درهم شد. با صدایی پشیمون شده لب زد:

- خودت سرتقی می‌کنی، همش تقصیر توئه.

یهو از موهام گرفت و تکونم داد، فریاد زد:

- چرا من رو نمی‌بوسی؟ چطور خوب توی حلق اون می‌رفتی؟ حالا از من چندشت می‌شه؟

چونم رو گرفت، صورتم رو نزدیک صورت سرخش کرد.

- باید من رو ببوسی، دلم می‌خواد ببوسمت.

لبای بزرگش داشت نزدیکم می‌شد که به سختی سر کج کردم.

با بوسیدن گونم، دردمند چشم بستم.

توی دلم زار زدم. با سوختن گونم، هینی کشیدم. شوکه نگاش کردم که بهت زده به لبم زل زد. سری به دو طرف تکون داد.

- داره خون... خون میاد.

دستش رو لبم نشست که زیر گریه زدم، لبم می‌سوخت، همه جام می‌سوخت و درد می‌کرد. شکنجه بس نبود؟ به چه جرمی من داشتم انقدر زجر می‌کشیدم؟

دستمال مرطوبی رو روی لبم کشید. بلند اخی گفتم و دوباره زار زدم. هول شده گفت:

- جان، جان چیشد؟ دردت گرفت؟ ببخشید، دستم بشکنه.

مثل این دو روز خودش بهم درد وارد می‌کرد و خودش درمانم می‌کرد.

- روانشناسم همیشه می‌گفت رنگ سفید برای روح و روان آدم خوبه.

نیشخندی زد و ادامه داد:

- من عاشق رنگ سفیدم.

خمار و خسته نگاش کردم. عاشق رنگ سفید بود؟ برای همین این سالن همش سفیده؟ پس چرا همش سیاه تنش می‌کرد؟ گفت روانشناس؟ این بیمار باید می‌رفت پیش روانپزشک، روان مریض هر چیزی که به روانش مربوطه نه اینکه روانش رو بشناسن، باید بره تیمارستان بهترین جا برای اون تیمارستانه. فین-فین کنان نگاش کردم که پر اخم همون‌طور که لبم رو چک می‌کرد با صدای خشنی حرف زد، انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش از اینکه دردم گرفته بود هول شده و ترسیده بود. این آدم چند قطبی بود، مریض بود.

- وقتی بچه بودم گرشاسب از روی دوچرخه افتاده بود، اون

موقع من ده سالم بود و اون دوازده سالش.

با اسم گرشاسب، کنجکاو منتظر بقیه حرفش شدم.

- پیشونیش شکسته بود و خون ازش جاری بود انقدر درد داشت که اون پسر دوازده ساله مغرور زده بود زیر گریه.

با تجسم گرشاسب با پیشونی شکسته و خون جاری شده، دلم بهم پیچید، اصلا دوست ندارم دردمند تصورش کنم. بمیرم براش! با صدای پوزخند ستار، تجسمم بهم خورد.

- من از خون می‌ترسیدم اما الان عاشق خونم، حتی خوردنش.

شوکه نگاش کردم که با زبون زدن خون روی لبم توسط اون، هینی ترسیده کشیدم. با چشم‌های ترسناکش توی اعماق چشمای آبی رنگ و اشکیم زل زد. پچ زد:

- می‌دونی چرا؟

مسخ شده سری به دو طرف تکون دادم که اخم وحشتناکی کرد.

- وقتی ده سالت باشه و بهت خون بخورنن، می‌شی خون دوست، وقتی دست و پا بزنی و خواهش التماس کنی تا از اون چیزی که می‌ترسی دوری کنی ولی اون بزور به خوردت بده می‌شی گرگ، شنیدی می‌گن به سگ‌ها خون می‌دن تا وحشی بشه؟ منم خون خوردم و مثل سگ وحشی شدم ولی مثل گرگ درنده شدم.

از تعریف کردن حرفاش، لرزی به تنم افتاد. باید باورم می‌شد که به یه پسر بچه ده ساله خون بدن؟ چرا؟ به چه دلیل؟ اصلا کی؟ انگار سوال ذهنم رو خونده باشه، با صورتی قرمز شده و دردمند که انگار اون روزا رو به یاد آورده باشه ادامه داد:

- اون عوضی که این کار رو باهام کرد گرشاسب بود، همونی

که زن و بچم رو ازم گرفت.

با اسم گرشاسب، جیغی زدم، دوست داشتم دستام باز می‌بود و گوشام رو کیب می‌کردم تا حرفای دروغش رو نشنوم.

- دروغه-دروغه.

زار زدم تا ادامه نده، جیغ کشیدم و چشم بستم تا صورت دردمندش رو نبینم. دلم بسوزه؟ برای کی؟ اون؟ اونی که من رو اسیر خودش کرده و هر روز شکنجه‌م می‌ده؟ نکنه اینم یکی از شکنجه‌هاش باشه ولی روحی؟ اما صورت غمگین و عصبیش همچین چیزی رو نمی‌گه که دروغ باشه. هیستریک لرزیدم که به سمت در رفت.

- من از زمانی که زاییده شدم جانی نبودم، من و وحشی کردن؛ همین امثالی که بهت گفتم ازش دور بمون!

پشت بند حرفش، در با صدای بدی بسته شد. لب بهم فشردم که با سوزشی که رو لبم پیچید، ابرو در هم پیچیدم. با زبونم اون قسمت زخمی شده رو لمس کردم که با برخورد به یک چیز زبر، بیشتر زبونم رو روش کشیدم. کی بهش چسب زخم زد که من نفهمیدم؟ آهی کشیدم و آب دهنم رو بزور از حلق دردناکم فرو بردم.

حرفش توی سرم می‌پیچید:«من از زمانی که زاییده شدم جانی نبودم، من رو وحشی کردن.»

هیچکس از بدو تولدش اینجوری نیست، فطرت انسان پاکه. باور کنم این بلاها رو گرشاسب سرش آورده؟ گرشاسبی که همش هواش رو داشت؟ مثل یه برادر بزرگ‌تر ازش مراقبت می‌کرد؟

چشم بستم و سعی کردم باز مثل این دو روز روی این صندلی

بخوابم، اما مگه می‌شد؟ مگه این چراها و سوال‌های ذهنم می‌ذاشتن که بخوابم؟ صلواتی در دل فرستادم و باز چشم بستم. چشمام از بس گریه کرده بودم می‌سوخت، این اتاق سفید هم با رنگش فقط چشمم رو می‌زد دیگه بدتر. بعد ساعت‌ها بالاخره خواب چشمام رو گرفت که با کشیده شدن شی تیزی زیر گلوم، هینی کشیدم. ترسیده به ستاری که بی‌تفاوت و تفریحانه چاقو رو روی گلوم می‌کشید چشم دوختم. به خودم اومدم و جیغی کشیدم که بازم بی‌تفاوت چاقو رو روی پوست نازکم کشید. ترسیده صداش زدم که توجه‌ای نکرد. اصلا بهم نگاه نمی‌کرد، انگار که کور شده بود ء لاوه بر اون کر؛ با سوزشی که توی گلوم پیچید اخی گفتم و زار زدم.

خودم رو تکون دادم که چاقو بدتر رو پوستم کشیده شد. گفت خون دوست داره، نکنه...

- نه، نکن ستار نکن نگام کن منم گلاوی‌ژ، ستار جون گلاوی ژ نکن درد می‌کنه، می‌سوزه.

با جیغ-جیغ صداش می‌زدم که توجهی نداشت، یهو اخمی کرد و سمت گردنم خم شد. سفت گردنم رو گرفت که از درد جیغ بنفشی کشیدم، با کشیدن زبونش روی پوست گردنم، به خودم پیچیدم.

داشت خونم رو می‌خورد؟ نمی‌دونست نجسه؟ دردم رو نمی‌دید؟ صدای دردناک و جیغم رو نمی‌شنید؟ گریه کنان صداش زدم که اون بی‌تفاوت داشت کار خودش رو می‌کرد. گریه سوزناکم دل سنگ رو هم آب می‌کرد چه برسه به آدم! لباس از گردنم کنده شد و سمت لبم اومد، ناباور سری تکون دادم که اون مسخ شده به لبم زل زد.

- دوسم داری؟

شوکه نگاش کردم، داشت من رو می‌کشت، با اون چاقوی توی

دستش تیکه-تیکه‌م می‌کرد، حالا داره می‌گه دوسم داری؟

توی صورتش جیغ زدم:

- ندارم، ولم کن یا من رو بکش و راحتم کن یا بزار برم، من توئه عوضی رو دوست ندارم، تو یه روانی هستی، تو سادیسمی هستی، تو بیماری، ولم کن مریض.

جنون وار خودم رو تکون دادم و توی صورتش جیغ زدم اما اون غمگین نگام کرد.

- من دوست دارم.

با حرفش، دست از تقلا برداشتم. دستش رو روی گردنم که خون ازش جاری بود کشید.

- من می‌خوامت اما تو من رو ندیدی! من دوست دارم اما تو اون گرشاسب عوضی رو دوست داری! من دلم می‌خواد ببوسمت ولی تو اون گرشاسب عوضی رو بوسیدی، من دلم

می‌خواد بغلت کنم و تو نوازشم کنی اما تو...

سرش رو توی بغلم جای داد، شوکه تکونی خوردم. لحن صدای خشدارش رفته-رفته داشت محزون می‌شد.

- بغلم کن، تا حالا کسی بغلم نکرده، من محبت ندیدم، تا حا لا کسی بوسم نکرده، تا حالا کسی نوازشم نکرده جز تو اما...

یهو سرش رو از روی قفسه سینم برداشت و وحشی نگام کرد.

با دیدن رگه‌های سرخ توی چشماش، نفس توی سینم حبس شد.

ابرو بالا انداخت و ترسناک فریاد زد:

- اما تو اون گرشاسب عوضی رو بغل کردی، تو دوسم نداری منم می‌کشمت، لبات رو بهم می‌دوزم تا دیگه نتونی ببوسیش.

لرزون نگاش کردم، از بس فشار بهم وارد شده بود هر آن

ممکن بود از حال برم. از بس توی این دو روز چیزی نخورده بودم معدم داشت می‌ترکید، پهلوم درد می‌کرد نشان از آپاندیسی بود که یه روز دستشویی نرفته بودم. تا کی ظلم؟ با دیدن سوزن بزرگی که نخی هم بهش وصل بود، جیغی کشیدم. ترسیده به صندلی چسبیدم که آروم سمتم قدم برداشت. گریه کنان اسم خدا رو صدا زدم. قهقهه‌ای ترسناک زد و چونم رو گرفت، جنون‌وار با خودش زمزمه کرد:

- نمی‌زارم دیگه ببوستت، نمی‌زارم.

سر سوزن داشت توی لبم فرو می‌رفت که نفهمیدم چی‌شد، خدا صدام رو شنید.

صدای گلوله از بیرون میومد، با باز شدن در و نمایان شدن یکی از آدمای ستار امیدوار بهش چشم دوختم.

- قربان بهمون حمله شده، گرشاسب‌خان اومدن.

با اسم گرشاسب، خوشحال توی جام تکونی خوردم، بقیه حرفش رو نشنیدم، مهم این بود که گرشاسب بلاخره پیدام کرده بود. با کشیدن بازوم توسط ستار، چشم از اون مردی که خبر از اومدن گرشاسب رو داده بود گرفتم. با همون صندلی که روش نشسته بودم به سمت دریچه سفید پر از آب کشیده شدم.

ترسیده دست و پا زدم که توی اون دریچه پرت شدم. عمقش زیاد نبود ولی با دستای بسته و سنگینی اون صندلی لعنتی، به کف دریچه‌ای که پایینش برعکس بالا سیاه رنگ بود، هیچ جا رو نمی‌شد دید. دیگه داشتم نفس کم میاوردم و از دهنم حباب بیرون می‌زد.

با دستای بسته خودم رو تکون دادم اما نمی‌شد. با سیاهی رفتن چشمام، چشم بستم. دهان باز کردم تا نفس بکشم که

حجم عظیمی آب توی دهنم فرو رفت.

ناامید از همه چیز چشم بستم. پایان زندگیم اینجا بود؟ توی این دریچه؟

سیاهی مطلق داشت به چشمام غلبه می‌کرد که چهره‌ی محوی از یک مرد آشنا دیدم. مردی که دستاش رو سمتم دراز کرده بود و از باز شدن دهانش انگار داشت با فریاد صدام می‌زد ولی انگار کر شده بودم و صدای فریادش رو نمی‌شنیدم. سعی داشت من و از آب بیرون بکشه. اون کی بود؟ اون مرد با چهره‌ای محو و تار کی بود که اینجوری داشت از ته دل عربده می‌زد؟ با خارج شدن حجم عظیمی آب از دهن و دماغم، سرفه‌ای خشک کردم. اکسی‌ژنی که به ریه‌هام رسید رو با جون و دل بلعیدم.

- جانم عزیزم، نفس بکش، بلاخره پیدات کردم.

توی آغوش خیسی فرو رفتم. لباس اون خیس بود یا من موش آب کشیده؟ قربون صدقه‌هاش زیر گوشم جون تازه‌ای بهم داد که باعث شد چشم باز کنم. دستی به صورت خیس از آبش کشیدم که چطور قطرات آب از هم سبقت می‌گرفتن و روی صورت من فرو می‌ریختن. ته ریشش کوتاه نبود، توی این دو روز انقدر بلند شده بود؟

- گرشاسب؟

نفس عمیقی از شنیدن صدام کشید و من رو سفت به خودش فشرد.

- چقدر دیر اومدی!

به راستی این صدای خشدار و از ته چاه در اومده مال من بود ؟ تار موهای سمجم رو از توی صورتم کنار زد، پیشونی به پیشونیم چسبوند و دمی گرفت.

- اومدم، ببخشید که دیر شد، ببخشید که خوب مراقبت نبودم.

صدای پچ دارش بیش از حد خشدار بود، مثل سیدی که همه جاش مثل صدای موسیقیش خشدار شده بود. دستی به گردنم کشید که آخی از درد گفتم. شوکه به گردن زخمیم که رد چاقو روش بود زل زد. با صدای خر-خری خمار چشم به جسمی که توی خون غلط می‌زد چشم دوختم. سالن سفید پر از خون و جنازه بود، جنازه مردهای سیاه پوشی که محافظای ستار بودند. گرشاسب چشم از گردنم گرفت و زیر لب غرید:

- کار اون عوضیه؟

یه ضرب بلند شد و سمت جسم نیمه جون ستار رفت. با لگدهایی که به جسم پر از خونش وارد می‌شد، ستار به خودش می‌پیچید.

فریادهای دردناکش جیگرم رو می‌سوزوند، دلم براش سوخت. دوست داشتم جیغ بکشم و بگم: «بس کن، دست نگه‌دار، نزنش» اما انگار صدام رو گم کرده بودم. چطور آدم صحبت می‌کنه؟ چرا نمی‌تونم چیزی بگم؟

- عوضی، تو مثلا برادرم بودی و ناموس من رو دزدیدی؟ ندیدی که زنم بود؟ ندیدی صیغه‌م بود؟

گرشاسب عربده می‌زد و با لگد به جسم نیمه جون ستار فرو می‌کرد. چندتا از محافظایی که لباس سیاه پوشیده بودن، از پشت گرشاسب رو گرفتن، فکر کنم محافظای گرشاسب بودن.

- همگی بیرون!

با دستورش، همه محافظا بیرون رفتن.

چشم از جنازه‌های غرق در خون گرفتم و با گرشاسب دوختم،

سمتم اومد و بغلم کرد.

- الان می‌ریم.

خواست بلندم کنه که با دیدن میله‌ای بلند طوسی رنگ که روی هوا بود، چشم گرد کردم. ستار با میله‌ای تیز سمت گرشاسب دوید که جیغی کشیدم.

همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

شوکه به چشمای گرد گرشاسب چشم دوختم که خونی روی صورتش مثل رودی راه به پایین گرفت و غلتید.

هر دو با ضرب روی زمین افتادیم.

با جیغ من تمام محافظا داخل ریختن و ستاری که عربده می‌زد و دور خودش می‌چرخید و سعی داشت میله آهنی رو توی شکمش فرو کنه رو گرفتن. چشمای بسته گرشاسب گواه بد بهم می‌داد، چرا چشماش بسته بود؟ گریه کنان اویی که

روی من افتاده بود رو صدا زدم. محافظا سمتم دویدن و سعی داشتن گرشاسب رو از روم بلند کنن. با جیغ-جیغ کنارشون زدم و گرشاسب رو محکم بغل گرفتم.

صورتش پر از خون بود، موهای سیاهش سیاه‌تر شده بودن.

از ته دل جیغ زدم:

- خدا...

*

فینی کشیدم و از پشت شیشه دستی به صورت محوش کشیدم.

- بس کن، انقدر گریه نکن، با گریه کردن تو گرشاسب بهوش میاد؟

مسخ شده به گرشاسب فقط چشم دوختم.

- اگر بره توی کما من باید چیکار کنم کامران؟

کلافه پوفی کشید و دستش رو سمتم دراز کرد که تکونی خوردم.

خشمگین نگاش کردم که دستاش رو بالا برد.

- ببخشید، هواسم نبود خانم رو محرم نامحرم حساسن، می‌خواستم بگم بیا یکم بشین از صبح سر پایی و از پشت شیشه فقط زل زدی به جسم بیهوش گرشاسب، اون یه بار دیگه هم رفته بود توی کما دیدی که بهوش اومده بود؟ جون سگ داره نگران نباش.

تیز نگاش کردم که اوفی گفت.

- باشه بابا انقدر اینجا سرپا وایستا تا زیر پات علف سبز بشه.

روی صندلی‌های آبی رنگ بیمارستان نشست و پا دراز کرد.

پاهام از بس سر پا ایستاده بودم چوب خشک شدن بودن.

چشمام به شدت می‌سوخت، دلم می‌خواست بخوابم. کنار کامران رو صندلی نشستم.

- می‌دونستی معنی اسم گرشاسب یعنی الاغ؟

تندی نگاش کردم که نیشش رو بست.

- خب چیه؟ فقط می‌خواستم کمی حال و هوات عوض بشه! حالا چیزی می‌خوری برات بگیرم؟

خسته نچی کردم که چشم غره‌ای رفت و شاکی گفت:

- یعنی چی نچ؟ دو روزه نه خوابیدی نه چیزی خوردی، الانم که زنده‌ای با سرم سرپایی.

از جاش بلند شد که بره صداش زدم.

سمتم چرخید و منتظر نگام کرد، دودل گفتم:

- می... می‌خوام برم روستامون.

سر پایین انداختم که نزدیکم شد.

- چرا می‌خوای بری اونجا؟

بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم، چشم دوختم با شیشه‌ای که پشتش گرشاسب خوابیده بود.

- می‌خوام برم پیش مامانم، دلم براش تنگ شده.

اخمی کرد و دست به کمر گفت:

- باشه می‌برمت ولی به شرطی که برم یه چیزی بگیرم بیارم بخوری! اوکی؟

لبخند کمرنگی زدم، سری به تایید تکون دادم که خوبه‌ای گفت و رفت. آهی کشیدم و سرم رو به دیوار پشتم تکیه دادم. با سوزشی که توی گردنم پیچید، اخمی کردم. دستی به گردن باندپیچی شدم کشیدم، بعد چند دقیقه‌ای بالاخره کامران اومد. نایلونی که توش دوتا ساندویچ بود رو توی بغلم

انداخت.

یکی از ساندویچ‌ها رو سمتش گرفتم.

- از ستار چه خبر؟

همون‌طور که کاغذ دور ساندویچ رو باز می‌کرد، اخمی کرد و گفت:

- بردنش تیمارستان، حالش اصلا خوب نبود دو سه باری می‌خواست خودکشی کنه و هربار هم می‌گفت من باید خوب بشم.

تیمارستان؟ واقعا انقدر اوضاعش خراب بود که بردنش تیمارستان؟ سری به دو طرف تکون دادم، سعی کردم دلم براش نسوزه. هنوز صحنه‌ای که می‌خواست اون میله رو توی شکمش فرو کنه رو یادم نمی‌ره، می‌خواست خودش رو بکشه. یاد زمانی افتادم که می‌خواست به زور در برابر غذا ازم اعتراف

دوست دارم بگیره. پرت شدم به اون روز نفرن‌انگیز و صد البته غمگین:« بگو دوسم داری تا این مرغ بریون لذیذ رو بهت بدم.

گریون نگاش کردم.

- من گشنمه ستار، توروخدا.

نچی کرد و پر اخم بهم زل زد، چنگالی سرش تیکه مرغی بود رو سمت لبم برد خواستم بخورمش که عقب کشید.

- تا نگی دوست دارم بهت نمی‌دم.

در آخر انقدر گریه و زاری کردم که دلش به رحم اومد و بهم غذا داد.»

قطره اشکی از یادآوری اون روز روی گونم چکید.

- کی من رو می‌بری؟

با صدام، دست از خوردن کشید.

- وقتی که ساندویچت رو کامل خوردی می‌برمت.

سری تکون دادم.

- من رو بردی سریع برگرد، نمی‌خوام گرشاسب تنها بمونه.

از ماشین پیاده شدم. مسخ شده به در خونمون زل زدم، دری که سرتا پاش زنگ زده بود.

- بعد یه ساعت میام دنبالت.

با صدای کامران، چشم دلتنگم رو از در زنگ زده گرفتم. رو به اویی که دست به سقف ماشین گذاشته بود و منتظر تایید من بود گفتم:

- باشه.

با رفتن کامران، به سمت در خونه رفتم.

دودل دست بالا بردم تا به در بکوبم.

نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه محکم به در کوبیدم. با صدای لخ-لخ دمپایی که روی زمین کشیده می‌شد، لبخندی ذوق زده زدم. مامان بود که اینجوری راه می‌رفت، با باز شدن در، دلتنگ به مامان چشم دوختم.

- مامان.

با دیدنم، شوکه تکونی خورد، اسمم رو زیر لب زمزمه کرد. گریه کنان گفتم:

- آره منم گلاوی‌ژ، دخترت، مامان دلم برات تنگ...

با بسته شدن یهویی در، خشک شده بقیه حرفم رو خوردم، محکم به در کوبیدم و گریه کنان صداش زدم:

- مامان، چرا اینجوری می‌کنی؟ در رو باز کن، جون گلاوی‌ژت در رو باز کن، منم دخترت.

صدای دادش رو شنیدم.

- من دختری به اسم گلاوی‌ژ ندارم! برو همون قبرستونی که تا الان اونجا بودی.

گریه کنان خودم رو به در کوبیدم تا باز کنه. با دیدن مش حسین، خوشحال صداش زدم که با دیدنم یهو فرار کرد و فریاد زد:

- دختر عباس برگشته.

شوکه به اویی که فریاد می‌کشید زل زدم که یهو در حیاط باز شد و به داخل کشیده شدم. جیغی کشیدم که در بسته شد. خوشحال به مامان نگاه کردم، خواستم بغلش کنم که نذاشت و هولم داد به سمت پله‌های پشت بوم.

- مامان داری چیکار می‌کنی؟ منم گلاوی‌ژ، دخترت برگشته.

همون‌طور که گریه می‌کرد، تندی به سمت پله‌های پشت بوم هولم داد.

- برو دختر، برو تا آقازاده نیومده سر وقتت، برو که همه اهالی خبردار شدن.

شوکه ایستادم که با صدای دویدن کسی، برگشتم. محمد با چهره‌ای درهم نگام کرد.

با بغض صداش زدم که سمتم دوید و محکم بغلم کرد.

- الان باید بزنم لت و پارت کنم ولی جونت در خطره باید سریع بری.

- یعنی چی؟

مامان با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

دلتنگ به صورت خیس از اشکم زل زد و بغض‌آلود لب زد:

- جونت در خطره دختر مامان، بعد اینکه فرار کردی آقازاده در به در دنبالت گشت، بابات دق کرد، می‌خواست ما رو از روستا بیرون بندازه ولی ما رو اینجا حبس کرده تا تو بیایی و

گیرت بندازه، برو دختر مامان وقت نیست بیشتر از این برات توضیح بدم، فقط برو.

دستم رو گرفت کشید، در پشت بوم رو باز کرد.

- از روی پشت بوم همسایه‌ها فرار کن، فقط تا می‌تونی برو.

با صدای دردمند محمد، هقی زدم که سفت بغلم کرد، پچ زد:

- برو، مراقب خودت باش.

دویدم تا به پشت بوم همسایه برسم، با سر و صدای مردمی که در حیاط جمع شده بودن، سرجام ایستادم. به سمت مامانی که گریه کنان نگام می‌کرد، برگشتم. محمد فریاد زد:

- برو...

تنهاشون می‌ذاشتم؟ اونا به خاطر من توی روستا حبس شده بودن، اگر من برم مطمعنم آقابزرگ سلاخیشون می‌کنه.

در جواب محمد، سری به منفی تکون دادم. تنهاشون نمی‌ذاشتم، من جز اونا و گرشاسبی که توی کما بود کسی رو نداشتم. سمتشون رفتم که از پشت کشیده شدم.

مامان جیغ زنان صدام زد، رگ گردن محمد بیش از اندازه قلمبه شده بود.

سمتم دویدن که پارچه سیاهی کیسه مانند روی صورتم کشیده شد.

دست و پا زدم تا خودم و از دست اون غولی که من رو اینجوری گرفته بود نجات پیدا کنم که ضربه‌ای به گردنم زد و بیهوش شدم. صدای جیغ ممتد مامان توی گوشم پیچید.

*

- می‌خوای چیکارش کنی؟ تو دیگه الان زن داری؟ ولش کن بره.

- ولش کنم بره؟ من تازه گیرش آوردم، روزی که من و به خاک سیاه نشوند باید فکر این روزها رو می‌کرد، انقدر صبر نکردم که تا بزور گیرش بیارم و حالا ولش کنم، بهتره بری بیرون مامان.

با صدای ق‌ژ-ق‌ژ دری، آروم چشم باز کردم.

خیسی گردنم اذیتم می‌کرد، حتما زخمم سرباز کرده و پانسمانم باز شده. صدای پوزخندی به گوشم خورد. صورت خشن آقازاده جلوی چشمم بود. ترسیده به خودم پیچیدم.

- فکر کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟

هقی زدم که با فرود اومدن دستش رو گونم، سرم یه ضرب به زمین خورد.

از درد به خودم پیچیدم.

- من دوست داشتم، برات می‌مردم! چی کم داشتم که روز

عروسیت فرار کردی؟ چی کم داشتم عروس فراری؟

عربده‌ای زد، خواست با لگد بیوفته به جونم که در با صدای بدی باز شد.

روشنایی که به چشمم می‌خورد، اذیتم می‌کرد. چشمام به فضای تاریک طویله گوسفندها عادت کرده بود، بوی پهن همه جا پیچیده بود.

- نزنش.

صدای گلنار بود؟ دوست عزیزم؟ خوشحال نگاهش کردم، چرا نگام نمی‌کرد؟ اون اینجا چیکار می‌کنه؟

- حلالش کن آقا همون‌طور که من حلالش کردم.

آقازاده با حرفش، سر پایین انداخت و دست مشت کرد، گلنار دستپاچه صداش کرد. سعی داشت با استفاده از دیوار، قدم جلو بندازه. چرا چشماش حرکت نمی‌کرد؟

- کمکم کن آقا.

آقازاده سمتش رفت و دستش رو گرفت.

مسخ شده به صحنه رو به روم چشم دوختم. درد گردنم رو یادم رفت.

با رسیدن گلنار بهم، با چشمای اشک‌آلود نگاش کردم. جلوم با کمک آقازاده نشست و دستم رو گرفت، بغض کرده صداش زدم.

- گلنار تو... تو نمی‌تونی ببینی؟

لبخند دردناکی زد که دردش تا عمق وجودم فرو رفت، بمیرم برای دوستم.

- دلم برات تنگ شده بود، تو قول داده بودی زودی برگردی؟ پس چرا برنگشتی؟

خواستم بگم که نتونستم، نذاشتن که برگردم، اما پرید وسط حرفای توی خیالم.

- بعد اینکه تو رفتی، من برای آبروی آقازاده مجبور شدم جای تو عقدش بشم، گلاوی‌ژ خیلی سخت بود خیلی.

دمی گرفت، آقازاده با چشمایی که رو به سرخی می‌زد، پشت به ما ایستاد.

- خیلی سخت بود به عقد کسی در بیای که عاشق یکی دیگه‌ست، خیلی سخته توی بستری مردی بری که یکی دیگه رو دوست داره، سخته خودت کور باشی و شوهرت عاشق چشمای آبی رنگ یکی دیگه باشه، سخته کور باشی و نتونی چیزایی که دور و برت اتفاق میوفته رو ببینی، نتونی خانوادت رو ببینی. خانواده‌ای عاقت کردن به خاطر اشتباه یکی دیگه. گلاوی‌ژ من سوختم، به پای تو سوختم. اومدم کمک کنم

کباب شدم.

هقی زدم و تن لرزونش رو بغل گرفتم.

- ببخشید، تورو خدا حلالم کن؛ دست خودم نبود؛ از بغلم بیرون اومد. سری به دو طرف تکون داد.

- حلالت نمی‌کنم.

از حرفش نفسم ایستاد، حلالم نمی‌کرد؟ گلناری که مهربونیش زبون زد بود؟ خب حق داره...

- به شرطی حلالت می‌کنم که برای همیشه بری، من دوستیم رو در حقت تموم کردم اما تو نامردی رو در حقم تموم کردی؛ به شرطی حلالت می‌کنم برای همیشه از زندگیم و این روستا بری، فقط برو.

نفسم به تنگا اومد. من با این دختر چیکار کردم؟ از جاش بلند شد، دستاش رو باز کرد. دنبال چیزی می‌گشت تا

خودش رو باهاش بگیره. آقازاده سمتش رفت و دست لرزونش رو گرفت. گلنار سفت دستش رو چسبید.

- اعتراف کن گلاوی‌ژ، اعتراف کن برای همیشه می‌ری تا شوهرم دیگه با فکر تو با من نخوابه.

صدای شکسته و پر تحکمش، من رو به خودم آورد. آروم لب زدم:

- می‌رم، برای همیشه می‌رم، حلالم کن.

خودم رو بغل گرفتم و زار زدم. آقازاده نگاه غمگین و پر حسرتی سمتم حواله کرد.

- من برات زیادی بودم، تو خودخواه بودی؛ وقتی دیدی دوست دارم تو بدتر ازم دوری می‌کردی، حداقل دور می‌شدی نه اینکه دورم بزنی، تو خودخواهی هستی که با کارات هم پدرت رو از دست دادی هم دوستت و خانوادت رو، خودت و

خانوادت برای همیشه برید به درک، دروغگوی عوضی.

کلمات آخرش رو سرم فریاد زد. من رو دروغگو خطاب کرد. همون‌طور که گلنار رو توی بغلش می‌فشرد انگشت اشارش رو تهدیدآمیز سمتم تکون داد.

- از خودت و خانوادت می‌گذرم فقط به خاطر گلنار چون مسبب این حالش منم، دیگه نه تو نه خانوادت حق ندارید پا توی روستام بزارید.

پشت بند حرفش، گلنار گریان رو به سمت بیرون هدایت کرد و رفت. رفت و نگاه حسرت‌وارم رو ندید، دوستم نگاهم رو به خودش ندید. نگاه شرمندم، نگاهی که صدها حس درونش نهفته بود. بی‌طاقت فریادی از ته دل زدم. آدمای آقازاده سمتم اومدن و زیر بازوی نحیفم رو گرفتن، از طویله بیرون انداختنم. با زانو روی زمین افتادم، حیاط عمارت و آدمای دورش، دور سرم چرخیدن و چشم بستم.

با سوزشی که توی دستم پیچید و بوی بدی که اومد، چشم باز کردم. بوی الکل داشت حالم رو بهم می‌زد. سقف بالا سرم نشون از مکانی مثل بیمارستان رو می‌داد، با یادآوری اتفاقاتی که افتاد و تجسم چشمای نابینای گلنار، بغضم شکست و اشکم به راه افتاد.

- باز آب دماغش راه افتاد؛ اوف!

با صدای کامران، تندی سر سمتش برگردوندم. سری به تاسف تکون داد و نزدیکم شد. همون‌طور که چهرش پر از چین و چروک اخم بود گفت:

- چرا اون آدما این بلا رو سرت آوردن؟ اگر من نرسیده بودم کلی سنگ بارونت کرده بودن و تو الان لاشه شده بودی!

آهی کشیدم و چشم دوختم به سرم دستم. وقتی دید جوابی نمی‌دم، پوفی کشید و صدای نکرش دوباره سوهان روحم شد.

- داشتن سنگسارت می‌کردن؟

اخمی کردم و دوباره جوابش رو ندادم.

اصلا چرا باید جوابش رو بدم؟ به اون چه!

- خب حالا اخم نکن زشت می‌شی، لال که نیستی حداقل یه اهنی اوهونی بکن ببینم زبون داری یا نه؟ آهای زشتوک باتوام.

- خفه‌شو دودقیقه!

با شنیدن صدام، نفس مسخره‌ای کشید.

توی این موقعیت هم دست از سر مسخره بازی بر نمی‌داره.

- آخیش! گفتم الان زبونش رو با ساتور بریدن! قربون اون فحش دلچسبت برم!

تیز نگاش کردم تا انقدر خوشمزگی نکنه.

بالاخره خفه‌شد.

- مامانم اینا چی‌شدن؟ حالشون خوبه؟

با سوالم، از حالت طنزگونه خارج شد و جدی کنارم نشست. منتظر به لباش چشم دوختم که بالاخره لب باز کرد.

- خونه خودم بردمشون.

کامل سمتش چرخیدم.

- خونه خودت؟ حالشون خوب بود؟

سری تکون داد و متفکر بهم زل زد.

- چرا اونا داشتن سنگ بارونت می‌کردن؟ تا قبل اینکه برم خبری نبود، وقتی رفتم بیمارستان و برگشتم حداقل چهار ساعتی طول کشید! اومدم در خونتون که دیدم بازه و کسی خونتون نبود. دیدم همه‌ی مردم در یه خونه‌ایی که همون عمارتی که می‌گی جمع شده بودن و فحش می‌دادن! تو

بیهوش روی دستای مامانت افتاده بودی، بیچاره داداشت چقدر عربده می‌زد. بزور قانع‌شون کردم تا باهام بیان، تو رو هم چون انقدر حالت بد بود آوردمت بیمارستان، مادرت دل تو دلش نبود!

تک‌خنده‌ای کرد و دستی زیر چشم کبودش کشید.

- چشمت چیشده؟ چرا کبوده؟

چشم باز و بسته کرد.

- ضرب دست برادر جنابالیه، وقتی می‌خواستم بیارمت بیمارستان ولت نمی‌کرد که! می‌گفت:«منم باید بیام، نمی‌زارم یه غریبه بی‌سر و پا خواهرم رو ببره»

توی جاش تکونی خورد.

- به نظرت من بی سر و پام؟

بی‌توجه به چهره متفکرش نیم‌خیز شدم.

شوکه گفتم:

- الان کجاست؟

- گفتم که، خونه من، اومدن بیمارستان که به خاطر جیغ-جیغ‌های مامانت و دادهای داداش گرامیت، از بیمارستان بیرون انداختنشون بردمشون خونه، حالا اینا رو ولش، قضیه سنگسار چی‌بود؟

اخمی کردم و بغ کرده از حالت نیم‌خیز در اومدم و نشستم.

روم رو ازش گرفتم.

درجوابش باید چی می‌گفتم؟ اینکه همش زیر سر خودخواهی مردیه که روی تخت بیمارستان دراز و بیهوش افتاده؟ که من رو عاشق خودش کرده و بعد گذاشته رفته؟ اونم توی خواب؟ خندش نمیاد؟ مسخرم نمی‌کنه؟ اصلا باور می‌کنه؟ به راستی

تقصیر عاشقی من بود یا رفتن گرشاسب؟ یا زندان‌بانی ستار؟

آهی در جواب کشیدم.

- خب حالا! نمی‌خواد چس و ناله به راه بندازی. زود بپوش بریم خونه تا داداشت من رو از وسط دو شقه نکرده.

صدای حق به جانبش، من رو به خودم آورد. کامران رفت تا پرستار رو صدا کنه برای کندن سرم دستم. بعد اینکه کمی سر و وضعم رو درست کردم، همراه هم سوار ماشین شدیم. گردنم می‌سوخت. با تیکه‌هایی که کامران نسبت به صورتم می‌نداخت، فکر کنم اوضاع صورتم هم خراب باشه!

- حال گرشاسب چطوره؟ تغییری کرده؟ هنوز بیهوشه؟

لب بهم فشرد و فرمون رو چرخوند.

هر دختری جای من بود با دیدن پرستی‌ژنش حتما مخش زده می‌شد، اگر الان سوگند بود...

- بیهوش نیست! توی کماست، وضعیت‌ش هم همونه تغییری نکرده.

غمگین سر به زیر انداختم. چقدر دلم براش تنگ شده. چند از قافله پُرسی ره معشوق کجاست؟ باید ای سوخته دل، دل به هوایی زد و رفت...

- از سوگند و طاهره‌خانم چه خبر؟ هنوز توی عمارتن؟

- بعد اینکه تو رفتی از روانی شدن گرشاسب که نگم در به در دنبال تو می‌گشت، وقتی پیدات کرد سوگند اون روز پروازش بود می‌خواست بره آفریقا ولی به خاطر تو خواست سفرش رو کنسل کنه و با گرشاسب دنبالت بیاد ولی گرشاسب نذاشت و اون ناچار رفت آفریقا .فعلا خبری ازش ندارم راه دسترسی بهش بسته‌ست.

از پنجره ماشین به بیرون چشم دوختم.

کاش سوگند الان پیشم بود. بعد اینکه رسیدیم خونه، مامان تا دو ساعت ولم نمی‌کرد و از بس بغلم می‌کرد و قربون صدقم می‌رفت، کلافم کرده بود. بدتر از اون سوالاش بود که کجا بودی تا الان؟ چطوری برگشتی؟ چرا فرار کردی؟

محمد هم که به قول خودش به غیرتش برخورده بود که چرا فرار کردم و الانم این نره‌خر که منظورش کامرانه، چرا من رو تنهایی برده بیمارستان، اخم و تخمش همش به راه بود. دلم براش بغل کردنش ضعف می‌رفت ولی بی‌معرفت ازم دوری می‌کرد، حتی توی صورتم هم نگاه نمی‌کرد.

*

- مطمعنی نیاز نیست بیام اونجا؟

صدای پوف کلافش توی تلفن پیچید.

- نه! صدبار گفتم دوباره هم می‌گم؛ نه! نیاز نیست بیای، اصلا بیایی اینجا که چیکار کنی؟

بی‌طاقت گفتم:

- توروخدا اگر چیزی شد خبر دارم کن ها! من دل توی دلم نیست، این دل لعنتیم بدجوری داره شور می‌زنه.

- شیرینش کن، از بس گفتم نمک نخور انقدر خوردی اینجوری شده.

حرصی اسمش رو صدا زدم که بلافاصله خداحافظی کرد. از بس زنگ زده بودم که هم اون کلافه شده بود هم من.

بنده‌خدا از کار و زندگی افتاده بود.

- بیا ببین این چطوری روشن می‌شه؟

با صدای بلند مامان، تلفن خونه رو سرجاش گذاشتم.

کنار مامان نشستم و همون‌طور که تنور گازی رو با کبریت روشن می‌کردم غر زدم.

- آخه این کارا چیه می‌کنی؟ نمی‌تونی یه دقیقه بی‌کار بشینی مامان؟

چشم غره‌ای رفت و تنه‌ای بهم زد تا از جلوی تنور گازی کنار برم‌ژ خمیر رو ورزد داد.

- دارم برای اون بچه نون علفی درست می‌کنم. خمسانه گفتم:

- بچه؟ کی؟ کامران؟ نه به محمد که اون رو نره خر صدا می‌زنه نه به شما که بچه خطابش می‌کنی!

- از جلو چشمام برو اون‌ور هنوز نبخشیدمت. تازه اون بچه خیلی برامون زحمت کشیده، اون محمد هم مثل تو عقل نداره و بی‌ادبه، برو کنار.

لب برچیدم و محزون گفتم:

- من که همه چیز رو برات مو به مو توضیح دادم.

اخمای محکمش باز نشد که هیچ، در تنور گازی رو هم یه جوری باز کرد که به تیزی در توی پام فرو رفت. از درد، لب بهم فشرده تا صدای نالم بالا نره و مورد عنایت فحش‌هاش قرار نگیرم.

- برو به گرشاسب خیالیت برس.

- هنوز باور نکردی وجود داره؟ من که می‌گم بیا بریم یه بار فقط ببینش، کامران بچت هم دیدی گفت وجود داره!

سری به دوطرف تکون داد. برام احساس تاسف کرد. خمیری که توش پر از سبزی و پیازچه بود بود رو با دست پهن کرد.

ناامید از جام بلند شدم و وارد اتاق مشترک خودم و مامان پا گذاشتم.

یک هفته‌ای می‌شد که یکی از خونه‌های آپارتمان کامران،

ساکن شده بودیم. البته مجانی نه ها! چون محمدخان باز به غرور و غیرتش برخورده بود و می‌گفت« الا بلا باید اجارش رو بگیره!» کامران هم حرصی از غرور و تعصب بیش از حد محمد قبول کرد. خونه‌ای مبله که من هم خیلی دوسش داشتم، همه چیز داشت.

از یخچال و گاز بگیر تا تشک و بالش.

کامران از مردونگی کم نذاشته بود.

بالاخره بعد دو هفته که از اون اتفاقات مزخرف توی روستا گذشته بود، محمد اجازه توضیح صادر کرد؛ انقدر گفتم و گفتم تا راضی شد و گوشه چشمی بهم انداخت. به کمک کامران یه کار توی کارخونه بسته بندی قند پیدا کرد و مشغول شد. من موندم کامران که مثل برادر و رفیق همراهشه و کمکش می‌کنه چرا باز بهش می‌گه نره خر، حتی روی خوشی هم نشون نمی‌ده! به قول کامران، انگار از اونجای

فیل افتاده. من به تمام خانوادم بد کردم؛ به مامان، بابا، محمد. محمدی که فهمیدم عاشق گلنار بود.

کاش فرار نمی‌کردم و اینطوری باعث نمی‌شد آبروی خانوادم بره و از روستا ما رو بیرون بندازن! اینجوری آلاخون والاخون نشیم. همون‌طور که کف اتاق دراز کشیده بودم، خودم رو به سمت نور گرمی که از بیرون پنجره می‌تابید، نزدیک کردم. گرماش دلچسب بود مخصوصا با بوی نون علفی که توش پر از روغن حیوانی بود. به پهلو چرخیدم و برای هزاران بار حسرت نبود گرشاسب رو خوردم. کاش گرشاسب زود بهوش بیاد تا مامان و محمد حرفم رو باور کنن؛ ضربه‌ای که ستار به سر گرشاسب زده بود، انقدری خطرناک بود که دکترا قطع امید کردن اما لحظه آخر خدا اون رو بهم داد. کاش اینجا بود و توی چشمای سیاه به رنگ شبش زل می‌زدم و بچگونه می‌گفتم:

- فارغم از هر دو عالم تا گرفتارم تو را.

دست به سینه، سیخ به دیوار تکیه دادم.

محو دستای مامان شده بودم که چطور با مهارت کامل خمیر رو ورزد می‌داد. با صدای زنگ گوشیم، چشم از مامان گرفتم و تندی سمت اتاقم دویدم. هول شده چنگش زدم. با دیدن اسم کامران، تندی اتصال رو زدم که قطع شد.

- اهه.

منتظر بودم تا دوباره زنگ بزنه ولی بعد از پنج دقیقه هیچ خبری نشد. کلافه و نگران شمارش رو گرفتم که با صدای خانمی که می‌گفت:

- مشترک گرامی به دلیل نداشتن موجودی...

قطعش کردم، با تلفن خونه شمارش رو گرفتم که بعد از دو

بوق، رد تماس زد.

شوکه به اعداد روی تلفن زل زدم.

چرا رد تماس زد؟ نکنه اتفاقی برای گرشاسب افتاده؟ بغ کرده کنار میز تلفن روی زمین نشستم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید! اگر اتفاقی افتاده باشه چی؟ نکنه... سری به دو طرف تکون دادم تا افکار صد من یه غازم از مخم بیرون بره.

دوباره شماره کامران رو گرفتم. با خوردن سه بوق، خوشحال منتظر جواب دادنش شدم که با صدای بوق‌های ممتد، گوشی رو سر جاش گذاشتم. بازم رد تماس زد.

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

کلافه و نگران طول و عرض اتاقم رو قدم زدم.

- گلاوی‌ژ.

با صدا زدنای مامان، از فکر بیرون اومدم.

- بله؟

با دستای خمیری اشاره‌ای به در کرد.

- دارن در می‌زنن برو ببین کیه من باید حواسم به نونام باشه نسوزه.

بی‌حواس سری تکون دادم، حتما محمده، محمد که کلید داره! پس حتما کامرانه.

با فکر اینکه کامرانه، تندی در رو باز کردم و همانا روبه‌رو شدن با دو چشم سیاه و نفس گیر. شوکه به اویی که کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده و دست گل بزرگی از گلای ژ یپسوفیلا توی دستش بود، زل زدم. دوست داشتم به ته ریش مرتب شدش دست بکشم. اسمش رو ناباور صدا زدم که جوابم رو با جانمی دلگرم داد.

بغضم شکست و با صدا گریه کردم.

- تو... تو برگشتی؟ من... من رو یادت میاد؟

با حرفم، دستی که به قصد پاک کردن اشکام سمت صورتم دراز شده بود، مشت شد و راهی که اومده بود رو برگشت.

دلم دستای بزرگ زمختش رو می‌خواست.

چرا دستاش رو برگردوند؟

- مگه می‌شه این چشمایی که من رو از مرگ نجات داد رو یادم بره؟

دست مشت شدم رو جلوی دهنم گرفتم.

لبخندی زد که گرماش تا مغز استخونم فرو رفت، قدمی بهم نزدیک شد.

خیره به چشمای اشکی و ناباورم لب زد:

- مگه می‌شه اون استکان‌های چایی رو که خالی می‌شد رو

یادم بره؟ مگه می‌شه گلای سمبل رو یادم بره؟

از شدت شوک، خواستم رو زمین آوار شم که زیر بازوم رو گرفت. خیره به چشمای دلتنگش، اشک شوقم دوباره به راه افتاد.

- خواب نیست مگه نه؟

با جیغ مامان، سمتش برگشتم. خوشحال همون‌طور که اشک شوقم به راه بود رو به مامان گفتم:

- می‌بینیش مامان؟ تو هم می‌بینیش مگه نه؟ گرشاسب برگشته، تو بگو که همه اینا واقعیته و خواب نیست؟

صدای گرمی زیر گوشم پیچید.

- من واقعیم، واقعی-واقعی و هیچ وقت قرار نیست تنهات بزارم، شاید این جمله کلیشه باشه ولی دوست دارم و تو تنها توی این جمله خلاصه می‌شی!

در دو چشم تو نشستم به تماشای خودم

که مگر حال مرا چشم تو تصویر کند.

- پایان...

ممنون از همراهی پرمهره شما عزیزان.

لطفاً نظرات ارزشمند خود را از طریق

آدرس‌های زیر با نویسنده در میان بگذارید.

پیج اینستاگرام نویسنده:

@fatemeh_yaeghoubii

آیدی تلگرام نویسنده:

@rahaii_02